

حیات

قطعات، مشنویات،

قصائد، غزلیات و رباعیات

حالت

فاشرہ

مکتبہ انجمنہ ابن سینا

دیوان

شیرازی



ادبیات فارسی

ادبیات فارسی

۶

۶

۱



دیوان

قطعات، مشنویات، قصائد، غزلیات و رباعیات

حالت

ناشر:

کتابخانه ابن سینا « سازمان چاپ و نشر کتاب » تهران



بها ۴۵۰ ریال

حق طبع محفوظ است

به

تقديم ميشود

امضاء

پیش‌گفتار

شش ما قبل از طرف کتابفروشی ابن سینا به بند و پینها شده که آثار خود را جمع کنیم و بچاپ رسانیم.

باین کار که از مدت‌ها قبل تصمیم انجامش داشتم بالاخره اقدام کردم و با همه گرفتاری‌هایی که پیش بود موفق شدم

آنها را پایان رسانم و مجموعه حاضر را که امیدوارم مقبول طبع ادب و دستان واقع گردد فراهم آوردم.

قسمتی از اشعار این مجموعه قطعاتی است که مضامین آنها برعکس کننده احتیاجات زندگیست از اینها و شیرینی و خوشی‌ها و

ناخوشی‌های او پر نشیب و فراز است سخن میگوید بعضی از آنها مانند «غنچه پرموده» (صفحه ۶۰) و «بخت‌مان» (صفحه ۷۱)

چهره‌های سیاه، بخشی از شان میدهد بعضی دیگر مانند «ساره سحر» (صفحه ۴۰۲)، در روز وصال (صفحه ۳۶۹) نمونه‌هایی از

نوشته‌ها و دلیلی‌های زندگیست. بالاخره همه این قطعات چه آنها که اندیشه‌های جان پرده بر میگردد و چه آنها که نمودار -

زیباییات همه بیان اقیاناست، رؤیای پوی و واهی و غیر قابل تغییر نیست. مسأله‌ای است که آدمی در تمام دوره

حیات با آنها سروکار دارد.

(ب)

انفعی این قطعات که بگذریم صورت و فرم بعضی از آنها تازگی دارد. مصرعها درین قطعات همه بیک اندازه نیست
بعضی بلند و بعضی کوتاه و بعضی کوتاه تر است. معذک اگر چه شعر از فرم کلاسیک خود خارج شده و وزن و قافیه که از
ارکان مسلم شعر باشد لطیفه‌ئی دارد نیامده است و چون بنده کسستن قیود هنری را هنرمند انیم بغیر شکل شعر پیش از آنچه
در قطعه‌ائی مانند "جای آه" (صفحه ۸۲) و "هر دو در یک شب" (صفحه ۸۷) و "بلا پرور" (صفحه ۲۹۳) دیده‌ام
روانتر است. قسمتی از اشعار این مجموعه مخصوصاً تصانیف جاوی مطالب اخلاقیست. بعقیده بنده هر شعری که بدنی
در زمینه اخلاق و کمالات انسانی داشته باشد قابل مطالعه است و لولائمه که اگر گفته‌های پشیمانی باشد چون با همگامی که
بشرناچار از زندگی در میان اجتماعات بشری است افراد اجتماع برای اینکه نهال دوستی نباشند و درخت دشمنی برکشند
ناچارند که خوشروئی و یکلوکاری پیشه نکنند و از بد را بهی و فیر بکاری سپرینند. رفتار نیک گفتار نیک پذیر نیک که
بیانگان با آنرا بعنوان سه شرط اساسی انسانیت پذیرفته و اگر شایسته‌ها را برای همه واجب شمرده اند چیزی نیست که بر اثر
گذشت زمان گفته شود اهمیت خود را از دست بدهد محسنات اخلاقی از جمله زیباستهای مغفویت مانند جمال صورتی و ظاهری
نیست که می‌روزند باشد و روز دیگر دوده شود و از نظر بنفید بسینجونی همیشه مورد نیاز و همیشه دلپسند است.

(ج)

در همه جایکی از بدنه‌های بزرگ آموزش پرورش تصفیه اخلاق مردم با سخن خلق محتاجند بدرس اخلاق بهمین صحت دارند. گوشتزد کردن نکات اخلاقی بهر صورت که باشد خوبست مخصوصاً بصورت شعر که بار غبت بیشتری خوانده میشود و بهتر در ذهن جاگیر میکند. بهترین آثار نویسندگان بزرگ جهان نیز که شایکارهای ادبی شناخته شده اغلب دارای بدنه‌ایست که آدمی را بدرک فضائل اخلاقی رهبری میکند.

در همه زبانها اشعار اخلاقی یک بیت یا مصرعهای که حاوی کلمات محتم اخلاقیست خیلی بیش از سایر شعرهاست یافته و بر اشغال حکم رایج شده و در زبان مردم گردیده است. این میرساند که یادآوری مسائل اخلاقی تا چه حد میان مردم لازم پیدا میکند. از طرف دیگر اگر شعر غریبه‌های بی‌بافت چه بهتر که این هنر زیباترین و سودمندترین هر دورا باشد مردم سودمندی رسانده و تصفیه اخلاق آنان متوقف کرده.

بر خلاف بسیاری از غزلها که هر بیت آن دارای معنی جداگانه نیست اکثر غزلهای این مجموعه بر یک موضوع خاص است: بیات غزل از قول آخر موضوع واحدی برایشان می‌نهند مانند غزلهای غارت زده (صفحه ۲۷۰) و بیات (صفحه ۲۸۲) غزل رباعیات این مجموعه که تحت عنوان "انسان زندگی" چاپ شده ترجمه منظومی از اشغال حکم سائره در زبانها

اردو پائیت و نحوه اندیشه و نظر اردو پائیان را نسبت به زندگی نشان میدهد.

برای اینکه آشنایان زبان انگلیسی بتوانند از آنها استفاده بیشتری نمایند اصل انگلیسی آنها نیز در کتاب نقل گردیده است

در پائیان این نکته را هم عرض کنم که بطور کلی روش من در سرودن شعر شبیه این بوده است که مضامین تازه و

بیابتهائی بیابم و استعمال لغاتی که قرین است از زبان فارسی قلم و اندر معمول نیست خود داری فهم همچنین از تشبیهات

استعارات غریب و دور از ذهن غیر قابل فهم بر منبرم و مطلب را بقدری روان و ساده بیان کنم که درک معنی آن سهولت

برای همه کس قیام نماید.

این کوشش من بوده است و قضاوت درباره اینکه تا چه اندازه از کوشش خود نتیجه گرفته ام یا نه من بسنجاست.

فهرست مندرجات بترتیب الفبا

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۷۰	اسکناس	۳۰۳	آئینه عبرت
۱۲۸	اسیران	۳۵۰	آبرو
۳۴۰	اشک ندامت	۷۸	آرزو
۳۹۹	اظهار درد	۳۱۱	آزادگی
۱۷۶	افسوس	۲۴۹	آزادی زنان
۳۶۷	امتحان کن	۲۷	آفت زیبایی
۳۰۹	امید	۳۰۲	آفرینش
۴۳۵	انسان وزندگی	۳۶	آهنگ کمشده
۳۸۳	ای خدای عشق	۲۷۸	آینه
۲۴۶	باد مهرگان	۳۴۴	اختیار
۴۱۸	باز آ در آغوش	۱۳۶	ارباب مهربان
۲۹۸	بازگشت	۳۵۷	ازپا افتاده
۳۲۰	باغ	۳۶۲	ازدست دل
۴۲۷	باغ بی گل	۳۹۶	از دیده دوست
۱۸۵	بدترین بلا	۳۹۰	از میان نگریم
۳۰۸	بدرقه	۴۰	استخر
۳۷۶	برس بدردم	۲۹۷	استقبال

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
برف	۱۹	پرتگاه	۲۹۰
برگشت	۳۰۱	پرتو رستگاری	۱۵۷
بر لب شط العرب	۳۴۵	پرستیدنی	۲۶۷
برومند	۱۵۳	پروانه	۴۱۳
بستر خاك	۱۱۹	پسرمن	۳۴۶
بعد از تو	۳۵۱	پند بیهوده	۳۳۷
بقیه دارد	۵۹	پیری و جوانی	۱۲۲
بلا پرور	۳۹۳	پیشاهنگ	۲۰۸
بوسه	۱۳۹	پیکر عریان	۱۲۰
بوسه عید	۱۴۶	تازه داماد	۳۵۹
بوسه وداع	۳۵۸	تیش	۴۲۴
بهار	۱۹۴	تلفن	۱۰۷
بهار و جوانی	۲۵۲	تند باد	۲۱
بهار وصال	۳۷۳	تنگدست	۳۲۴
بهتر از همه	۱۳۲	تو	۲۵۹
بیا	۲۶۰	توپ فوتبال	۱۴۷
بیاد تو	۳۲۹	تو و ماه	۴۱۱
بیحال	۳۵۲	جادوی عشق	۲۰۵
بیخانمان	۷۱	جام بلورین	۱۳۳
بیخبر	۳۶۲	جای آ.	۸۲
بیداد طوفان	۳۸۸	جنون خشم	۳۱۴
بیداری آسمان	۳۷۸	جوانی دوباره	۴۳۱
بیمار	۲۸۲	جهان خواب	۲۲
بینش	۲۰۳	جهاندار	۳۸۲

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
چاره	۲۷۳	خواستگار	۴۲۸
چرا رفتی	۳۶۰	خوش باش	۳۱۳
چراغ دل	۴۰۱	خوشم	۳۴۱
چشمان تو	۱۴۵	خوشی	۲۲۴
چشم سپهر	۴۲۰	خوشی ها	۲۷۲
چکنم بادل خویش	۹۶	خیال تو	۳۲۵
چوپان	۴۱۲	داروی تلخ	۱۱۷
چون و چرا	۳۵۶	دام	۲۹۴
چه باک	۳۲۳	دانائی و دارائی	۱۹۰
چه توان کرد؟	۲۸۹	دختر سیمین بدن	۴۳۰
چه میخواهی؟	۳۶۴	در این جا	۲۶۸
چیستی ای عشق؟	۳۶۸	در چشم من	۴۰۰
حاصل عشق	۳۲۲	درخت وقت	۷۴
حاصل من	۴۱۶	در رقص	۴۰۳
حریق	۹۳	در عالم خیال	۸۵
خاتم پیغمبران	۲۱۴	در هوای آزادی	۴۷
خاموشی	۱۴۲	دسته گل پژمرده	۴۲۶
خسته جان	۳۰۵	دشمن خدا	۱۷۹
خنده دریا	۱۶۶	دل	۳۲۶
خنده های تو	۳۳۵	دل افسرده	۳۳۱
خواب خوش	۱۲۷	دل بی عشق	۳۹۲
خواسته های من	۳۳۸	دل دیوانه	۳۲۷
خسته جان	۳۴۲	دل رسوا	۲۸۱
خفته	۴۰۸	دنبال دل	۱۷۳

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۲۵	زن مست	۲۱۰	دنیا دیده
۱۱۸	زن می پرست	۴۱۵	دور از وطن
۹	زن و دریا	۴۲۴	دور افتاده
۳۳۹	ساده دل	۱۳۱	دور اندیش
۴۰۲	ستاره سحر	۹۰	دوبیکاره
۱۸۸	ستمگر و ستمکش	۴۰۷	دو همدرد
۴۲۹	سحر	۲۰۱	دیو فتنه
۱۸۰	سر آمد مردان	۵۱	راه
۳۱۰	سر رشته وصل	۲۲۲	راه حق
۶۸	سیگار	۴۱۴	رشته امید
۱۵۲	سیلی روزگار	۳۱۵	رقص
۲۲۰	سیمای دین	۳۷۲	رقص آتش
۱۳۲	شب	۲۶۶	رقیب
۴۲۲	شب انتظار	۲۸۴	رنجش بیجا
۲۸۷	شب فراق	۱۱۵	رنگهای جهان
۱۳۰	شب مهتاب	۶۶	روز بهتر
۳۸۵	شب هجر	۲۸۰	روز حرکت
۲۳۲	شب نم و پروانه	۳۶۹	روز وصال
۲۳۵	شراب عشق	۴۲۱	روی تو و خوی تو
۳۴۸	شرم	۱۶۱	رهزن عیار
۱۰۲	شرم عاشق	۱۴۱	زبان عشق
۴۹	شکست خورده	۹۹	زمان
۳۱۹	شمع	۱۶۴	زمستان
۱۱۶	شوهر	۴۲	زنجیر ساعت

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۴۹	کتاب	۱۹۹	شیر حق
۱۱۰	کتابهای ناخوانده	۱۳۵	شیشه و می
۱۱۹	کراوات	۳۵۴	صبر و ظفر
۳۲۱	کشمکش	۱۰۶	صف
۱۵۴	کود کی	۱۷۰	صفای خاطر
۳۰۰	که بود؟	۱۹۶	طلوع خورشید
۲۷۹	کیست؟	۱۵۱	عالم دیوانگی
۲۹۵	گفتگوی عشق	۶۲	عروسک
۳۲۸	کل چیدن	۳۸۷	عشق نهفته
۲۲۶	کلزار حقیقت	۴۰۴	عطر کل
۱۲	کل سرخ	۲۷۰	غار ت زده
۳۷۵	کل من	۶۰	غنچه پژمرده
۲۴	کل و خار	۷۶	فردای دوستی
۳۹۴	کلهای من	۵۵	فرش
۲۴۲	کمرامی	۲۶۳	فرصت
۳۰۶	کناه دیگر	۲۱۷	فروغ عقل
۱۱۸	کناهار	۴۵	فشنک
۲۷۱	کوهر دل	۲۶۱	فصل کل
۳۸۱	لاله	۲۹۱	فغان
۱۲۸	لب کارون	۳۹۷	قربانی هوس
۱۳۴	مادر	۱۲۵	قلب کوه
۶۴	ماشین شخصی	۲۶۹	قمار من
۵۷	ماه	۱۲۳	کارفرما
۲۹۹	ماهروی شناگر	۱۲۶	کاغذ و پاکت
۳۱۶	ماه نشاط		

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۴۴	نامه گمشده	۲۸۸	مجبور
۲۷۵	نقاب خشم	۳۱	مجسمه
۳۱۷	نوای نشاط	۳۳۳	مرد عشق
۱۸۲	نوروز	۳۰۴	مردم روزگار
۲۹	نی خاموش	۳۳	مرغ گرفتار
۲۶۲	نیروی همت	۴۰۹	مزه زندگی
۱۲۴	نیلوفر	۳۶۱	مستی
۲۱۲	وارسته	۲۷۶	مقام تو
۳۱۸	وداع	۳۸۶	مقام عشق
۲۷۴	هرجائی	۳۷۰	مکافات
۸۷	هر دو دریغش	۴۰۶	مکافات گناه
۳۰۷	هرگز	۱۲۱	ملی شدن صنعت نفت
۲۹۲	هر لحظه بشکلی	۲۷۷	من و تو
۳۳۴	هستی	۲۸۵	موج
۳۴۹	همدم تنهایی	۱۲۹	موم و آهن
۳۴۳	همراه زمان	۲۶۵	مهمان
۳۳۲	همسایه	۳۵۳	مهمان من
۳۷۹	هنر عشق	۲۸۳	میسوزم و میسازم
۲۳۰	هوس انگیز	۲۹۳	ناامید
۲۳۸	هوسرانی	۵۳	نابینا
۲۸۶	هیچ	۳۳۶	ناز
۳۳۰	یاد تو	۷۷	ناشاد
۱۱۲	یاد کار عشق	۳۸۴	ناسازگاری
۱۶۸	یاران بی وفا	۳۵۵	ناله
۳۱۲	یاری درماندگان		

قطعات

زن و دریا

در پیش هم نهادم و سنجیدم طبع زن و طبیعت دریا را
چون هر دو را بچشم خرد دیدم کم یافتم تفاوت آنها را
دریاست پر مخاطره و زن هم .
این را تو درك کرده ای و من هم
دریا چو تندباد بر آمد تیز از او رمید موج و عنان بگسست
در پیش تند باد حوادث نیز زن میدهد عنان شکیباز دست
آری ، بهر تصادف نا مطلوب
دریا کند تلاطم و زن آشوب
دریا ز خشم کف بلب آورده چون دیگ خشم زن که بجوش آید
و آن زن که روی در غضب آورده دریاست کز غضب بخروش آید
دریا وزن که هر دو بهم مانند
در حال خشم رحم چه میدانند ؟
آن موج سر کشی که فراخیزد از روی بحر ، در شب توفانی
چون موی در همی است که میریزد بر روی زن بروز پریشانی
گاهی رخ زن است و رخ دریا
همچون رخ دو وحشی وحشت زا
دریا همان دقیقه که آرام است چینه زمین از پی توفانی
زن در همان زمان که تر آرام است جوید بهانه از پی طغیانی
چیزی که اعتماد بر آن بیجاست
مهر زن و ملایمت دریاست

دریا بروی صاف و درخشانش در کام خود فرو بردت آخر
زن با تبسم لب خندانش از بیخ و بن بر آوردت آخر
دریای خنده زن، چو زنی خندان،

دل را دهد فریب که گیرد جان

دریا که بوسه زد بلب ساحل کم کم شکست صخره ساحل را
زن هم بیوسه از تو رباید دل تارفته رفته بشکند آن دل را

زان بوسه ناگزیر بود ساحل

زین بوسه نیز چاره ندارد دل

آن موج بی ثبات که بر دریاست بر جای ، پایدار نمی ماند
و آن موج حسن کان برخ زنهاست پیوسته بر قرار نمی ماند

موج استوار نیست بجای خود

مانند زن به عهد وفای خود

زانکو بتیغ موج تلف گشته دریای تیره دل چه خبر دارد ؟
وانکو بتیر عشق هدف گشته آهش بقلب زن چه اثر دارد ؟

دریاست در مقام عمل چون زن

نه دوست می شناسد و نه دشمن

دریا همینکه دل بهوا در داد لغزید پای موج بهم چون مست
زن هم چو در هوای هوس افتاد پایش بلغزش آمد و رفت از دست

از يك نسیم ، موج خورد صد پیچ

زن هم به پیچ و تاب قند از هیچ

دریا، بر آن چو نور بتابد ماه، از جزرومد دلش بتکان آید
در زن فروغ مهر چو یابد راه قلبش زعشق در هیجان آید

هر دو اسیر جذبۀ دلدارند

هر دو بيك کمند گرفتارند

دریا ز شور عشق رخ ماهی هم ببقرار گشته وهم بیخواب
زن نیز بهر چهره دلخواهی گردد دلش چنان دل دریا آب

دریا اگر که عشق نمیورزد ،

قلبش چو قلب زن زچه میلرزد ؟

ابری گر از کناره دریا زاد آهی هم از گلوی زنی زاید
باران گر اعتبار به دریا داد اشکی هم اعتبار زن افزایش

بینی ز موج بر رخ دریا چین

چون موج غم بروی زنی غمگین

امواج هر زمان بسر دریا بر هم پی شکستن هم تازند
در هر محیط هم بفسون زنها در کار هم شکست در اندازند

زن را شکست زن طرب افزاید

موج از شکست موج برقش آید

ز آنجا که قلب زن چو دل دریاست دل داده را به رنج در اندازد
در قلب زن هر آنکه مقامی خواست دل را دلاورانه بدریا زد

شد غرق تا بقیمت جان دریافت

کآنجا نمیتوان درو گوهر یافت

دریا هراس دارد و لرزان است کآلوده دامنش به جنایتها
گوئی زنی است زشت که ترسان است کز زشتی اش کنند حکایتها

آری ز ننگ در طیش آید دل

وز عیب ، اضطراب شود حاصل

دریا و زن چو منظره ای زیبا از دور هر دو اند تماشائی
نزدیک تر چو پیش گذاری پا گوئی کجاست آنهمه زیبائی ؟

آید بدیده زشت چو زیبا ، لیک

باید زدور دید نه از نزدیک

گل‌سرخ

غنچه‌ای پرده از رخ برافکند نوگلی شد دلاویز و طنّاز
گشت چون دختری شوخ و دل‌بند دختری تازه رویش شده باز
در بهار جمال و جوانی
خنده میکرد با شادمانی
صبح آمد نسیمی بسویش حرفی از عشق در گوش او خواند
خواست تابوسه گیرد ز رویش سرخ گردید و سر را بگرداند
بر لب جوی خم گشت و در آب
عکس خود دید و گردید بیتاب
اندر آئینه آب سر کرد گرم سیر و تماشای خود شد
چون بزیبائی خود نظر کرد غره بر روی زیبای خود شد
حسن خود را بسی کرد تحسین
روی خود دید و گردید خود بین

شد سرا پای او چون دهانی چون دهانی که دارد زبان ها
گشت هر برگ او چون زبانی چون زبانی که دارد بیان ها
تا که افزون تر از آنچه باید

خوبی خویشتن را ستاید
گفت : هر شب نمی یار من شد تا شود مایه آبرویم
هر نسیمی هوادار من شد تا شود خود معطر بیویم
آری آنکو درین گلشن آید
بهر دیدار روی من آید

گرچه از لطف اندام و رخسار رونق باغ و رنگ بهارم
جای دارد که شبنم بگلزار اشک ریزد بر احوال زارم
کز چه با آبرویی که دارم
باخس و خار کردند یارم

باغبان بسکه بی ذوق و ساده است خار را داده جا در بر من
کرده کاری که بیدی فتاده است سایه منتش بر سر من

حق من ضایع ناسپاسی است
وای وای این چه حق ناشناسی است
منکه هستم بدین رنگ و این بوی باید از جمله برتر نشینم
در چمن با گیاهان خود روی از چه باید برابر نشینم
یا که گل را کسی قدردان نیست
یا که این باغبان باغبان نیست

بسکه خون خوردم ورنج دیدم سرخ از خون دل شد تن من
بسکه از غم گریبان دریدم چاک چاک است پیراهن من
دیگر از کار خود نا امیدم
کز هنر هیچ سودی ندیدم

تا خریدار فضل است نایاب حاصل فضل جز درد سر چیست؟
 خار با گل زیك جا خورد آب با هنر فرقتش از بی هنر چیست؟
 صحبت خار با گل بگلزار
 خواری گل شود، عزت خار
 گر کنند اهل عشرت مرا گم بهتر از من بگلشن چه جویند؟
 باغبان این نداند که مردم بهر گل باغ را باغ گویند
 بی رخ گل گلستان نماند
 کاین نماند اگر آن نماند
 بسکه بر خود گل از خشم پیچید روی سرخش چو آتش بر افروخت
 باغبان چونکه این حال را دید سخت از بهر آن گل دلش سوخت
 وقت آن شد که از جای خیزد
 آب بر آتش گل بریزد
 ریخت با آب پاشی برویش آب، چون دانه هائی زالماس
 دید گل حامی نیک خویش نیست آنقدر هم قدر شناس
 در تنش آب و تابى دگر شد
 چهره در همش باز تر شد
 چونکه گردید گل سرد و خاموش تازه شد باغبان گرم گفتار
 گفت بیهوده ای گل مزن جوش وقت عیشی که داری نگهدار
 تا که در سینه داری غباری
 بر دل تست هر برگ ، باری
 سوسن آزاد از آن گشته نامش کوچو تو بنده رنگ و بونست
 خار بیش از تو باشد دوامش چون تو حساس هستی و اونست
 هر که همچون تو ناز کدل افتاد
 چون تو بر خود بلرزد ز هرباد

وای بر تو که رخسارت از غم
همچنان دیده‌ای خون چکان است
عمر ده روزه‌ای داری آنهم
سر بسر اضطراب و تکان است

حاصل خون دل خوردن تو

چیست خود غیر پثر مردن تو؟

خار باشد درین گلستان خوار
چون زیانش فزون است از سود

لیک گل یافت عزت بگلزار
زانکه سودش فزون از زیان بود

آری آری بی‌آزار دنیا

بسته بر سود ما ارزش ما

گر توای گل‌شدی خوب و خوشبو
قدر خود را فزودی، بمن چه؟

آنکه شد هر کسی مایل او
من نبودم، تو بودی، بمن چه؟

بهر خود داری از سود داری

بر سر من چه منت گذاری؟

گل شدن خود همه افتخار است
افتخاری همه روح پرور

خار بودن همه ننگ و عار است
نگ و عاری همه خجلت آور

خار را بد تر از این سزا چیست؟

بهر گل بهتر از آن جزا چیست؟

تا که گل دلبر است و دلاویز
در رخس دیده مهر دوزند

تا که خار است خونخوار و خونریز
عاقبت ریشه اش را بسوزند

خار، دشمن تراشیده، گل دوست

ز آنکه گل نیکخو، خار بدخوست

هر دم از اینکه هستی هنرور
میکنی خود زبان باز تاچند؟

در هنر خود زبانی است دیگر
باز در شرح کار هنرمند

چون هنر خود گشاید زبان را

به که بندد هنرور دهان را

چون هنرور کند دعوی آغاز هر چه را خود دلش خواست گوید
لیک چون شد زبان هنرباز هر چه گوید همه راست گوید

هر چه باور نشد از هنرور
از هنر میتوان کرد باور
تا پی ادعا های بیجاست قدر خود را هنرمند کاهد
و آن هنرور که خود قدر خود کاست قدر دانی ز مردم چه خواهد؟

هر که از وضع خود شادمان نیست
عیب در اوست در دیگران نیست
این هنرهای زیبایت ای گل جز برای تجمل نباشد
گر بر افتد نشان تجمل زندگی هیچ از هم نپاشد
آب و رنگ تو چون آب و نان نیست
گر نباشد نیازی بدان نیست

تو بر آئی که گرفتی از دست در گلستان صفائی نماند
غافل زین که گل اینقدر هست کز برای تو جائی نماند
گر گلی رفت از دست غم نیست
گل بگلشن زیاد است کم نیست

گر تو از این طرف رخت بستی زان طرف نو گل دیگری هست
گر تو خوش رنگ و خوشبوی هستی از تو خوش رنگ و خوشبوتری هست
باغبانی چو من کار دیده ،

گل درین باغ بسیار دیده
خاک بر دستهایم نشسته بسکه گل کرده ام دفن در خاک
منکه گل چیده ام دسته دسته از چه دارم ز خون گلی باک ؟

و ه چه گلها که بر باد رفته
یاد آن نیز از یاد رفته

باد گر داد اول ترا جان باد هم سازد آخر هلاکت
خاك پروردت اول بدامان خاك هم سازد آخر چو خاكت
وہ کہ ہر کس سر آید زمانش ،

دشمنی بیند از دوستانش
در بہار جوانی ز مستی هیچ یادت ز باد خزان نیست
غافل ازاینکہ در باغ ہستی هیچ جنبندہ ای جاودان نیست
نہ تو مانی ونہ خار و نہ خس

مشت خاکی بجا ماند و بس
گل سرافکند از شرم درپیش بود پیدا کہ پژمرده گشتہ
نازنین با دل نازک خویش زان سخنها دل آزرده گشتہ
گفت اگر زد مرا خار يك نیش

زد زبان تو صد نیش ہم بیش
من قراری ندارم بگلشن ليک بوی خوشم برقرار است
من نمانم ولی ماند از من بوی خوش کان بہین یادگار است
نیست غم گر کہ گل رفت از دست

گل اگر نیست بوئی ازو هست
تازہ میسازد از من مشامی ہر کہ عطر مرا میکند بو
گر ز من بر لب اوست نامی خود مرا بس همان نام نیکو
چونکہ آید بسر زندگانی

ماند از من اثر جاودانی
باغبان گفت ای گل مپندار کز تو پیوستہ برجاست نامی
گر بسنجیم با عمر گلزار نیست بوی ترا ہم دوامی
گر گذاری تو عطری ہم از خویش
آن نماند بجا ہفتہ ای بیش

گیرم آنکو شد از عطر گل شاد خواست گل را فرستد درودی
 او فقط از گلی می کند یاد او چه داند که آن گل تو بودی
 هر کجا نام گل بشنود کس
 نقشی از گل بذهن آرد و بس
 گیرم آنکوز عطر تو شد مست وصف حسن و جمال تو دارد
 چون تو پیر مردی و رفتی از دست آن چه سودی بحال تو دارد
 چون نجستی خود از زندگی کام
 بعد مرگت چه نفعی دهد نام؟
 چهره در همت نیست بشاش زانکه از خود پرستی نرستی
 تا که هستی درین باغ، خوشباش ورنه چون رفته ای، رفته هستی
 چون ترا باد از باغ راند
 نه تو مانی نه بوی تو ماند
 هر چه میداد آن باغبان پند بود گل گرم افکار باطل
 ناگهان باد او را ز جا کند ریخت برخاک و آلود با گل
 شد پراکنده هر پیرسوئی
 نه گلی ماند بر جا، نه بوئی
 گل در افتاد از پای، لیکن باغبان باز برپای خود بود
 گل تهی بود جایش بگلشن لیک آن باغ بر جای خود بود
 ما گلیم و جهان گلستان است
 وین طبیعت چو آن باغبان است

برف

بسکه دیروز برف آمد امروز سیمگون است هر بام و هر در
سرزده است آفتابی دل افروز تا فشاند بر آن سیم ها زر
برف گردد بخار و کشد آه
آهی از بهر او سخت جانگاه

گوید ای چشمه نور، سویم پرتو مهر بفکن زمانی
تا که گردد دلم گرم و گویم بهرت از حال خود داستانی
از ستمدیدگان داستانهاست
شاید اینهم یکی از همانهاست

تا که در آسمان بود جایم دامنم پاك بود از پلیدی
پاكدامانی ام از برایم بود سرمایه رو سیدی
انقلاب هوا کار من ساخت
ز آسمان بر زمینم در انداخت

تا ز چشم فلك اوفتادم پیش مردم چو خاك آمدم پست
تا که رو سوی پستی نهادم پاكدامانی ام رفت از دست
تا مرا خاك بگرفت در بر
ساخت کم مرا خاك بر سر

چونکه بر روی بامی نشینم افکنندم از آن بام در کوی
چونکه منزل به کوئی گزینم پایمالم کنند از همه سوی
آن مرا راند از در پیاروب
این کند پیکرم را لگد کوب

سوی هر کس که میآورم رو زود او روی گرداند از من
 گر کنم جای در دامن او زود دامن بر افشاند از من
 من ، که هستم که بامن ستیزند ؟
 من چه هستم که از من گریزند ؟
 گاهگاهی اگر بر سر من دست رغبت کشد طفل شوخی
 خواهد او نیز از پیکر من بهر سرا بسازد کلوخی
 گر کسی هم دمی دل بمن بست
 خواست سازد مرا آلت دست
 بر سرم بسکه خاک محن ریخت پیکرم سخت فرسوده گردید
 بسکه هر کس برویم لجن ریخت دامن پاکم آلوده گردید
 بسکه دیدم ز هر سو تب و تاب
 استخوانم شد از خود خوری آب
 تا که آلائش عالم خاک لای و گل را بمن چیرگی داد
 آن دل روشن و دامن پاک جا بنپاکی و تیرگی داد
 من که بودم بدان روسپیدی
 روسیاهم کنون از پلیدی
 هر که آمد درین محنت آباد بیگناه آمد و پر گنه رفت
 هر که چون من درین ورطه افتاد روسپید آمد و روسیه رفت
 در زمین جای آسودگی نیست
 کیست کو غرق آلودگی نیست ؟
 چند مانم بدین ناتوانی ؟ چند باشم بدینسان زمینگیر ؟
 دیگر ای مشعل آسمانی گشتم از روی اهل زمین سیر
 کن ز رحمت بخارم چو آغاز
 جانب آسمانم بیر باز

تند باد

شب یکی باد تند گشت وزان سهمگین همچو تند باد اجل
تابخاک افکند چو برگ خزان هر درختی که بود در جنگل

دست بر سر همیزدند اشجار

کز چه رو بسته است پای فرار

مادری درد مند، ز آتش تب آخر از پا افتاد و رفت ز هوش
طفل او را رسید جان بر لب بسکه از بهر شیر کرد خروش

کس در آنجا نبود کز یاری

زان دو بیکس کند پرستاری

کودک از نعره هر چه سینه بخت بیخبر ماند مادر و نشنید
عاقبت باد سهمناک نشست هر درختی از آن گزند رهید

جز نهال وجود آن نوزاد

که ز باد اجل بخاک افتاد

جهان خواب

بشب هر بی پناه تیره روزی برد سوی جهان خواب راهی
جهان خواب را نازم که باشد در آنجا بی پناهان را پناهی
به بیداری هر آنکو در عذابست
اگر آسایشی دارد بن خوابست
به بیداری ز بس داری غم خود بهر فکری شود حال تو مغشوش
از آن روجانت آسوده است در خواب که خود را کرده ای دیگر فراموش
چو وارستی ز قید خود پرستی
دگر از هر چه هست آسوده هستی
از آن سرگشتگی داری که دایم ترا سرگشته دارد کار گیتی
بگیتی تا که هستی، لحظه ای نیست دلت فارغ ز گیرو دار گیتی
ترا چون خواب ازین گیتی بدربرد
دگر آسوده دل خواهی بسربرد
نه بهر دیگران افتی بزحمت نه بهر خویشان باشی در آزار
نه عقل و هوش تاجان را دهد رنج نه احساسات تا دل را کند زار
بلی چون خواب در چشم توره جست
برافتد از تو هر قیدی که در تست

زهر چیزی که میگردی خبر دار مقید میشوی بر آن کم و بیش
 بخواب آسوده زان باشی که در خواب نه از مردم خبر داری نه از خویش
 زهر چیزی کز آنی شاد و ناشاد
 شوی آسوده چون بردیش از یاد
 درست است اینکه از خوابی پریشان گهی در خواب هم یابی تب و تاب
 ولی آنهم خیال کار روز است کز آن آشفته میگردد شب خواب
 بجسم و جان اگر آلودگی نیست
 ترا در خواب جز آسودگی نیست
 بهشت است این جهان خواب، زیرا بهشت آنجاست کآزاری نباشد
 کسان را خواب چون از یاد هم برد کسی را با کسی کاری نباشد
 نیاید خوب و زشت خلق در چشم
 همه پوشیده اند از یکدگر چشم
 جهان خواب از آنرو بهجت افزاست که در آنجا مساواتی عجیب است
 عموم خلق را در عالم خواب ز آسایش بیک نسبت نصیب است
 همه گر منعمند و گر فقیرند
 ز فیض خواب یکسان بهره گیرند
 اگر آزاده ای از غصه آزاد، و گر افتاده ای از رنج رنجور،
 اگر فرزانه ای در عقل معروف، و گر دیوانه ای در جهل مشهور،
 اگر هشیار اگر مدهوش اگر مست،
 در آن ساعت که او خفته است خفته است،
 چنان ای خواب محبوبی که هر شب تو چون باز آمدی، من رفتم از هوش
 بچشم جلوه کن تا با وجودت وجود خویش را سازم فراموش
 چرا روی از من مسکین نهفتی؟
 مکن کاری که از چشم بیفتی

گل و خار

نوگلی گفت : رخساره من داده زینت برخسار گلزار
بهترین وصف در باره من اینکه هستم گل و نیستم خار

ناز پرورده نو بهارم

جای دارد اگر ناز دارم

هیچ دامان پاکیزه‌ای نیست پاکتر از من و دامن من
خنده هیچ دوشیزه‌ای نیست آنقدر خوش که خندیدن من

دمبدم خنده ام میشود بیش

شادم از پاکدامانی خویش

ابر با اشک خود گاه و بیگاه گرد از چهره‌ام بر فشاند

بر سرم روز خورشید و شب ماه این یکی سیم و آن زر فشاند

تا در این باغ همتای من نیست

نیست آنکس که شیدای من نیست

هر کسی سر بیای من آورد زانکه من يك جهان ذوق و حالم

سبزه در بندگی سجده‌ام کرد چون خداوند حسن و جمال

در چمن نوگلی همچو من کیست؟

پیش من سنبل و یاسمن کیست؟

لاله اندر دلش تیرگی هاست من دلم روشن و تابناك است
چشم نرگس پراز خیرگی هاست چشم خود را بنازم که پاك است

ظاهر و باطنم هر دو نیکوست

آن چه خوش رنگ و این يك چه خوش بوست

خار از این خود ستائی بر آشفست کرد تیغ زبان بهر او تیز
سر بر آورد از جایش و گفت : ای گل از خود ستائی بیرهیز

تا بکی اینهمه خود پرستی ؟

بس کن آخر که هستی ؟ چه هستی ؟

تامقام بلندی است جایست با سر آسیمگی نیز جفتی
بیم داری شود سست پایت و آنگه از مسند خود بیفتی

جاه و گاه اینقدرها نیرزد

کز برایش دل و جان بلرزد

آخر از مسند اندازد باد تاشوی پرپر و پاره پاره
هر گلی کز سر شاخی افتاد بر نگردهد بجایش دوباره

چون پریشان شود کارت آخر

با پریشانی اکنون مکن سر

چون یقین شد که از این بلندی مینهی عاقبت رو به پستی
از چه بر نرگس و لاله خندی ؟ خنده دار است این خود پرستی

تا که با این و آن کبر ورزی ،

هرگز ای گل به خاری نیرزی

گر توئی پاك این گفتگو چیست خود ستائی ز پاكان نزبید
ورئی پاك این های و هو چیست لاف پاکی ، کرا می فریبید ؟

آن که اهل تمیز است و ادراك

پاك را میشناسد ز نا پاك

بهر دامان پاکی که داری چند پرسی که اجرتو با کیست
اینکه ز آلودگی بر کناری ، خود بهین اجر و پاداش پا کیست

از پی سود اگر خوب هستی

سود نقد اینکه محبوب هستی

بهر آنکس که شد پاکدامن پاکی آسایش خاطر آرد
و آنکه چون گل بیا کی دهد تن فکر آسایش خویش دارد

هر که آسوده ز آلودگی زیست

سود او به ز آسودگی چیست ؟

بگذرای گل ز خود خواهی خویش تا نبینی چنین خار را پست

خار بر دست گلچین زند نیش تا که از چیدن گل کشد دست

کار گلچین گر آزار گلهاست

خار گلها نگهدار گلهاست

در مقام خود و موقع خویش هر بدی را ز نیکی نشان است

خار هم سود دارد کم و بیش آتش خار خود سود آن است

آن متاعی که سودی رساند

بی خریدار هر گز نماند

گل زند جوش و گوید مرا کشت خار کاینسان بپایم خلیده است

خار گل را نماید به انگشت کاین عجب خود فروش و دریده است

هر که حرفش سر هر چه باشد

بهر دعوی دلیلی تراشد

هر کس آنرا که خود یافت دلخواه گر چه بد بود او خوب پنداشت

و آنچه او خود ازوداشت اکراه با همه خوبی آنرا بدانگاشت

نقش نیک و بد وزشت و زیبا

نیست جز نقش خود خواهی ما

آفتِ زیبائی

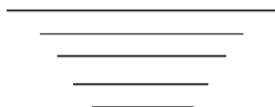
دختر هفت ساله‌ای که چو ماه
جلوه‌ای داشت در دلارائی ،
نازنین همچو آن دو چشم سیاه
گشته مست از غرور زیبائی،
با دگر دختران به طنازی
بود سرگرم شوخی و بازی

من ندانم در آن میان چه شنید
کز رخسار خنده محو شد ناگاه
رخس از غصه پر ز چین گردید
یا که درهم شد از کلف رخ ماه
گشت آن چهره سخت افسرده
چون گل تازه‌ای که پژمرده

رفت با خشم پیش مادر خویش
گفت: «زیباست روی من یا نیست؟»
دید مادر چو روی دختر خویش ،
گفت: «روی تو هیچ زیبا نیست.»
چونکه دختر شنید پاسخ او
همچو آتش شد از غضب رخ او

گفت: مادر ، دروغ میگوئی .
راستی هیچ نیستم زیبا ؟
با چنین موی و چشم و ابرویی ،
چهره من چراست زشت چرا ؟
راستی عیب صورت من چیست
که تو گوئی «رخ تو زیبا نیست» ؟

مادر مهربان نگاهی کرد سوی رخسار پر کدورت او
 رفت و آئینه‌ای فراز آورد راست بگرفت پیش صورت او
 گفت: آن به که خود در آن نگری
 تا مگر پی بعیب خویش بری
 چهره‌ای را که چین بر آورده، هیچ زیبا نمیتوان انگاشت
 دختری را که رو ترش کرده، هیچ شیرین نمیتوان پنداشت
 تا که صد چین بروی تست عیان
 رفته زیبائی رخت ز میان
 از فروغ گشاده روئی و مهر چهره زشت دلربا گردد
 و گر از خشم چین فتاد بچهر صورت خوب، بد نما گردد
 زینت روی خوب خوشروئی است
 آفت حسن رخ ترشروئی است



نی خاموش

روزی بیای کوه شبانی ز اهل ده سرگرم کرده بود مرا با نوای نی
نی مینواخت گرم بد انسان که در دلم آتش فکند گرمی آهنگ های وی

با هر دمی که در نی خویش آن شبان دمید
گفتی که در تن من دلخسته جان دمید

بر خاستم ز جایم و رفتم به پیش وی پهلوی او نشستم و دمساز او شدم
تا همچو نی رسم بنوائی ز صحبتش چون نی بشوق همدم و همراه او شدم

گفتم عجب نه گر که پیاداش این هنر
منهم بخدمت تو بیندم چو نی کمر

در عشق چون دل من و او بود هم زبان او دوستدار من شد و من دوستدار او
از من چو شد جدا، نی خود بهر من نهاد و آن نی بماند در بر من یادگار او

بعد از سه چار روز بیاد شبان شبی
بگذاشتم ز شوق به لبهای نی لبی

اما هر آنچه گرم تر او را نواختم زو هیچ آن نوا که دلم خواست بر نخاست
کردم بسی تعجب و گفتم بخویشتن گر نی همان نی است پس آن نغمه ها کی جاست

آن سینه ای که داشت نواهای دلنواز
اینسان کنون چراست پراز بانگ جانگداز

هر دم که دست روی دل او گذاشتم از سینه بر کشید فغانی جگر خراش
گفتی زبند بندوی این بانگ شد بلند کز حال من چو بیخبری فکر من مباش
گر نیستم بمیل تو من ، این گناه تست

زیرا نبوده ای تو بمیل من از نخست
سر کرد نغمه های مخالف چو در نیافت طرز مرا موافق طبع لطیف خویش
دیدم نمیکنند نفس من در او اثر زیرا که او مرا شمارد حریف خویش

القصه بامن او نشد آنقدر سازگار
تار فتم از میان و گرفتم از او کنار

اکنون غریب و بیگس و تنها بگوشه ای خاموش مانده است و فرو بسته است دم
اندر فراق همدم دیرین خویشتن دارد تنی نزار و رخی زرد از الم

دیگر بساز عیش سراندر نیاورد
سازد به بینوائی و دم بر نیاورد

از پای تا سرست چنان دیدگان باز در انتظار مانده براه کدام کس ؟
محبوس گشته است نفس در گلوی او بهر کدام هم نفس افتاده از نفس ؟

آن نی زنی که در دل نی تاهوای اوست
آفاق پرز شور و نوا از نوای اوست
هر دم که دل فکند بدان نی نگاه گفت:

نی را نمانده است دگر آه در بساط آن ناله ها که بود چنان آتشین چه شد ؟
این نی زدست تست که مانده است بینوا

کاورا چنین تو کرده ای از یار خود جدا
بس نغمه ها من و دلرونی کرده ایم گم آنکود هدز گمشده ما نشان کجاست ؟

امروز آنکه حاجت ما را بر آورد کس غیر از آن شبان نبود آن شبان کجاست
باید بجستجوی شبان در شتافتن

و آن نغمه های گمشده را بازیافتن

س مجسمه

شبی که تاجر همسایه، داد مهمانی بخوان نعمت الوان خود چها که نداشت
نظر بخوردن ما مینمود و غم میخورد که داشت خود همه را، غیراشتها که نداشت
بخنده گفت کسی را که اشتهای بدی است

غذای خوب هم از بهر او عزای بدی است
یکی مجسمه دیدم بکنجی و گفتم که این چو روح مجسم لطافت است همه
بریده ذوق و هنر جسم کوچکی از گنج که همچو طبع هنرور ظرافت است همه
ولی فزود غم را و علتش این بود
که آن، مجسمه يك گدای مسکین بود

گدا ز گرسنگی مرده و نهاده بجای تنی ضعیف ورخی زرد و جامه ای ژنده
زبس مجسمه اش روح داشت خود گفتی ندیده دیده کس مرده ای چنین زنده
یکی نداشته خود جانش ارزش نانی
کنون مجسمه اش دارد ارزش جانی

فرا رسید فقری و هر چه کرد سؤال جواب تاجر دارا فقط «ندارم» بود
سه چار مرتبه گفتا «بیخش» واو نشنید گدا چگونه بیخشد؟ نخواهدش بخشود
بداد مبلغی آخر بدو چو دید ابرام
ولی نه سیم و نه زر بلکه مبلغی دشنام

بخشم نو کر خود را بخواند پیش و بگفت زیشت ز پنجره این روی نحس را کن دور
دوید نو کر و آن حال دید و رحم آورد روانه کرد گدارا، ولی به زر نه بزور

گدا بلند دعایش نمود از این بابت

بگفت: «درد تو بادا بجان اربابت»

چو ما بخنده فتادیم از دعای گدا غضب شرر بدل تاجر توانگر زد
جهید چون شرر از جاو آن مجسمه را گرفت و همچو کلوخی بفرق نو کر زد

زبان بسر زنش وی گشود و گفت بدو:

«هزار بار نگفتم مده گدا را رو؟»

همین فقط سر نو کر بدان شکسته نشد که خود مجسمه هم در شکست و رفت از دست
کسیکه مست، هم از بادیه بود و هم زغرور بخیره از سرمستی دو چیز را بشکست

یکی مجسمه ای کاندرا آن هنرها بود

یکی سری که ز احسان در آن اثرها بود

گذشت آن شب و من صبح دیدم آن نو کر گذاشته سبدی بر سر شکسته خویش
من از برون سبدرک کردم اینکه پراست درون آن زغذاهای مانده شب پیش

اگر بماند از آن بوی گند برخیزد

لذا برد همه را در زباله دان ریزد

ازو توجه من سلب گشت چون دیدم که گرد مرده ای از جوش مردوزن غوغاست
به پیش رفتم و دیدم که آن ستم دیده همان گداست که دیشب بناله نان میخواست

تعجب من از آنرو فزونتر از همه بود،

که آن جسد بشباهت چو آن مجسمه بود

مرغ کرمقار

در هوای دانه چیدن ز آشیان مرغی پرید
هر طرف پرواز کرد و دانه از جایی نچید
صبح رفت امید وار و شام آمد نا امید
بر فراز خانه‌ای هنگام بر گشتن رسید

دید بر شاخ درختی يك قفس آویخته
مرغکی شیرین در آنجا شور ها انگيخته
هر زمان کنج قفس آواز خوانی می کند
گشته پیر از غم زبس یاد جوانی میکند
تا غمش در پرده ماند ، شادمانی میکند
گفت: به! به! این چه نیکو زند گانی میکند!

همچو او من در قفس ایکاش مسکن داشتم
زندگی اینست. کاش این زندگی من داشتم
کار من پیچیده همچون گیسوی جانانه است
وزغم روزی دلم صد چاک همچون شانه است
در قفس این مرغ، کی پابند آب و دانه است؟
رزقش آماده است و مینالد مگر دیوانه است؟

آنکه در اینجاست جانش از بلاها ایمن است
زانکه هر تار قفس تیر بلا را جوشن است

مرغ نادان باشعف بال و پرازهم باز کرد
درهوای دانه ای سوی قفس پرواز کرد
پس خطاب از دور بر آن مرغ خوش آواز کرد:
ایکه خوشبختی تو را بادلخوشی دمساز کرد،

به که از راه محبت منتهی بر مانهی

وین دو روز عمر مارا در برخود جادهی

گفت: رو، رو، ایمنی درخانه صیاد نیست
ظلم و جور اینجا فراوانست. عدل و داد نیست
آنچه آوازش گمان کردی بجز فریاد نیست
به که در سختی بمیرد هر کسی آزاد نیست

دم مزن از کامرانی، کامرانی نیست این

مردن از این زندگی به. زندگانی نیست این

اینسختها چون شنید آن مرغك خونین جگر
بال و پر بهر پریدن باز کرد از یکدگر
گفت: اینسان پندها بهرم ندارد جز ضرر
پر کشید اندر هوا و کرد از هر سو گذر

چونکه چشم تیزبین را باز کرد او در فضا

دانه چندی نمایان دید در دام قضا

تا که دید آندانه هارا، خنده کرد و گشت شاد
شد بیائین، چینه ای ناچیده در دام اوقتا
ناگهان آن لحظه کرد از جو جگان خویش یاد
نالهای کرد از جگر، آهی بر آورد از نهاد

گفت: شد روز سپیدم تیره چون شام سیاه

آه آه از دست حرص و آزیبجا، آه آه!

دیدنتوان دادمفت آزادی خود را زدست
 درنجات خود زبس کوشید، جان خویش خست
 لاجرم آخرپیش خونین شدوبالش شکست
 تابکوشش چندتاری رازیکدیگر گسست
 خواست پیش جوجگان خود رودحالی نداشت
 رفت پروازی کند ، دیگر پر وبالی نداشت
 ناگهان دستی گرفت اوراو کردش درقفس
 بررخش بربست راه چاره را ازپیش وپس
 هرچه زدفریاد ، کس اورا نشد فریاد رس
 آنزمان دریافت کاورادادرس مرگ است و بس
 چون بدام افتاد و شد بیچاره اندر دست غیر
 بادو صد افسوس گفتا : یاد آزادی بخیر



آهنگ شده

عصر، استاد پیانو با دلی امیدوار
شد پی دیدار یار خویش در ماشین سوار
مغز او چون قلب او افتاده بیش از حد بکار
مغزش از فکر پیانو، قلبش از عشق نگار

ناگهان پر خنده شد رخسارش از وجد و سرور
ز آنکه آهنگ جدیدی کرد در مغزش خطور

در پی اتمام آن آهنگ همت بر گماشت
لیک بهر نت نوشتن پیش خود کاغذ نداشت
لاجرم فی الفور از ماشین قدم بیرون گذاشت
در همانجا روی دیواری نت آنرا نگاشت

تا پس از دیدار دلبر باز گردد سوی آن
کاغذی باز آورد و بنویسدش از روی آن

داشت بامحبوبه خود کافه‌ای را وعده گاه
چون بروی آن نگار افکند در آنجا نگاه
گشت اول با ادب تأخیر خود را عذر خواه
بعد از آن از مهر زدبوسی بر آن روی چوماه

میز او هم چونکه رنگین از غذا و باده شد
دیگر اسباب طرب از هرجه آماده شد

لیک میدیداندر آنساعت که باید شاد زیست
نیست شاد و علتش رانیز میداند که چیست
نیک حس میگردانجا آنچه اسباب خوشی است
جمله در کارست لیک او را دلی در کار نیست

زانکه آنساعت که نت را روی دیواری نگاشت
در همان جائی که آن نت بود دل را جا گذاشت

ظاهر آچشمش بدان دلدار شوخ و شنگ بود
باطناً هوش و حواسش پیش آن آهنگ بود
باهوس گفتی در آنساعت هنر در جنگ بود
وز جدال این دو آنجا عرصه بروی تنگ بود

دلبرش هم باده میدادش که بیهوشش کند
تا اگر در دل غمی دارد فراموشش کند

گرچه از می کرد مستی در عروق او اثر
شور مستی هم نیامد چیره بر شوق هنر
چون هنر چیز دیگر بود و هوس چیز دیگر .
لاجرم میخواست ز آنجا دور گردد زودتر

تا که بردارد مگر در راه آن نت باز گام
در همان شب سازد آهنگ نو خود را تمام

ناگهان شد رعدوبرقی حاصل ازابر سیاه
جست وسوی آسمان افکند از روزن نگاه
شد چو حال آسمان یکباره حال او تباہ
ز آن هوا، گیتی بچشمش تیره گشت و گفت: آه!

شوید از دیوار آن نت را اگر باران و باد
شاید این آهنگ را دیگر نیارم من بیاد

دید کم کم خاک تر میگردد و باران فزون
گفت از دیوار، آن نت شسته میگردد کنون
زین سبب، گردید بی طاقت چنان طفلی زبون
بی درنگ از کافه باحالی پریش آمد برون

بهر ماشین منتظر گردید و چون ماشین نیافت
اندر آن باران پیاده در پی آن نت شتافت

هر چه او میرفت در آن راه پر گل پیشتر
راه رفتن سخت تر میگشت و باران بیشتر
بود هر یک قطره باران بهر او صد نیست
زانکه از هر قطره ای میشد دل او ریش تر

تا بدیواری که آن نت بود آخر در رسید
لیکن از تأثیر مستی چشمش آن نت راندید

یکطرف او خسته و خونین دل و آشفته مو
بود بر دیوار های دیگر اندر جستجو
یکطرف هم باد و باران با هزاران های و هو
بر درو دیوار ها بودند گرم شست و شو

هر سیاهی شسته شد کم کم ز دیوار سپید
نقش آن نت نیز آخر از نظر شد ناپدید

بارها دیوارها را کرد با دقت نظر
هرچه افزون جست کمتریافت از آن نثار
فکرها کرد و فشار آورد ساعتها بسر
شاید آن آهنگ یادش اوفتد بار دگر

خورد مغزش لطمه چون دریافت مرد سختگیر
کان نه بردیوار نقش است و نه بر لوح ضمیر

☆**☆

او کنون آشفته حالی و یکس و یکاره است
در تن بیتاب او پیراهنی صد پاره است
خلق می گویند کاین دیوانه ای بیچاره است
مات و حیران در خیابانهای شهر آواره است

پای دیوار سپیدی چون رسد در بین راه
ایستد آنجا و ساعتها بر آن دوزد نگاه

استخر

استخر رعب در دل آنمرد میفکند گفתי که چین خشم بر خسار خویش داشت
مسکین به اضطراب در افتاده بود سخت پنداشتی که کار بزرگی به پیش داشت
آماده گشته بود که در آب بر جهد

زین سوی آب ، روی بسوی دگر نهد

چون نيك با فنون شنا آشنا نبود نیمی از آب رفت، ولی با دوصد عذاب
کم کم چو خسته شد ز شنا دست و پای او اقتاد از تلاطم آب اندر اضطراب
از بس زیاد گشت تلاش ز هول غرق
گفתי که زور و قوه شد از پای تا بفرق

نزديك شد که راه بپایان رسد ؛ ولی دیگر رمق نبود در آن پیکر نژند
از دور دید چند تنی را در آب و گشت بهر نجات خویش بدانها نیازمند
لیکن هر آنچه بهر کمک نعره بر کشید
ز آنان بغیر قهقهه چیز دگر ندید

گفتا: زنند خنده بحال کسی که موج از بهر قتل اوست چو تیغ برنده‌ای
بانعره‌زان گروه کمک خواست باز لیک کردند جمله جای کمک باز خنده‌ای

آخر پی‌رهائی خود چون رهی نجست

کم کم ز جان خویش در آن آب دست‌شست

سنگینی بدن، سبک‌ او را در آب برد آن دم که دست و پای وی از جنبش افتاد

لیکن سرش هنوز نرفته زیر آب پایش رسید بر کف استخر و ایستاد

در نقطه‌ای که هیچ نبودش امید زیست

دید آنکه عمق آب زیک‌متریش نیست

آنجا که گفت: «میگذرد آب از سرم» آن آب تا بگردن او هم نمیرسید

چون دید او که راه نجاتش چه سهل بود خجلت زنا! میدی بسیار خود کشید

گفتا که خنده دگران ناروا نبود

زیرا که اضطراب دل من بجا نبود



نجم ساعت

دوره روز ، دگر طی شد و آمد شب تار رفت باز دل آن تازه جوان صبر و قرار
که رود زود سوی خانه و بیند رخ یار بامیدی که رسد وقت و کشد دست ز کار

ساعت خویش در آورد و بدان چشم فکند

ساعت او که چه زیبا و چه پر فرو بهاست اگر آنرا ز طلا ساخته سازنده رواست
زانکه او وقت نشان میدهد و وقت طلاست همچو جان کریفل جای گرفته است بجاست

وقت چون عمر عزیز است و چو جان بی مانند

نو جوان گر چه همی برد تهیدست بسر غم بیهوده نمی خورد پی نفع و ضرر
بدو چیزش فقط از مال جهان بود نظر : ساعت او که بدو او ث رسیده ز پدر

همسر او که بدو بود روانش خرسند

عالمی داشت جوان با دل دیوانه خویش عصر هر روز پس از زحمت روزانه خویش
راست میگشت روان در طرف خانه خویش تا نشیند ببر دلبر جانانه خویش

بلبش بوسه دهد ، وز دهنش گیرد قند

نه همین مرد بروی زن خود خوشدل بود بلکه زن نیز بدان مرد ز جان مایل بود
هر دو راروشنی از پرتو هم حاصل بود بهر آن شوهر و زن دوری هم مشکل بود

بود چون رشته الفت سبب آن پیوند

هر دو با عشق هم از رنگ ریا گشته بری هر دو با هم بصفا همچو دو گلبرگ طری
هر یکی داشت دلی خوش بجمال دگری شد چو یکسال ز تاریخ عروسی سپری

خواستند آن دو بدین واسطه جشنی گیرند

شد بر آن تا بخرد تحفه‌ای آن ماه لقا تا شب جشن بشوهر کند آنرا اهدا
اندرین فکر چو بنهاد برون پا زسرا هر طرف تحفه زبینه بسی دید اما
هیچیک را نپسندید دل دیر پسند

تا بزنجیر طلائی نظر افکند آن حور گفت ازدیدن این شوهرم آید بسرور
زانکه زنجیر زر وساعت زرباشد جور لاجرم بهر خریداری آن باصد شور
رفت و پرسید که این رشته زنجیر بچند؟

قیمتی را که بزنجیر نهاد آن زرگر بود از آن وجه که او داشت بسی افزون تر
شرمگین شد ز تهی دستی خویش آن دلبر هر چه کوشید کر آن تحفه کند صرف نظر
عاقبت دید که از آن نتواند دل کند

گفت ایکاش که زر بود ازین بیشترم یا ز اموال جهان بود متاعی دگر
تا که بفروشم و زنجیر طلا را بخرم منکه زین پیش نبوده است غم سیم و زرم
سخت اکنون ز تهی دستی خویشم گله مند

داشت زلفی به بلندی چو قد و بالایش کرده آن زلف طلائی، همه را شیدایش
گشته مانند طلا زب رخ زیبایش ریخته زلف بلندش ز سرش تا پایش
پیچ در پیچ و خم اندر خم و چین چین چو کمند

گفت اگر زلف مرا بنگرد آرایشگر میدهد بیشتر از آنچه که میخواهم زر
زلف من میخرد و میبرد آنرا از سر کیسوی عاریتش میکند و بار دگر
مینهد بر سر آن زن که سرش دیده گزند

نازنین گرم بدین فکر روان بود براه همه جارفت و بهر سوی در افکندن نگاه
ناگه افتاد نگاهش بیک آرایشگاه شاد گردید و شتابان بدرون رفت آن ماه
قصه کوتاه که کوتاه شد آن زلف بلند

از سر زلف طلائی دل خود بر بگرفت داد آن خرمن زر را و جوی زر بگرفت
تا که زنجیر زراز مردك زرگر بگرفت پس از آن شاد ره خانه شوهر بگرفت
تا بدان تحفه کند شوهر خود را خرسند

شب در آمد چو زدر شوهر او بادل شاد گفت تبریک در آن جشن بدان حور نژاد
وزپی تحفه بدو شانه زرینی داد چشم زن چونکه بر آن شانه زرین افتاد
کرد اظهار تشکر بلبی پر لبخند

شوهر آنگاه در آورد بشادی بیرش تا مگر بوسه زند بر لب همچون شکرش
ناگه افتاد در آن دم بسر او نظرش دید کوتاه شده سایه زلفش ز سرش
دلش افتاد بتشویش و رخس گشت نژند

گفت: ای راحت جان طره دلجوی تو کو؟ آنکه آرایش از آن داشت سر و روی، و کو
رشته هستی من یاسر گیسوی تو کو؟ همچو موی تو پریشان شده ام موی تو کو؟
ایکه موی تو بهر حلقه دلی داشت ببند

نازنین از دل افسرده کشید آهی سرد گفت با شوهر خود قصه خویش از سر درد
بعد زنجیر طلا را ز برایش آورد تحفه را پیشکش شوهر محبوبش کرد
تا بدان ساعت زرین دهد آنرا پیوند

نوجوان گفت بدان مه ز سر سوز و گداز: ساعتی رفته دگر از کفم ای مایه ناز
زانکه بفروختمش دوش بیک ساعت ساز تایکی شانه زرین بخرم بهر تو باز
که شود چون دل من بر سر زلفت پابند

تو مرا رشته زنجیر زر آری در بر تادهی ساعت زرین مرا ز آن زیور
می پی زلف تو آورده ام این شانه زر لیکن ای ماه دریغا که دگر نیست اثر
نه از آن ساعت زرین، نه از آن زلف بلند

اقتباس از داستان مشهور « او - هنری »

فشنگ

خواهی که قسمت نشود سرفکندگی ؟ گردن منه بد آنچه بودند بندگی .

خواهی که همچو تیغ شوی در برندگی ؟ یاد از فشنگ گیر ره ورسم زندگی .

بنگر که زندگی بجه آئین کند فشنگ

چون او ترسد از کس و نگر یزد از خطر هر کس ز روی ترس در او میکند نظر

از بسکه پر دل است و قوی چنگ و پر جگر در هر کجا که قصد کند میرود بسر

گر کام ازدهاست و گر سینه پلنگ

در عرصه نبرد بهر کس که یافت دست جسمش زهم درید و رگ جان او گسست

بسیار حمله ور شود و کم خورد شکست اینست راز پیشروی های او ، که هست

سرسخت تر ز آهن و دل سنگ تر ز سنگ

در حق دشمن است جفا کار و جور کیش بر او چو دست یافت، کند مغز او پریش

در انتقام خود نکشد پای عفو پیش یا حمله ور نمیشود اوسوی خصم خویش

یا خاک را همیکند از خون خصم، رنگ

جز جان خلق چیز دگر نیست قابلش با او طرف مشو که هلاک است حاصلش

از بسکه در مجادله ، باشد قوی ، دلش افتد بخاک هر کسی اندر مقابلش

آندم که سر بدر نهد از خانه تفنگ

تا در تفنگ جاست مهیا برای او پندارد ایمن است ز آفات جای او
و آندم که میرود سر خاری بیای او بیند که نیست ایمن از آفت سرای او
ترك وطن کند چو براو گشت عرصه تنك

راه خطا چو رفت و هدف را زدست داد پیچید سخت بر خود و بر خاك اوفتاد
گردی بلند کرد و کشید آهی از نهاد بر سر بریخت خاك چو آورد این بیاد
کز بهر جنگجوی شکست است عار و ننگ

بی قصد ، هیچگاه ننهد رو بهر طرف در کار خویشان نکند وقت را تلف
نگذارد اینکه دامن فرصت رود ز کف اول ز بهر خویش معین کند هدف
و آنگاه تا هدف نکند هیچ جا درنگ



در هوای آزادی

بدام، دانه فرو ریخت طفل بلهوسی
گرفت مرغی و او را فکند در قفسی
بگوشه قفس آن مرغ ناله کرد بسی
که مشکل است بزندان سر آورد نفسی
کسیکه برده بسر در سرای آزادی
نه گرم عیش و نه در فکر آب و ارزن بود
اگر چه کنج قفس رزق او معین بود
بهیچ چیز دلش خوش نبود و روشن بود
ز غصه نغمه شیوای او چو شیون بود
که هیچ چیز نخواهد سوای آزادی
زسیم‌های زرا اندوده جلوه‌هایی داشت
اگر چه روی قفس رنگ دلربائی داشت
درست بود که آن مرغ خوب جائی داشت
بجلوه‌های قفس او چه اعتنائی داشت
ولی نبود بهر حال، جای آزادی
همی کشید بدلتنگی از جگر فریاد
که بهر دانه بدام اوفتاده‌ام، ای داد
که داد آزمون آزادی مرا بر باد
بجرم نفس پرستی نصیب من افتاد
عزای بندگی اندر ازای آزادی
که زندگانی محبوس زندگانی نیست
کسی بگوشه زندان کجا تواند زیست
مرا که بند اسیری بیاست سیری چیست
کنون اگر چه مرا آب و دانه کافی است
خوشا گرسنگی روزهای آزادی

چو کودک از قفس او را برون همیا ورد بسی بدست حمایت نوازشش میکرد
اگر چه مرغ حزین را بنام میپرورد ولی چه سود که درمان آن دل پردرد

نبود هیچ بغیر از دوی آزادی

برای آنکه تواند ز چنگ طفل رهید زدست او همه سر میکشید و میکوشید
و گرز کوشش بسیار سود کم میدید نبود ذره‌ای از جد و جهد خود نومید

که میرسید بگوشش ندای آزادی

همیشه بود بامید اینکه شاید باز رسد زمانی و بختش مدد نماید باز
دری گشاید و ز آن تنگنادر آید باز بشوق در پی پرواز پر گشاید باز

مگر دو باره پردر هوای آزادی

چو دست برد شبی طفل سوی مرغ زار اسیر خفته شد از دستبرد او بیدار
به جد و جهد در افتاد سخت تايکبار زدست طفل شد آزاد و تند کرد فرار

که بود آنهمه کوشش برای آزادی

دیگر بدیده او عالم است زیباتر هوا لطیف تر و بوستان مصفا تر
بچشم او که از اول بسی است بیناتر، کنون از آن همه لطف آنچه هست بالاتر

لطفاتی است که دارد هوای آزادی

کنون بجانب او گر کنند دست دراز ز شاخه‌ای که نشسته است میکند پرواز
بکار خود شده امروز چشم و گوشش باز گذشت آنکه دگر دستهای افسوسناز

نهند قید اسارت بیای آزادی

گشت خورده

ای تازه جوان که آرمیدی ناکام بخاك در جوانی
با آنهمه خرمی که دیدی بهر چه ز باغ زندگانی
رفتی بهسرای تیره گور؟

تا در دل خاك تیره خفتی ، صبح همه را چو شام کردی
مارا ز چه روی ترك گفتی ؟ در خاك چرا مقام کردی ؟
در کرده خود نئی تو معذور

با آنکه ز روزگار خردی پا بند تو بود مادرت سخت ،
رفتی و زیاد خویش بردی کان مادر داغدار بدبخت
از گریه کند دو چشم خود کور

رفتی تو ، ولی خبر نداری بر مادر و بر پدر چه رفته
کردند زبس فغان وزاری از هجر تو اندرین دو هفته
این رنجه و دیگری است رنجور

یکچند چنانکه بود شایان بردی پی علم رنج بسیار
آن عهد رسید چون پایان سر گرم شدی بکوشش و کار
گشتی به ثبات و سعی مشهور

تا بهر تو باز بود راهی خوش رفتی و افتخار کردی
دیدی چو براه خویش چاهی برگشتی و انتحار کردی
بودی تو مگر زبون تر از مور؟

یکبار که بر تو ناروافت نومید شدی ز زندگانی
آن همت و عزم پس کجا رفت ای گشته بدور کامرانی
بر همت و عزم خویش مغرور

دیدی که چو بیک شکست خوردی زین عرصه گریختی بصدننا؟
پا در سر جنگ می فشردی چون بود ترا کمان که در جنگ
پیوسته مظفری و منصور

در ظاهر اگر چه زهر تریاک یغما گر زندگانی ات بود
زهری که ترا فکند بر خاک نومیدی و بدگمانی ات بود
این زهر چه مهلك است و پر زور

جز سكه قلب و ناروائی هرگز بخزانۀ جهان نیست
وان نیز که باشدش بهائی هرگز ببهای نقد جان نیست
تا جان پی آن ز تن شود دور

جان تو و هستی ترا سوخت آن بیجگری و بیقراری
هر کس که بزندگی نیاموخت آئین ثبات و پایداری
افتاد ز پا و گشت مقهور

راه

یکبار بسوی راه بنگر
 بنگر که چسان بدوش گیرد
 برجای چه سخت استوار است
 از جای بدر نمیرود زود
 هر چند که بوده بس زمینگیر،
 کاوراست چقدر پایداری
 بار همه را ز برد باری
 کس نیست چنو در استواری
 بیند ز کسی چوپا فشاری
 هر چند که دیده خاکساری،

او را ست همان رخی گشاده

بر روی زمین که همچو کوئی است
 مانند یکی نوار کانرا
 آورده متاع خود بهر شهر
 او میهن ویژه ای ندارد
 او در همه جاست تا که باشد
 بهر همه سود مند و ، زینرو
 راه است کشیده سر بهر سو
 پیچند زهر طرف بیک گو
 گسترده بساط خود بهر کو
 آری همه جاست میهن او
 بهر همه سود مند و ، زینرو

اندر همه جای رو نهاده

او شاه و گدا نمی شناسد
 رنج همه را کند تحمل
 گردیده دلیل، هر کسی را
 آنرا که گرفته اندر آغوش
 یار همه است و در صدد نیست
 مردم همه را یکی شمارد
 بار همه را بدوش دارد
 تا روی بسوی خانه آرد
 در پاش ز مهر سر سپارد
 تا اینکه تفاوتی گذارد

مابین سواره و پیاده

گیرد همه را بدامن خویش	مشی همه را کند معین
سرگشته شوند خلق و گمراه	برچیند اگر ز خاک دامن
نه ناز کند برای رهرو	نه بیم کند ز کید رهن
در قوت و طاقت و تحمل	سر سخت فتاده همچو آهن
با آنهمه زور بی غرور است	نزد همه کس بود فروتن

پیش همه است اوفتاده

بس کس که بر او گذشته واو	هر گز نزده است دم که این کیست
آن سخت دوان پی چه کار است؟	وین تند روانه از پی چیست؟
انداخته سر به پیش یعنی	در کار بری ز کنجکاو است
با هیچکسی غرض نورزد	آسوده ز بغض و کین کند زیست
در بیغرضی قرین ندارد	در بی نظری نظیر او نیست

دل با همه صاف کرده جاده

با آنهمه کار و حسن خدمت	کس ننگردش بچشم تحسین
همواره لگد خورد ز مردم	پیوسته رود بزیر هاشین
با اینهمه لطمه‌ای که بیند	کمتر فکند به روی خود چین
نه ناله کند ز جور مردم	نه خسته شود ز بار سنگین
بد بیند و باز گرم نیکی است	این بوده و اینش است آئین

راه است چقدر صافی و ساده!

نابینا

ای نوجوان ز چشم تو تا روشنی جداست گر روز تیره است بچشم تو شب رواست
 گیتی است دلگشا و تو تا چشم بسته ای گوئی که چشم بسته ای از هر چه دلگشاست
 گر درك نقش و رنگ برای تو سهل بود میگفتمت که نقش جهان را چه رنگهاست
 چشم ترا بروی جهان گر کنند باز حیران شوی که این همه زیبایی از کجاست
 وصف جهان جز این نتوانم که گویمت گیتی به از بهشت بود بسکه با صفاست

لیکن چنان بهشت تو آنرا ندیده ای

در عمر خود ازین همه نامی شنیده ای

در چشم، بینش است چو اندر چراغ نور دردا که از چراغ تو این نور گشته دور
 تا چشم تست بسته ، دلت نیز خسته است کاینجا که دیده سیر کند دل برد سرور
 عمری طبیعت است بچشم تو روسیاه از این گنه که ساخت ترا بیگناه کور
 در راه زندگی که بهر گام چاه هاست ماتم که چشم بسته چسان میکنی عبور
 با این دو چشم بسته ، نصیب تو از جهان رنج است جای راحت و سوک است جای سور

آنکو بدیده همه دیدار یاد داد ،

چشم تو را ز بهر چه دیدن نداد یاد ؟

تاهست روی باغ و رخ یار و نور ماه من نيك آگهم که چه حظی است در نگاه
 لطف نگاه بین که بتصدیق اهل دل خوشتر ز بوسه است تماشای بوسه گاه
 ایکاش دیده باز کنی تا گمان بری کز این جهان ترا بجنان داده اند راه
 و آنکه بصحن باغ پی چشم روشنی پیشت نهند لعل و زمررد گل و گیاه
 زین غم که دیدگان تو بینا نگشته است آتش مزین بجان خود از شعله های آه

کز معجزات علم درین عصر نیست دور

بینا شود گرا پس کوری دو چشم کور

چون فیض طب عطا کندت چشم روشنی
 روشن ز هیچ ره نشود کلبه فقیر
 از دست جاه دوستی چند خیره سر
 رهبر هزار قافله را میکند فدا
 مردانگی چنان شده زایل که روز و شب
 مردان زنند بر سر هم بر سر زنی
 گوئی که کور باد دو چشمم که تا مگر

زین پس نبینم این همه نادیدنی دگر

در عرصه وجود می چند سر کنی
 بینی که گشته علم و هنر صرف شور و شر
 بینی بجای نان شده از جان خویش سیر
 بینی که غیر چشم تر و کام خشک نیست
 دردانه های طوق بتی را ندیده سیر
 چندی نظر بقتنه نوع بشر کنی
 نفرین بعلم و لعن بفضل و هنر کنی
 چون پرستی ز گرسنه در بدر کنی
 چون چشم سوی خشک و تر و بحر و بر کنی
 بر قطره های اشک یتیمی نظر کنی
 چشم از پی نظاره بهر سو که افکنی

يك دیدنی ببینی و صدها ندیدنی

ای بس که بیکسی ز سر سوز دل گریست
 ای بس که رهروی بره از پای اوقات
 بس بینوا که مرد و نرسید هیچکس
 دیدار حال عالمیان گریه آور است
 اینها تمام ببینی و دانی که کار چشم
 کس با خبر نگشت که آن گریه بر چیست
 يك راهبر نگفت که این اوقات کیست
 کآخر چگونه مرد و از اول چگونه زیست
 نگریست هر کسی که بدین حال ننگریست
 جز دیدن مناظر اندوهناك نیست

گوئی: ندیدنی بود این وضع پر محن

آیا بود که باز، شود بسته چشم من؟

فرش

دیدم که گشته زیب سرای مجللی
از بسکه روح داشت گلو بوته‌های آن
بی رنج خاک و یاری آب و تلاش باد
درپیش چشم، هر گلی از لطف رنگ و آب
مست نگاه بودم و بی منت شراب
گفتم که فرش نیست، مگر چیز دیگری است
کاندر نظر ز گلشن فردوس منظری است

جنسی است بس شریف که به رش شده است صرف
لیکن نشسته خاک برویش چنانکه هست
دستی بر آن کشیدم و دریافتم که بود
گفتی گذاشتم بدلی دردناک دست
شد جای گرد، آماز آن رشته‌ها بلند
هر رشته شد زبانی و سر کرد قصه‌ای
هر قصه‌ای بغضام افزود غصه‌ای

گفتا: مرا به «دار» کشیدند از نخست
 آن زن که رشته‌های مراپیچ و تاب داد
 تانقش متن و حاشیه من رقم شود
 بی رنج، روی اینهمه گل، سرخ گون نشد
 درپای سبز کردن هر برگ، دختری
 یعنی از اول است هنر جفت با عذاب
 کوتاه گشت رشته عمرش زیپیچ و تاب
 پشت بسی جوان که دو تا گشت چون کتاب
 گل‌های من به خون جگر یافت رنگ و آب
 آخر سپید گشت سرش اول شباب

مردی بکار خویش هزاران گره فکند

تابهر من کشد گرهی صد گره ببند

از کارگاه خود چه حکایت کنم؟ که بود
 این کارگاه دخمه بس تنگ و تیره‌ای است
 من زین سیاه چال سر آورده‌ام بدر
 درکنج دخمه از نم خاک و دم هوا
 درجای تیره بسکه بمن چشم دوختند
 همچون دل ستمزده و بخت بی پناه
 مانند یوسفی که سر آرد بدر ز چاه
 بافندگان من، همه را، عمر شد تباه
 چشمانشان سپید شد و روزشان سیاه

عمری تمام گشت که شد کار من تمام

زینرو عجب مدار که عمری کنم دوام

آن کودک کی که در سر من پای میفشرد
 دوشیزه‌ای بخاطر من شد دچار سل
 آن گل که داد باغ مرا این صفا و لطف
 این نقش هاست گر همه جاندار دور نیست
 بی‌تار و پود عمر نبود اینکه عاقبت
 در کودکی فلج شد و پایش زدست رفت
 قلبش زپیش و خود زقفایش زدست رفت
 پیش از خزان بهار بقایش زدست رفت
 زیرا هزار جان بهوایش زدست رفت
 فرشی شد و دل تو برایش زدست رفت

هان ای کسی که مینگری جانب هنر

رو يك نظر بحال هنرمند در نگر

برگو چه بلائی بسرت آمده امشب کاینسان شده‌ای تیره‌عیان در نظر ایماه
تا چند بروی تو حجابی بود از ابر نبود مگر از رفع حجابت خبر ایماه
این هاله بود کرد رخت یا که گرفتست دامن تو را فتنه دور قمر ایماه
شب آمد و روغن بچراغ فقرا نیست زان روی بر افروز چراغی دگر ایماه
کز بهر تو افروختن بزم فقیران گیرم ندهد نفع ، ندارد ضرر ایماه
شد بی رخ خورشید ، سیه ، روز فقیران
بنمای رخ ایشمع شب افروز فقیران

در پر تو روی توچه اشخاص که شبها کردند بسی عیش به هر بوم و بر ایماه
دیدند بسی درد و شفا تا که گذشتند زین ره که تهی نیست ز خوف و خطر ایماه
رفتند ازین گیتی و هر ذره آنها گردید ز نور تو پراکنده تر ایماه
ما نیز نداریم امیدی که بمانیم پیوسته درین گیتی پر شور و شر ایماه
بس شب که شود صحنه گیتی ز تور روشن وز هستی ما نیست به عالم اثر ایماه
از بهر تو خوبست در این دار جهان زیست
کاین نیستی از پی همه را هست و ترا نیست

میخواستم امشب که کنم سوی تو پرواز
چون جز تو کسی هم سرو همدرد ندارم،
یک روز دلم در عقب ماهوشی رفت
آن قدر بهر سوی دوان شد زپی وی
بشنید بسی پند ز من، طعن ز دشمن
اما چکنم؟ نیست مرا بال و پر ایماه
مجبورم اگر میدهمت درد سر ایماه
شیرین لب و سیمین بر وزرین کمر ایماه
تا کرد مرا نیز چو خود در بدر ایماه
آوخ که نکرد آنهمه در وی اثر ایماه

این نکته شنیدم ز یکی مرد خردمند

دیوانه تر آنکس که بدیوانه دهد پند

القصه دلم خواند بگوشش بسی افسون
روزی من و آن دلبرو دل عهد نمودیم
صد حیف که اوبار سفر بسته و رفته است
اورفت و دل اندر عقب وی شد و اکنون
آوخ که توهم روی نهان میکنی از من
تا رام شد آن دلبر نیکو گهر ایماه
تا با تو نمائیم شبی را سحر ایماه
ز آندم که تو باز آمده ای از سفر ایماه
غیر از تو مرا نیست انیس دگر ایماه
چون مهر بر آرد ز پس پرده سر ایماه

در بند غم هجر تو غمگین چه نشینم؟

از یار چه دیدم که زاغ یار بینم



بقیه دارو

لب خود را نهاد بر لب من
گرم افشردمش چو در آغوش

بوسه‌ای داد و کردمدهوشم
نرم بیرون پرید از آغوشم

گفتمش: داستان عشق و امید
گفت: نه، نه، بقیه دارد . لیک

در همین جابسر رسید مگر؟
باشد از بهر هفته‌های دگر

هفته‌ها رفت و او بجای وفا
باقی داستان اگر این بود

ذره‌ای از جفا فرو نگذاشت
کاش این داستان بقیه نداشت

غنج پرمرده

دیدم اندر کلبه‌ای ویران زنی با چشم گریان
 خم شده بر روی نعش کودك يكساله خود
 بینوا اندر عزای مرگ فرزند عزیزش
 کرده بود آتش بیا در دل ز سوز ناله خود

میکشید از دل فغان کای غنچه گلزار هستی
 از چه رو نشکفته پژمردی وزیر خاك رفتی ؟
 من ندانم کز چه رو کم ماندی اندر دار دنیا
 اینقدر دانم که هم پاك آمدی هم پاك رفتی

خواستم گهواره خوبی کنم بهرت مهیا
 ليك این امر از تهی دستی نشد بهرم میسر
 کودك مسکین اگر گهواره آرام خواهد
 کی تواند یافتن گهواره ای از گور بهتر

هر زمان کردی فغان ، لالائی از بهر تو گفتم
 تاروی در خواب و بی شیري دهد کمتر عذابت
 عاقبت مردی ز بی شیري و خود در خواب رفتی
 خوش بخواب اکنون که بی لالائی من برده خوابت

بسکه عریان زیست بابای فقیرت در زمستان
شد ز سرما عاقبت بیمار و مرد از بی دوائی
زو بجای ارث از برگ و نوا بهر تو و من
برگ بی برگی بجا ماند و نوای بینوائی

من بسر ما در سرای این و آن با ناتوانی
رخت شوئی کردم و يك لقمه نان زین راه جستم
چون در آب سرد مشکل بود بهرم پایداری
عاقبت ناچار دست از رخت شوئی پاك شستم

آنکسان کز بهر شان يك چند کردم رختشوئی
چون ز کار افتادم از حالم نپرسیدند دیگر
من ز بی ثانی ز پا افتادم و بی شیر گشتم
تو ز بی شیر ز کف رفتی و بیجان گشتی آخر

گر که میماندی تو هم، شاید که بهر لقمه نانی
هر چه میکوشیدی آخر کوششت بیهوده میشد
با چنین فقر و پریشانی، تو هم گر زنده بودی
خود گدائی برگدایان دگر افزوده میشد

بهر من امروز چیزی نیست از مرگ تو بدتر
ليك بهر چون تو مسکینی چه زین بهتر که مردی
آنکه میمیرد ز بی ثانی بسختی در بزرگی
به که آسان تر سپارد جان ز بی شیر بخردی

عروسك

سه سال خدمت شايسته كرد مادر مريم
شبی كه بست زن تيره روز رخت زگیتی

بخانمی كه همه عمر بوده غرق تنعم
سپرد مريم شش ساله را بخدمت خانم

نكرد خانم از آن دختر یتیم نوازش
زكار و زحمت روزانه، بود قسمت مريم

جز اينكه گاه رخس را نواخت سخت بسیلی
لباس پاره و دست سیاه و چهره نیلی

نداشت دختر ك ساده هیچگونه توجه
در آن میان فقط از دست رفته بود دل وی

بد آنچه مایه ناز است یا نشان تنعم
پی عروسك «پروین» كه بود دختر خانم

به رشك شد دل مريم ز غصه خون كه چو پروین
نمیرسید بفكرش كه خبط جامعه شاید

چنان عروسك خوبی چرا نداشته باشد
میان آن دو نفر فرق ها گذاشته باشد

ز غصه میل غذا هم دگر نداشت. وزین رو
ضعیف گشت و شد از كار خویش عاجز و خانم

نخورده هیچ غذا تا كه دور شد ز سلامت
بجرم تنبلی او را شكنجه كرد و ملامت

زیاد مريم بیدل عذاب دید و مصیبت
ز خواهش عجیبی سینه ای است ریش كه هرگز

وليك هیچ از آن خواهشی كه داشت نشد كم
بدست مرحمت هیچكس نیافته مرهم

عروسکی كه هوس كرده بود خواست ز خانم
وليك خانمش این را شنید و گفت كه كمشوا!

كه غیر خانم خود بینوا نداشت کسی را
برو بگور ببر با خودت چنین هوسی را!

کسی نبود که حالی کند بمریم بی‌کس
عجب نه گر نخر دخانم از برای تو چیزی

که ناز و نعمت پروین میسر تو نگردد
که اوست مادر پروین و مادر تو نگردد

بهیچ چیز در آن خانه بزرگ و مجلل
که هیچ چیز در آن خانه پیش دیده مریم

نیافت خاطر مسکین آن ستمزده تسکین
نبود خوشتر و زیباتر از عروسک پروین

فکند سوی عروسک نگاه و گفت که به به!
بروی و موی عروسک کشید دست که پروین

عجب عروسک خوبی که هست همچو عروسی!
نمود منعش و گفتا که «اه، چه دختر اوسی»

حریص تر شد از آن منع طبع مریم و زین رو
کشید چونکه از آغوش او عروسک او را

بشوق سوی عروسک گشود دست دوباره
ز گریه دیده پروین بماء ریخت ستاره

رسید خانم و بازیچه را بقر ز مریم
ز خشم دخترک بسی پناه را بزمین زد

گرفت و دید بدست کثیف کرده کثیفش
بسی نواخت لگد بر تن نزار و نحیفش

نرفت خواب ز شب تاسحر بدیده مریم
بترک خواهش دل هر چه جهد کرد بتلخی

ز بسکه بود خیالش پی عروسک پروین
نشد که چشم پیوشد از آن عروسک شیرین

بخویش گفت که: «باید سحر عروسک او را
شبی رسید درین فکر کودکانه بیایان

بدزدم و بگریزم. هر آنچه شد بجهنم!»
چو روز شد نه عروسک بخانه بود و نه مریم

دو هفته بعد شبی خانم از برای تفرج
میان راه بنا که گرفت زیر یکی را

نشست پشت در و گشت گرم راندن ماشین
چنانکه خاک شد از خون آن ستمزده رنگین

نکرد خانم از آن جرم هولناک هراسی
پیاده گشت ز ماشین و دید کشته خود را

که کرده بود شراب غرور یکسره مستش
که دختری است فقیر و عروسکی است بدستش

ماشین شخصی

بود مسکین دستش از مال جهان کوتاه، لیکن
داشت امید نیکوکاری دل امیدوارش
گاهگاهی از خدا میخواست يك ماشین شخصی
تا مگر در راه نیکوکاری اندازد بکارش

پیش خود میگفت اگر روزی شود ماشین نصیبم
خواهم از فیض رساندن بی نصیبان را نصیبی
فی‌المثل هر جا براه خویش بیماری بینم
میکنم او را سوار و میبرم پیش‌طیبی

گر بینم خسته‌ای در زحمت است از راه رفتن
بینوا را مفت و بی منت بمشین مینشانم
کودکی را گر بره بینم دوان سوی دبستان
میکنم او را سوار و تا دبستان میرسانم

رفته رفته شد شب تاریک او چون روز روشن
گشت بخت خفته اش بیدار و بهره اش کرد کاری
ز آنچه یکر و ز از خدامی خواست اکنون بیش دارد
مالی و ملکی و ماشینی و عز و اعتباری

چون زیشت شیشه ماشین شود گرم تماشا
مستحق مرحمت بسیار بیند در خیابان
کارگر اندیشناک از اینکه کارش دیر گشته
میدود بیتاب ، سوی کارگاه خود شتابان

رو بمنزلگاه دارد پیرمرد ناتوانی
سوی درمانگاه پوید دردمند بینوائی
زین مدد خواهان کنون بسیار میبند ولیکن
میروند تند از پی عیش و ندارد اعتنائی



روزبهر

در زمان کودکی ، کآخر ندیدم
داشتم هر روز در هر حال تا شب
خوبتر ز آن دوره دور دیگری را ،
انتظار حال و روز بهتری را

شنبه فکر جمعه آینده بودم
یعنی آن شش روز گردش دقیقه
هفته را میخواستم کآسان شود طی
بگذرد چون برق و آید جمعه از پی

گر شبی میگفت با من مادر من :
من هم میگفتم بدل از شوق فردا :
« میهمان داریم ما فردا بخانه »
« کاش زود امشب برافتد از میانه »

در جوانی کز پی دلدار بودم
روزها میخواستم تند از پی هم
گر شبی را وعده میداد آن شکر لب
بگذرد تا زودتر پیش آید آن شب

گر قرار این بود بایاران که روزی
روزها میخواستم يك لحظه گردد
در سفر آریم روی از بهر گردش
طی شود زود و رسد آن روز دلکش

در زمستان جمله میگفتم که یارب
زودتر ایکاش میشد این سه مه طی

همچو یخ افسرد جان من ز سرما
تا ز نو سرما بدل گردد بگرما

فصل تابستان همیکردم شکایت
کاش یابد زودتر این فصل پایان

کز هوای گرم تابستان به تابم
تا هوای بهتری را باز یابم

فصل فصل و ماه ماه و هفته هفته
از غم عمری که بیحاصل گذشته

طی شد و بگذشت يك عمرم بیاطل
میخورم اکنون دریغ اما چه حاصل؟

منکه خود میخواستم تا برق آسا
حالا زین غم که عمرم زود طی شد

روز های عمر گردد زودتر طی ،
دست حسرت میزنم بر سر پیایی

خود همین اکنون که میگویم بحسرت:
باز میخواهم که زود این روزها هم

«از چه باید زود عمر من سر آید؟»
بگذرد تا روز گاری بهتر آید !



سیگار

دهان باز کرد و بسیکار گفت :
زبس با دهانم لبث گشت جفت

تو اینگونه آلوده کردی مرا
سیه کار و فرسوده کردی مرا

بسی درد برسینه اش چیره شد
که گیتی بچشمم چو شب تیره شد

بدان را فتد آتش اندر نهاد
که ای خاک برفرق بد کار باد

که جز زهر در بر گ و بار تو نیست
که جز نا بکاری بکار تو نیست

زمن دور شو گر نخواهی گزند
تو بیهوده هستی مرا پای بند

شبی چوب سیکار از روی خشم
مرا تیره دل کردی و تلخ کام

من اول دهان و دلم پاک بود
تو آخر دهان و دلم سوختی

هر آنکو بدود تو سر گرم گشت
مرا کرد دودت چنان تیره روز

گر آتش گرفتی سزای تو بود
همه بر سرت مشت خاکستری است

ندیدم ز تو لقمه ای تلخ تر
بمن از تو راه نفس تنگ شد

بدو گفت سیکار کای تیره بخت
چو من بی تو هم کار خود میکنم

نگهداری از من چرا میکنی ،
اگر لقمه ای تلخ دیدی مرا

گر آگاه میباشی از زهر من ؟
چرا باز کردی دهان بهر من ؟

سراسر بیمن وجود منست
از آنسو لب بوسه گیرد ز خلق

که بوسند مردم لب را مدام
ازین سو اگر زهر داری بسکام

کسی تانسوزد در آتش چو من
کشم آه ازین غم که مردم کنند

نسازد جهان تیره از دود آه
پی من دل و دست و دندان سیاه

اگر اهل دودی نگردد پدید
من از دست بد کار بد میشوم

ز من نیز دودی پدیدار نیست
که بدن نیست آنجا که بدکار نیست

هر آنکو براه کسی چاه کند
هر آنکو بجان من آتش زند

براه خود آن چاه را کنده است
بجان خود آتش درافکنده است

از آنرو بچشم رود دود من ،
منم بد ، یکی نیز بد کاره است

که همراه اهل ضلالت شدی
تواینجا برای چه آلت شدی ؟

اسکناس

یکی سکه نقره دید اسکناس زنزدیک من دور شو بیدرنک	بدو گفت کاینجا پی چستی؟ که همجنس و همقدر من نیستی
منم بسکه با اعتبار و عزیز تو از بسکه بیقدر هستی و خوار	دهندم عزیزان در آغوش جای دهندت کریمان بدست گدای
بدین رنگ و رخسار و نقش و نگار بصد چون توهستم برابر بقدر	بسی از تومن خوب منظر ترم بلی از تو صد بار من برترم
بدو سکه گفتا که بر من مناز دکان تو ز آن روی مانده است باز	از آنرو که من پشتبان توام که من مایه بهر دکان توام
ز روی تو این نقش گر بسترند ولی نقش من گر رود از میان	ترا کاغذی پست خوانند خلق مرا باز هم نقره دانند خلق
مبین گر فرومایه ای یافته است بجاهی که دارد عزیز است لیک	مقامی که از مایه اوست بیش شود خوار چون افتد از جاه خویش
خوشا آن گرانمایه مردی که طبع و گر پایه وی زدستش رود،	بفضل و هنر دارد آراسته نخواهد شد از قدر وی کاسته

بی خانمان

موجری بهر پس افتادن شش ماه اجاره
دیدم از خانه برون ساخته مستأجر خود را
کرده مستأجر محنت زده آغاز شکایت
لیک نفرین و ملامت نکند موجر خود را

گوید او باز ستانید اگر ملک خود از من
حق او بود و مرا در دل ازو نیست ملالی
نظم این ملک بر آنست که بر خاک نشاند
هر که را چون من بی چیز نه ملکی است نه مالی

منکه در مدرسه ای بودم از این پیش معلم
تا رmq داشت تنم ، جز پی تعلیم نبودم
گر سرانجام شدم خاک نشین ، بود سزایم
که ز آغاز چرا فکر زروسیم نبودم

چون دگر پیر شدم دست ز تعلیم کشیدم
تا که در خانه مگر گوشهٔ راحت بگزینم
غافل از اینکه تهی دستی من در سرپیری
نکند خانه نشین بلکه کند خاک نشینم

شد بسختی سپری عمر من و اهل و عیالم
در اطاقی که بسی تنگ و کدر بود چولانه
مالك خانه چو میدید ز من کرده تیمم
میزدش بانگ که سائید زدست کف خانه

آرزویی که همه عمر بدل داشت زن من
فقط این بود که يك خانه زخود داشته باشد
تا جگر گوشهٔ او چون پی شوخی بخروشد
مالك خانه بسختی جگرش را نخرشد

در اطاقی که پیاش بود بر آب از اثر نم
زوجهٔ من بروماتیسم گرفتار شد آخر
مردو، تا آنکه نماند بدلش حسرت خانه،
خانهٔ گور پس از مرگ بر او گشت مقرر

زنده ماندم من و، ز آن خانه شدم رانده بخواری
ليك او مرد و بصد عزت از آن خانه بدر شد
زیر خاک است و مرا بر زیر خاک ننیدند
که چسان زندگی من پس ازو زیر وزبر شد

دخترم رفته پی درس پرستاری و ، خواهد
که ز چنگِ مرضِ ابناء وطن را برهاند
پسرم گشته سپاهی و بر آنست که روزی
بوطن خدمت شایسته کند گر بتواند

در سر دوستی میهن و غمخواری مردم
تا کنون طی شده عمر من و اولاد و تبارم
کرده خدمت بوطن پیرم و اندر وطن اکنون
آنقدر جای ندارم که در آنجا بسرآرم



درخت وقت

وقت همچون درخت باروری است	که از آن هیچ بارور تر نیست
هیچکس نیست در جهان کاو را	سایه این درخت بر سر نیست
جاودان این درخت سرسبز است	زحمت باغبان نمیخواهد
همه را دسترس بمیوه اوست	چیدنش نردبان نمیخواهد
میوه آن ، چه تلخ و چه شیرین ،	خورش از بهر جسم و جان همه است
میوه آن ، از آن يك تن نیست	میوه این درخت از آن همه است
شاخه های بلند و انبوهی است	بر فراز درخت وقت پدید
نیمی از شاخه های اوست سیاه	نیمی از شاخه های اوست سپید
شاخه اش را دوازده خوشه است	خوشه اش راست شصت دانه درست
خوشه اش میوه ای که هر ساعت	او قتاد از درخت واز نورست
میوه آن ، بطعم ، یکسان نیست	نیک دریابی از چشیدن آن
هر زمان طعم دیگری دارد	بسته طعمش بطرز چیدن آن

میوه را خوب اگر فرو چینی
ور بد آنرا بچینی از شاخه

در مذاق تو میشود شیرین
یابی آنرا بکام زهر آگین

همه زین میوه می‌چشند ولی
گاه در کام تست همچون زهر

بهر هر کس بود بطعم دگر
لیک در کام دیگری چو شکر

گاه چون می‌چشی از آن میوه
میوه‌ای را چو می‌چشی امروز

مزه در دم نمی‌دهد . عجبا !
مزه در کام مینهد فردا

هم بجان هم بجسم ، این میوه
خرم آنکس که از زیانش کاست

هم زیان میرساند و هم سود
شاد آنکو بسود آن افزود

میوه را آن زمان که رسته بشاخ
ور نچینی همان دقیقه که رست

رو بچین زود تا که فرصت هست
میشود خشك و میرود از دست

میوه‌ای گر نچیدی و شد خشك
میوه دیگری همیروید

بد مکن خاطر و مشو نومید
نوبت دیگرش توانی چید

لیک ، ای بس که میوه را در دم
میوه دیگری که خواهد رست

گر نچیدی تو و ز شاخ افتاد
دیگر آن طعم را نخواهد داد.

فردای دوستی

ای پری روی، پریشانی موی تو ز چیست ؟
ز چه شیرازۀ حسن تو زهم پاشیده است ؟
تو که رخسارت ازین پیش چو گل خندان بود
ز چه از اشک کنون چون گل شبنم دیده است

ایکه از رشک رخ ماه تو سوزد خورشید
ریزی از اشک ستاره بر رخ ماه چرا ؟
پیش ازین هیچ زمان درد لب آه نبود
میکشی آه چرا ؟ آه چرا ؟ آه چرا ؟

خبرم هست که پیشم به چه کار آمده ای
پیش من آمده ای تا که شکایت بکنی
باز با او جدلی کرده ای و میخواهی
ز آنچه بین تو و او رفته ، حکایت بکنی

تو واو از دل و جان شیفته هم هستید
وندین شیفتگی نیز نیفتد خللی
جنگ امروز شما صلح شود روز دگر
بجدائی نکشد کار شما با جدلی

پیش ازین، پیش من از هر چه سخن میگفتی
شهد میریخت بکام لب شکر بارت
لیکن امروز بگفتار تو گر گوش دهم
غیر تلخی نشود حاصلم از گفتارت

برو از پیشم و پشت سر او شکوه مکن
بهرم از غصه خود قصه پر پیچ مگو
زینکه او با تو چه گفت و تو چه گفتی با او
جان من، هیچ مگو، هیچ مگو، هیچ مگو.

گر چه او با تو بدی کرده ولیکن خوبست
که بمن از بد او قصه نیاری دیگر
دوستم داری و گر گوش بحرف تو دهم
ترسم از اینکه مرا دوست نداری دیگر

بامن از آنچه میان تو و او رفته، مگوی
مکن اصرار که اسرار ترا پی ببرم
ز آنکه با او چو شدی دوست شوی دشمن من
که برای چه زراز تو و او با خبرم

ناشاد

که دگر گونه گشته احوالم
سایه غم بود بدنبالم

بگمانم که دشمنند همه
که بمن نیش میزنند همه

بگمان آیدم که بیمارم
رو بسوی طبیب میآرم

گاهی از راه و رسم همکاران
بگذرم زین دیار و این یاران

همه بودند پیش من مقبول
از جهانم غم تو کرده ملول

بدگمان است هر که غمگین است
و آنکه حالش خوش است خوشبین است

نيك پي ميبرم درين ايام
هر كجا ميروم ، قدم بقدم

گاهی ازدوستان شوم بیزار
بدل از نوشخندشان گویم

گاهی از کار چون تنم خسته است
بامید شفا چو بیماران

گاهی از کار خویش شکوه کنم
گاه خواهم که رخت بر بندم

تا تو ، ای یار ، در برم بودی
ليك از آن دم که رفته ای ز برم

بی توبس دلغمینم ، بجهان
در کنار تو حال من خوش بود

آرزو

طفل بودم
هر کجا رو مینمودم،
هر کجا دستی ببازی میگشودم،
خواهر از یکسوی مانع میشد و مادر زسوئی

من به هر آن
آرزو میکردم ازجان
تا گذارم زود تر پا در دبستان
کاندر آنجا نیست در بازی چومادر عیب جوئی

گفتم آری
کاشکی من نیز باری
در بهشتی چون دبستان روزگاری
می شدم همبازی همبازیان پاکخوئی

شد مرادم
حاصل و ، منہم نہادم
در دبستان پا ، ولیکن او فتادم
در عذاب از تلخی آموزگار ترشروئی

گشت کم کم
آرزویم اینکه منہم
زودتر فارغ شوم از درس و ، ہر دم
یاوہ گوشم نشنود ز آموزگار یاوہ گوئی

میل دارم
درس را یکسو گذارم
ز آستین دست از پی کاری برآرم
تا کہ یابم در میان خلق عز و آبروئی

بار دیگر
آرزویم شد میسر
دور درس طی شد و ، من نیز آخر
یافتم کاری برای خویش بعد از جست و جوئی

جانفشانی
کرد پیرم در جوانی
مردم از سختی براہ زندگانی
بسکہ ماندم زیر بار منت ہر سفلہ خوئی

راست گویم
منتهای آرزویم
بود این کز کار کردن دست شویم
تر کنم در کنج عیش از بادهٔ عشرت کلوئی

رفت تابم
داد بیکاری عذابم
آرزو کردم ز نو کاری بیابم
وارهم از هرزه پوئی های پای هرزه پوئی

بعد چندی
زلف یار دلپسندی
ناکهان بردست و پایم گشت بندی
وه عجب شوخی که بندد دست و پائی را بموئی

در پی او
مدتی کردم تکاپو
خواندم او را چون کلی خوش رنگ و خوشبو
زانکه هم روی نکوئی داشت هم خوی نکوئی

بس دویدم
تا بوصل او رسیدم
آن کلی کز دور دیدم، چونکه چیدم
دیدم از نزدیک نه رنگ خوشی دارد نه بوئی

خسته ماندم
کآرزو هر سو دو اندم
لیک چون خود را بنزدیکش رساندم
دیدم این آن نیست کز آن کام یابد کامجوئی

از حد افزون
در دلم کرد آرزو خون
داده آنقدر آرزو رنجم که اکنون
آرزو دارم نباشد در دلم هیچ آرزوئی



جای آه

باد سرد
باغ را ویرانه کرد
بار دیگر همچو روی اهل درد
روی سرخ گلشن از جور خزان گردید زرد

گشت پاک
سینه گل چاک چاک
باغ دارد چهره ای اندوهناک
در عزای گل که برد اندر جوانی سر بخاک

این چمن ،
وین درخت نسترن ،
پشت آن جوی آن درخت نارون ،
آنچه را رفته است از یاد من آرد یاد من ،

ای عجب !
این مناظر شد سبب
تا بیاد آرم از آن عیش و طرب
کاندر اینجا داشتم با آن نگار نوش لب

پیش من ،
در کنار این چمن ،
داشت جا گلچهره‌ای سیمین بدن
شاهد ما بود آن شب این درخت نسترن

یار بود ،
گل درین گلزار بود ،
ماه هم در بزم مشعلدار بود ،
آتش از هر باب اسباب طرب در کار بود

وہ کہ دوست
آنکہ چشمش فتنہ جوست ،
گوئی اکنون نیز با من رو بروست
او نگاهش با من است و من نگاہم سوی اوست

موی او ،
خم شده در روی او ،
بیقرار افتاده در پهلوی او ،
بوسہ میگیرد چو من از چہرہ دلجوی او

آن نگار ،
برد تیغی را بکار
کرد آتش نارون را زخم‌دار
کند اسم خویش را بر آن برسم یادگار

سال ها

طی شده زان ماجرا

لیک زخم نارون باشد بجا

همچو آن زخمی که من دارم بدل ز آن بیوفا

در بهار ،

یکشب اینجا ما چهار

ماهتاب و گل ، من و آن گلغذار

رازها گفتیم باهم بر لب آن جویبار

نه دگر

ماه گردد جلوه گر

نه از آن گلهاست در اینجا اثر

نه بتی تا با رخس از ماه و گل پوشم نظر

باز ، داد

عشق صبرم را بیاد

در کجائی ای نگار حور زاد

رفته ام از یادت اما آرمت هر دم بیاد

گاه گاه ،

میکنم اینجا نگاه

بینم اینجا نه توئی ، نه گل ، نه ماه

پیش خود گویم که اینجا جای آه است آه ! آه !

در عالم خیال

پیوسته بین راه
هردم که از برم گذرد دلبری چوماه
از يك نگاه ، میکشدم جذبه جمال
در عالم خیال

در فکر خویشتن
او را دهم تجسم و با او کنم سخن
گویم بدو خوش آمد و پرسم زوضع و حال
در عالم خیال

دست اندر آورم
دستش بگیرم و بسوی کافه اش برم
با او بکافه نوش کنم باده زلال
در عالم خیال

دور از حیا و شرم
با او برق خیزم و کوشم بعیش گرم
تا کم کم افتد آتش عشقم به اشتعال
در عالم خیال

ز آنجا سپس بناز
آید بسوی خانه‌ام آن یار دلنواز
من خوش‌خوش آرمش بسوی حجله وصال
در عالم خیال

هستم روان براه
شادم بیاد وصل رخ آن بت چو ماه
در بند روی و مویم و در دام خط و خال
در عالم خیال

ناگه بتی دگر
آید به پیش و دلبر پیشین پرد ز سر
غافل شوم از «آن» و روم‌بهر «این» غزال
در عالم خیال

در فکر خویشتن
او را دهم تجسم و با او کنم سخن
گویم بدو خوش آمد و پرسم ز وضع و حال
در عالم خیال

.....

.....

.....

.....

هر دو در يك شب

میرسید آنشب بگوش
از سرای مرد مسکینی، صدای شیونی
در شکنج زایمان
نعره‌ها بر میکشید از دل زن آبستنی
نیست دکتر تا زند
از پی تسکین سوز درد براو سوزنی
از طبابت بی خبر
پیر زالی بر تن بیمار مالد روغنی
دمبدم آنشب چراغ
کشته میشد تا که بادی میوزید از روزنی
با چنین رنج و عذاب
آنشب آنجا يك پسر زاد و یکی دختر، زنی
ليك زن آخر زدرد
جان سپرد و یافت زیر خاک جای ایمنی
آن دو كودك در جمال
این یکی شیرین لبی بود آن یکی سیمین تنی

در محیطی پرگزند

هر دو در يك شب ز يك مادر دنیا آمدند

مرد بعد از مرگ زن
دید نتوان کودکان را بیکس و تنها گذاشت
يك زن دیگر گرفت
سرنوشت آن دو کودک را بدان زن وا گذاشت
زن پدر ، مادر نشد
زآنکه آخر دست رد بر سینه آنها گذاشت
تا که سوء تربیت
در نهاد آن دو تن سوء اثر بر جا گذاشت
و آن پدر وقتی که مرد
در جهان از خود دو طفل بی سر و بی پا گذاشت
رفته رفته آن پسر
پا براهی زشت با رفتار نازیبا گذاشت
خواهرش هم شد خراب
چون بنای دوستی با دختری رسوا گذاشت
مختصر ، آخر شبی
آن بدزدی دست زد ، این پای در فحشا گذاشت

از برای انتفاع

هر دو در يك شب بر آوردند سر در اجتماع

دختر اندر خانه ای
مدتی در منجلا ب ننگ و شهوت غوطه خورد
تا که در آن کار زشت
گشت بیمار و میان بستر افتاد و فسرده
و آن پسر تا مدتی
سر پی دزدی نهاد و پا بنا پا کی فشرد

چون مرض شدت گرفت
عاقبت دختر شبی بدنام و بی‌کس جان سپرد
مرگ، او را در ربود
یا که از دامن هستی لکه ننگی سترد
در همان شب آن پسر
بود از بامی بیامی در خیال دستبرد
ناگهان از لغزشی
بر زمین افتاد از بالا و مغزش گشت خرد
آری آری، عاقبت
این بکاری پست جان داد آن براهی زشت مرد

تلخ‌کام و تیره‌بخت

هر دودریک شب بسختی زین جهان بستند درخت



دوبکاره

بنگر بدان کدا که چو بیمار محتضر
مشکل کشد نفس
جانی میان اسکتی در شکنجه است
چون مرغ در قفس
گوید بحال زار من پیر نا توان ،
رحمی کن ای جوان

جمعی ز ماهی وبره سیرند لیک من
سیرم ز زندگی
کز آنچه خوردنی است نخوردم بعمر خویش
غیر از گرسنگی
آخر ز انتظار که نانم بلب رسد ،
جانم بلب رسد

زین کوچه هر دقیقه که ماشین منعی
بگذشت از برم
گفتم مگر که مالک ماشین عطا کند
یا سیم یا زرم

دانی چه شد نصیب من از رهگذار او ؟
کرد و غبار او

جائی کہ غیر خون جگر هیچ چیز نیست
قوت و غذای من
بوئی رسد ز مطبخ اعیان کز آن شود
باز اشتہای من
این بوی آن غذاست کہ گندیده تانشد ،
وقف گدا نشد

باید کہ روز و شب ز پی نان کنم دراز
در پیش خلق دست
آنکس کہ گفت از پی نان آبرو مریز
خود سیر بوده است
ورنہ اگر بسفرہ خود نان چون من نداشت
حال سخن نداشت

دیروز چون ز تابش خورشید اوفتاد
جان و تنم بتاب
گفتم مگر بسایہ کاخی برم پناہ
از سوز آفتاب
رفتم بزیر کاخ و نشستم بروی خاک
با حال دردناک

گرم دعا شدم کہ درآمد زنی ز در
زد نعرہ باعتبار
گفتا : بلند شو ، خفہ شو ، کز صدای تو
آقا پرد ز خواب
گفتم : دگر چکار کنم پس من فقیر ؟
گفتا : برو بمیر !

یاد آیدم ز خردی و آن طفل خرد سال
کو با منست دوست
بابای او غنی شده ، بابای من فقیر
این فرق من ازوست

چون بی پدر شدیم ، باو ز رسید و گنج
بر من ملال و رنج

ما هیچ کسب علم نکردیم ، من ز فقر
او از غرور مال
الحال هر دوایم دو بیعار مفتخور
بیکار و بیکمال

پس من فقیر از چه شدم ؟ او غنی چراست ؟
این ظلم از کجاست ؟

اورا ، چودوش با زن خویش از برم گذشت ،
بشناختم که کیست
او ، چون نمیشناخت مرا ، نعره ای کشید
گفتا: برو ، مایست !

روکار کن ، برای چه خواهی ز مال مفت
کردن کنی کلفت ؟

گیرم دوباره سوی من پیر بازگشت
فر جوانی ام ،
گیرم توان گرفتم و در تن اثر نماند
از ناتوانی ام ،

گیرم بعزم کار کمر بستم استوار ،
آخر کجاست کار ؟

حریق

در سرای عده‌ای از تاجران گردید برپا
آنچنان آتش که شد چون قلّه آتش فشانی
درمیان حجره ها نگذاشت آتش
غیر خاکستر ز کالا ها نشانی
از وفور دود و آتش
کوره ای شد هر دکانی

درمیان شعله ها آتش نشان های قوی دل
هر طرف بالا و پائین می روند از نردبانها
تا کسانی گر دچارند اندر آتش
چاره ای جویند بهر حفظ آنها
یا که اندازند بیرون
جنس ها را از دکانها

تاجر بی طالعی ناگه بیاد آورد کاورا
مبلغی نقدینه در صندوق می باشد به دکان
چونکه دید آن وجه خواهد رفت از کف
کرد فریاد و کشید از سینه افغان
آنچنان افغانکه گوئی
آتشش افتاده در جان

حجره اوبود بالای بنا و او بر آن شد
تا چنان دود اندر آتش جانب بالا شتابد
دوداگر چشمش بدوزد رخ نییچد
آتش ار پایش بسوزد سر تابد
تارسد در حجره خود
پول خود را باز یابد

عقل گفت او را کزین نقدینه ناچیز بگذر
شکر کن چون مالک مال و منال بیشماری
بس در اینجا سوخت کالا های مردم
توبجز وجهی قلیل اینجا چه داری؟
از چه بهر مبلغی کم ،
یا در آتش میگذاری ؟

عقل او ، چندانکه باید ، پند داد او را ولیکن
حرص چون دیوانه کردش ، پند عقل آمد فسانه
گرچه میدید از پی بلعیدن وی
باز کرده شعله آتش دهانه ،
دل نکند از پول و آخر
سوی آتش شد روانه

جامه اش آلوده گشت از آب آن آتش نشانان
پیکرش صد نیش خورد از شعله هائی سخت سرکش
در میان آب و آتش بود و ، میشد
از نهیب عقل احوالش مشوش
کز چه روی از حرص خود را
میزند بر آب و آتش ؟

تامگر بر گردد از راهی که اندر پیش دارد
در رهش هر شعله سرخی ، خطر را شد علامت
یا که شد هر شعله ای همچون زبانی
و ندر آن راه خطا کردش ملامت
دید اینها را ولیکن
باز هم کرد استقامت

باد و صد محنت رسید اندر اطاق خویش و ، ناگه
بر کشید از دل فغان چون دید صندوق نیست پیدا
گفت يك آتش نشان : كز راه روزن
من برون انداختم آنرا از این جا !
لاجرم برگشت از نو ،
جانب پائین ز بالا

ليك در برگشتن آتش بسکه دامن باز کرده ،
شعله ها ، چون تیغ ها ، از هر طرف بندند راهش
آنكه پيشش مال از جان بود بهتر
و ه چه دیر آمد برون از اشتباهش
مرگ خود را بیند آنكو
دود کرده روسیاهش

تا که از بهر نجات خود مدد جوید ز مردم
زد بسی فریاد ليك او را نشد کس یار و یاور
هر چه آنجا بیشتر ماند اندر آتش
نالهاش آهسته تر گردید و کمتر
تا که از او رفته رفته
بر نیامد ناله دیگر .

چکنم بادل خویش؟

آه آه از دل من
که از او نیست بجز خون جگر حاصل من
ز آنکه هر دم فکند جان مرا در تشویش
چکنم بادل خویش

چه دل مسکینی
که غمین میشود اندر غم هر غمگینی
هم غم گر گد دهد رنجش و هم غصه میش
چکنم بادل خویش

در دلم هست هوس
که رسد در همه احوال بدرد همه کس
چه امیری متمول چه فقیری درویش
چکنم بادل خویش

طفل عريانی دید
چشم گریانی و احوال پریشانی دید
شد چنان سخت پریشان که مرا ساخت پریش
چکنم بادل خویش

دید گردیده فقیر
بهر نان گرسنه آن گونه که از جان شده سیر
دل من سوخت براو تا جگر من شد ریش
چکنم بادل خویش

گر دل افتد هر دم
بهر هر کس که فقیر است و مریض است بغم
من درین دوره که فقر و مرض است از حدیش
چکنم بادل خویش

زارم از دست عدو
چکنم؟ دل نگذارد که برم حمله بدو
بسکه محتاط بیار آمده و دور اندیش
چکنم بادل خویش

گر درافتم با مار
نیست راضی دل من تا کشم از مار دمار
لیک راضی است که از او بخورم صدهائیش
چکنم بادل خویش

دارد این دل اصرار
که من امروز شوم بهر جهانی غمخوار
همه جا در همه وقت و همه را در همه کیش
چکنم بادل خویش

از برای همه کس
دل بیرحم درین دوره بکار آید و بس
نرود با دل پر عاطفه کاری از پیش
چکنم بادل خویش



زمان

ای «زمان»، ای با وجودت این جهان برپا همه
باتو پیدا میشوند و با تو نا پیدا همه
جای تو ، دنیا همه
با همه

هم پس از مرگی وهم در زندگی یار ای زمان

نام ها بهرت معین گشته ، من باب مثال :
صبح و ظهر و شام ، هفته ، ماه و سال
رفته و آینده ، حال
یا ، مجال

و ه که از این نام ها داری تو بسیار ای زمان

از تو میزاید فسونها ، فتنه ها ، نیرنگ ها
با تو آید نام ها و ننگ ها
صلح ها و جنگ ها
رنگ ها

میکنی هر گوشه در هر لحظه صد کار ای زمان

هر که هر راهی رود ، او را توئی از هم‌رهان
همدمی ، هم با کهان هم بامهان
گرچه از چشمی نهان
در جهان
از تو گردد هر دم آثاری پدیدار ای زمان

از وجود آئی و هم دردم روی سوی عدم
گرم سیری ، سرعت سیر تو هم
نه شود بیش و نه کم
خوانده‌ام
من ترا ارا به ای پیوسته سیار ای زمان

میروی تند و درین ره کان نه ته دارد نه سر
هر کسی شد با تو چندی همسفر
لیک در این رهگذر
بی‌خبر ،

او، فتاد و تو نیفتادی ز رفتار ای زمان

باد ، گل را در بهار از لطف اگر می‌پرورد
در خزان او را ز هم بر می‌درد
آنچه را می‌آورد ،
می‌برد

تو چو بادی، ما چو گل، گیتی چو گلزار ای زمان

در بهار کودکی چون میکنی بر ما گذر
جسم و جان ما شود از هر نظر
خوشتتر و شادابتر
تا دگر
در جوانی گلبنی هستیم پر بار ای زمان

لیک در پائیز پیری چون کنی بر ما گذار
رفته رفته دست و پا افتد زکار
رخ شود زرد و نزار
دل ، فکار
تا که خشکد شاخه هستی بیکبار ای زمان



شرم عاشق

با پیرروئی ، مرا
صحبتی درکار بود
من ز عشقش خسته بودم لیک او
بی خبر ز آن عشق آتشبار بود
هرچه میکردم که در پیشش کنم اظهار عشق
ترس و تردید و خجالت مانع اظهار بود

بارها گفتم بخویش
به کزین غم ، وارهم
باردیگر چون بگردش بردمش
راز دل بی پرده در پیشش نهم
باز گفتم گر بداند من بدو دارم نظر
بعد ازین شاید نیاید بهر گردش همرهم !

گفتم این تردید و نرس
نیست خوب از بهر من
پیش او این دفعه هر طوری که هست
میزنم حرفی ز عشق خویشتن
بادو صد لکنت باو گفتم سخن از عشق، لیک
جای عشق خود، ز عشق دیگران گفتم سخن!

ناگهان با روی من
شد مقابل روی او
خواستم او را ببوسم ، چون نبود
جز من آنجا هیچکس پهلوی او
گرچه بود آنبوسه شیرین، لیک ترسیدم که باز
بهر شیرین کاری من تلخ گردد خوی او !

ساخت روی ماه را
پرده ای از ابر ، تار
گفتم از نو ماه چون بی پرده شد
راز خود پی پرده میگویم بیار
ماه ، آخر از پس ابر آشکارا گشت ، لیک
راز من آخر نشد درپیش آن ماه آشکار !

میشدم گاهی دقیق
اندر آن چشم سیاه
تا که میل یار را نسبت بخویش
نیک دریابم از آن طرز نگاه
از نگاهش چیز هائی درك میکردم ، ولی
باز ، می گفتم که شاید میکنم من اشتباه !

تا کتابی را شبی
آن مه از من وام خواست
من نهادم عکس خود را در کتاب
تا چو خواند آنرا و باز آورد راست
گر بینم ز آن میان عکس مرا برداشته است
دانم او هم دوستم میدارد و کامم رواست

بهر من آمد زیست
بسته ای ماه دگر
طی مکتوبی کتابم را بمن
باز برگردانده بود آن سیمبر
بعد اظهار تشکر، کرده بود از من وداع
ز آنکه میشد عازم شیراز همراه پدر

عکس را در آن کتاب
دیده و بوسیده بود
ز آنکه جای بوسه، روی عکس من
سرخ از لبهای او چسبیده بود
دیدم او هم دوستم میداشته است اما دریغ
کآن زمان فرسنگ ها از من جدا گردیده بود

کاش عشق خویش را
فاش می گفتم بیار
کاش، از اول بدان تردید و ترس
خاطر خود را نمیکردم دچار
قصه کوتاه، تا مگر برگردد آن ماه از سفر
مدت یک سال روز و شب کشیدم انتظار

تا شنیدم کز سفر
ماه من برگشته باز
گفتم اینک میروم تا بی درنگ
راز دل گویم به یار دلنواز
بهر عقدش اذن گیرم از پدر یا مادرش
تا مگر آنان بدین وصلت کنندم سرفراز

رفتم و دیدم که او
جلوه بهتر کرده است
روی و مو را خوبتر آراسته است
خویشتن را غرق زیور کرده است
قصه خود را چو بهرم گفت پی بردم که او
چند ماه پیش در شیراز شوهر کرده است

ص

خواهم بسینما روم و از پی بلیط
زیرا کشیده‌اند گروهی بیشت هم
وقتم شود تلف
در پیش باجه صف

ز آن‌انکه بسته‌اند صف اندر پی بلیط
پیشند جمله از من و افتاده‌ام برنج
من آخرین کسم
چون از همه پسم

وین رنج دیگر است که خواهم کنم بزور
تا کس نگوید این‌که ز اتلاف وقت خویش
خود را شکفته رو
ماتم گرفته او

کم کم یکی دو تن ز ره آیند وصف کشند
خرسندم اند کی که خود افتاده‌ام پیش
اندر قفای من
از آن یکی دو تن

بینم به پیش صف که خرده‌هر کسی بلیط
دلشاد تر شوم چو شود صف ز پیش کم
وز صف رود برون
وز پشت سرفزون

طی کرده نیم دوم صف را و رفته‌ام
آسوده است خاطر من از این‌که عنقریب
در نیمه نخست
کارم شود درست

نوبت بمن رسیده و گیرم بلیط خویش
وز این‌که عاقبت ثمری داده صبر من
از صف روم برون
شادی کنم کنون

تلفن

پیوسته وقت کار
با زنگ خود ترا تلفن درد سر دهد
چندانکه گاهگاه
گوئی زیان ز سود بسی بیشتر دهد

هنگام گفتگو
ناگاه بی اجازه دود در کلام تو
گستاخ بی ادب
نه از تو باك دارد و نه از مقام تو

گر بهر هر کسی
این بهترین وسیله پیغام دادن است
از بهر ناکسان
آسانترین طریقه دشنام دادن است!

از يك پیام خوب
گر لحظه ای نشاط ترا بیش میکند
از صد پیام بد
حال ترا تباه ز تشویش میکند .

ناگاه زنك او
از خواب خوش به نیمه شب هیپراندت
با چشم پر خمار
از تخت جانب تلفن میکشاندت

نمره است اشتباه
و آن شخص جای معذرت از اشتباه خود
غرد بسوی تو
یعنی بگردن تو گذارد گناه خود !

گاه افتد اتفاق
کز بس دلت بخشم ز هذیان او بود
خواهی که بگسلی
آن سیم را که همچور گک جان او بود

خیزد نوای زنك
و آنكه مرا بگوش زگوشی رسد صدا
گوید کنید صبر
کآید فلانی و بزند حرف با شما

گوشی بدستم است
وز انتظار گشته دگر طاقتم تمام
يك ربع طی شده است
با من کسی هنوز نگر دیده همکلام

آن مرد خود پسند
اینسان ز کار خویش مرا باز میکند
وز رندی زیاد
آنگونه وقت خویش پس انداز میکند

هر چند بهر ما
گاهی قضیه تلفن وحشت آور است
اوباز هر چه هست
از رادیو، ویا گر مافون نکوتر است

مانند رادیو
يك حرف را نمیبرد اندر صد انجمن
یا همچو «ضبط صوت»
پیوسته نیست در پی تکرار يك سخن

با گوش خویشتن
عمری چه رازها که زمردم شنفته است
لیکن بهیچ روی
زان رازها بمردم دیگر نگفته است

محرم تر از همه است
زیرا ز فاش کردن رازت حذر کند
اسرار جمله را
زین گوش خویش گیردوز آن گوش در کند

کتابهای ناخوانده

دارم یکی کتاب
در دست و ، میروم بسوی خانه با شتاب
تا نورسیده است ،
میلیم بخوانش ز حد افزون کشیده است
وز این مرا غم است ،
کز بهر خواندنش زچه رو وقت من کم است
چون وقت کوتاه است ،
گویم اگر که وقت دگر خوانمش به است
چندی چو بگذرد ،
کم کم خیال خواندنش از سر همیپرد !
آن ، روی میز هست
تا اینکه يك کتاب دگر افتدم بدست
در پیش این کتاب
آن ، پاك كهنه گردد و افتد ز آب و تاب
زینرو ، بناروا
بین کتابها دهم آنرا نخوانده جا
«آن» را برم زیاد
خواهم برای خواندن «این» فرصت زیاد
چندی چو طی شود ،
اینهم نخوانده در بغل آن یکی رود !
من ، حال ، مانده ام ،
با يك کتابخانه کتاب نخوانده ام !

این است آنچنان
 کاندر بر تو مرد بزرگی است میهمان
 و آنگاه از نخست
 غافل شوی ازینکه یکی میهمان تست
 وز هیچ رو بدو ،
 نه اعتنا کنی ، نه محبت ، نه گفتگو .
 ناگه درین میان
 یاد آیدت که پیش تو مردی است میهمان
 بیحال و خسته است
 چون مدتی گذشته که تنها نشسته است
 افتد سرت به پیش
 در نزد خود خجل شوی از میهمان خویش
 من نیز گاهگاه
 چون در کتابخانه خود میکنم نگاه
 آید بخاطرم
 کز این کتاب ها ز چه سودی نمیرم ؟
 مستی کتاب چند
 بیهوده در اطاق خود افکنده ام ببند
 وز گنج گوهری ،
 نه خود برم نتیجه کافی ، نه دیگری
 گوئی که تا منم
 در حق اهل فضل ، ندانسته ، دشمنم
 با این حساب ها
 خجلت برم ز دیدن روی کتاب ها

یادگار عشق

یاد آن روزی که یار دلستانی داشتم
چشم مهر از کله‌گذار مهربانی داشتم
روی صحبت با نگار نکته‌دانی داشتم

دلبری کش روی سیمین بود همچون سیم ناب
موی زرین چون زر کامل عیار

بارخش از گردش بستان فراغی داشتم
وز فروغش در سرای جان چراغی داشتم
راستی منم در آن دوران دماغی داشتم

آری آری نیست پیش دیده در عهد شباب
هیچ نقشی بهتر از روی نگار

آنکه بامن میزد از مهر و وفا همواره دم
کرد آخر سایه لطف از سرم یکباره کم
گشت یار غیرو شد یار من بیچاره غم

تانهان از دیده‌ام شد آن رخ چون آفتاب
گشت روز روشنم چون شام تار

چونکه از من بهتری را یافت آن مشکینه موی
زود با او مهربان گردید و با من کینه جوی
کرد بر مهر و وفا پشت آن مه آئینه روی

من از وی بهره ماندم دیگری زو بهره یاب
من از تو نومید و غیر امیدوار

آشنائی طی شد و نا آشنائی کرد رو
دیگر از پیش من آهنگ جدائی کرد او
همچو گل آن غنچه لب بایو فائی کرد خو

همچو جان کز تن رود ، او کرد از من اجتناب
رفت و شد ببا دشمن من دوستدار

این زمان پیوسته خیزد از نهادم آه آه
حیف کاو دیگر نمیآرد بیام ماه ماه
گر نسازد عکس آن دلدار شادم گاه گاه

در فراقش دل بجان آید مرا از اضطراب
جان بلب آید مرا از اضطراب

دست در آغوش یار افتاده پای کوهسار
بر کنار از جور ایام و جفای روزگار
بانگ مرغان گشته توأم با صدای آبشار

تا که زیباتر شود ، مالیده نور ماهتاب
پودر بر رخسار دشت و کوهسار

چشم بر رخسار یار و گوش بر آوای نی
تاسحر هر دم ربودن بوسه از لبهای وی
جام هر دم خنده زن بر گریه مینای می

یحتمل آنگونه شبها را دگر بینم بخواب
خوابا گر در دیده ام گیرد قرار

یکشب از راه وفا کرد از من افتاده یاد
تا که سازد خاطر مرا آن نگار ساده شاد
وعده وصلی زبانی بر من دل داده داد

ماند ز آن پس روز و شب دل در تعب جان در عذاب
ز انتظار وصل آن گلگون عذار

در وفای وعده بس آن یار جانی دیر کرد
عاقبت از انتظارم در جوانی پیر کرد
این دل افسرده را از زندگانی سیر کرد

دارم اکنون خاطری آشفته و چشمی پر آب
از زمان عشق بازی ، یاد گار



رنگهای جهان

چنان بسیط زمین را عروس گل آراست،
که برف، آب شد از شرمو، از میان برخاست
زمین بسبزه رهین آمد و ز برف رهید
زمان بسبز بیفزود و از سفید بکاست
جهان ز سبزی امروز خود همان خواهد،
که از سپیدی دیروز خویشتن میخواست
همین نه سبزی امروز راست فایده‌ای،
که در سپیدی دیروز نیز فائده هاست
سپید روئی دهقان بفصل تابستان
زیمین بارش برف سپید در سرماست
رسید سبزه پس از برف تا نگوید کس
که سود آنهمه آبی که خاک خورده کجاست؟
نه هیچ کار جهان بهر خلق بی سود است
نه هیچ رنگ جهان پیش عقل نا زیباست
غرض اثر ز بدی نیست در طبیعت دهر
گراز بدی اثری هست در طبیعت ماست

شوهر

در جمع دوستان زن افسرده خاطری است
 کردم ازو سؤال که با این منال و مال
 گفتا نظر به ثروت سرشار من مکن
 رخشنده است اختر بختم، ولی چه سود؟
 با اینکه بستم بود از اطلس و حریر
 با اینکه هر شب است مرا بزم عیش و نوش
 با این دل رمیده چو پا مینهم بیباغ
 زین پیش داشتم لب خندان و روح شاد
 پنداشتم که از مدد ثروت است و مال
 پنداشتم ز پرتو این روی دلگشاست
 تا آنکه سربخاک فرو برد شوهرم
 کوماه روی و تازه جوان و توانگر است
 بهر چه خاطر تو ملول و مکدر است؟
 کاین چیز دیگر و دل خوش چیز دیگر است
 بیوسته ابر غم بسرم سایه گستر است
 گوئی ز نیش دغدغه خارم بیستر است
 خون جگر بجای شرابم بساغر است
 گل هم چو خون و سبزه بچشم چو خنجر است
 آن روح شادمان که زهر گنج بهتر است
 گر عشرتم فراهم و کامم میسر است
 گر روز و شب سرای امیدم منور است
 آنکو مرا ز دوری او، خاک بر سر است

دریافتم که مایه عیش و رفاه زن
 حسن و جمال و زیور و زر نیست شوهر است

دارومی تلخ

رنجیده کودکی ز دبستان بخانه رفت
 آهی کشید از دل و اشکی ز دیده ریخت
 گفتا که طعنه زد بمن آموزگار من
 جانش بلب رسد که ز جور و جفای او
 آموزگار کرده دلم خون، خوشا کسی
 بر گریه ام زدند بسی خنده کودکان
 گوئی مرا ز روز نخست آفریدگار
 گفتا پدر بدو که نصیحت بجان شنو
 زاول قدم براه طلب هر که ناله کرد
 نو مید هیچگاه مشو چون بزندگی
 آنکو چو دید عیب ترا، سرزنش نمود
 شاگرد چون مریض و معلم طبیب اوست
 داروی او چه تلخ و چه شیرین هر آنچه هست

گر رو ترش کنی و ننوشی دوی تلخ
 کی میتوانی از مرض جهل وارهاید؟

گناهکار

به پیشگاه خداوند بنده‌ای بردند	بگفت : از چه ابلیس پیروی کردی؟
بگفت: از چه نهادی براه دزدی پای؟	بگفت: از چه نهادی براه دزدی پای؟
بگفت: در پی زن های هرزه میرفتی	بگفت: در پی زن های هرزه میرفتی
بگفت : سد هوس را بجهد نشکستی	بگفت : سد هوس را بجهد نشکستی
بگفت: بهر چه آنقدر باده میخوردی؟	بگفت: بهر چه آنقدر باده میخوردی؟
بگفت: سخت هوا داری از بدان کردی	بگفت: سخت هوا داری از بدان کردی
بگفت : به که ترا در جهنم اندازند	بگفت : به که ترا در جهنم اندازند

که نامه عمل وی سیاه و درهم بود
 بگفت : پیروی او ، زعهد آدم بود
 بگفت: خرج ، فرون و در آمد کم بود
 بگفت : بهر فقیر از دواج چون سم بود
 بگفت: آه ازین سد که سخت محکم بود
 بگفت : باده کلگون علاج هر غم بود
 بگفت : رونق کار بدان مسلم بود
 بگفت: زندگی ام بدتر از جهنم بود!

زن می پرست

ز بهر دلبری همچون تو، حیفاست	که در بزم از حریفان جام گیرد
می گلفام ، آخر پرده شرم	از آن رخساره گلفام گیرد
چو رندی بیندت مست ای دلارام	دل وجانش کجا آرام گیرد؟
بکار خویشان آنقدر پخته است	که وای ار چون توئی را خام گیرد
بخوشروئی ترا گمراه سازد	بآسانی ترا در دام گیرد
کند با نازینی چون تو بیداد	که داددل از آن اندام گیرد
کند عمری ترا ناکام و بد بخت	که خواهد از تو یکدم کام گیرد

بستر خاک

گذار من به یکی دختر فقیر افتاد
چنان فقیر و پریشان که گفتمی از تو خشک
بنالۀ دل و سوز جگر چنین میگفت
دل فقیر تهیدست را چه خوش دارد؟
بروز عید که هر طفل جامه‌ای نو داشت
بیای، کفش نوی داشت هر يك از اطفال
بسینه از گل زر داشتند زیورها
بیاغ زندگی اندر بهار عهد شباب
هزار حیف که در بوستان عشق و امید
چو دیگران زر و سیمی نداشتم، ورنه
به هر که قصه خود گفتم التفات نکرد
عجب نبود گر از جان خویش سیر شدم
ز بهر مرده اگر خاک می شود بستر

که خسته خاطر و غم دیده و مکدر بود
نصیب او دهن خشک و دیده تر بود
که درد فقر، ز هر درد جانگزا تر بود
که از نخست خوشی بهره توانگر بود
ز فقر جامۀ عریانی ام بیبگر بود
مرا بیای دل از داغ کفش نشتر بود
مرا همان ز گهر های اشک زیور بود
به دل فسر دگی من، کدام دختر بود؟
هر آن نهال که ما کاشتم بی بر بود
ز بهرم آنچه که میخواستم میسر بود
که یاسیاه درون یا که دیر باور بود
که زندگانی من سخت محنت آور بود
مرا بزندگی از خاک راه بستر بود

کراوات

ز راه شکوه کراوات گفت با انگشت
گره ز بهر چه اینسان بکار من بندی؟
بگفت: چون فکنی حلقه خود بکردن خلق

که همچو ماری و بس دیده ام من از تو کردند
خدا کند که جدایت کنند بند از بند!
مرنج از اینکه بکارت کسی گره افکند

پیکر عریان

سبک در آب چون ماهی شنا کرد
مرا با آن شناگر آشنا کرد
پی دل بردن از من دست و پا کرد
خود از بیرون بحالم خنده ها کرد
کز آن بر چشم دردم مبتلا کرد
در آب اندام را دام بلا کرد
به هر شوخی که بیجا یا بجای کرد
نه دل بر عشوه هایش اعتنا کرد
ازین غم کوچه کاری را چرا کرد؟
که او این را صواب آنرا خطا کرد
شنا رانیز او کم کم رها کرد
چنان گل‌های باغ از هم جدا کرد
برویم خنده بی روی وریا کرد
چنان کائین صحبت افتضا کرد
مرا مجذوب خویش آن مه‌لقا کرد
به ناز و عشوه هائی کوا دادا کرد
که مهرش در دلم ناگاه جا کرد
دو چشم حرص را زین منع واکرد
لباس اندام او را دلربا کرد

نخستین روز در استخر آمد
شنا کردن پس از یک هفته کم کم
بهر جانب که سر گرم شنا بود
گاهی غافل درون آبم انداخت
گاهی چندان بچشم آب پاشید
دل‌م را تا که چون ماهی کند صید
ولیکن من دلم از جا نمیرفت
نه چشم از جلوه هایش خیره کردید
دل‌م هر دم نمی لرزید چون آب
دو چشمم بی نظر بود و نمیدید
چو کم کم بادپائیزی وزان شد
خزان اندر میان افتاد و ، مارا
پس از چندی به ره درپیشم آمد
سلامم گفت و احوالم پیرسید
ز بس جذاب پیشم جلوه گر شد
تنش تابود عریان، دل ندادم
ولی در جامه چندان دلربا بود
بچشم جامه چون راه نظر بست
نبود او خود چنان در دلربائی

قطعه ذیل بمناسبت جشن دهمین سال ملی شدن صنعت نفت ایران سروده شد و
روز ۲۹ اسفند ماه سال ۱۳۳۹ در پیشگاه شاهنشاه قرالت گردید

ملی شدن صنعت نفت

رهبر ما تا که شاهنشاه و الا جاه شد
نفت ملی گشت در ایران وزین گنج کران
سخت بود این کار بهر ماولی بالطف شاه
پرتو افکار شاهنشاه شمع راه گشت
بار دیگر نفت از ایران زمین سر بر کشید
صرف عمران و رفاه ملک و ملت گشت و بس
دیگران راهم ز حق خویشتن آگاه کرد
گرد در ایران یافت کار صنعت نفت انتظام
بهر ما توفیق پیروزی رفیق راه شد
دست فقر از دامن مام وطن کوتاه شد
آنچه کوهی مینمود اندر نظر چون کاه شد
لاجرم دردیده روشن، وضع راه و چاه شد
روشنی بخش جهان چون نور مهر و ماه شد
هر زرو سیمی که ما را عاید از این راه شد
ملت ایران چو خود از حق خود آگاه شد
آنهم اندر سایه الطاف شاهنشاه شد

آری آری بیگمان ملت ترقی میکند
چون شاهنشاه خردمندش ترقیخواه شد

پیری و جوانی

کسان زمخت پیری اگر زجان سیرند،
بجرم اینکه شدم غره بر جوانی خویش
دل اسیر هوس بود و هر دقیقه مرا
سه چار بار بعشق آنچنان دچار شدم
خمار می همه روزم به رنج میانداخت
مرا بترك هوس خلق پندها دادند
جوان ز قید هوی و هوس چگونه رهد؟
ز کامرانی بسیار وعیش و نوش زیاد
ز ضعف زود شدم پیر و عاقبت پیری
بخواب بودم و دردا که عمر زود گذر
کنون بعمرتلف کرده میخورم افسوس

مراجوانی من کرده است از جان سیر
بجان من چه شررها فکند نفس شریر
هوای زلف بتی میکشید در زنجیر
که کار من همه فریاد و ناله بود و نفیر
که تاسحر همه شب میزدم شراب دلیر
ولی کدام جوانی که بوده پند پذیر؟
که او بطبع درین قید مانده است اسیر
علیل گشتم و افتاده و زبون و حقیر
مرا ز شر جوانی رهاند، لیکن دیر
مراد و تا چو کمان کرد و خود گذشت چو تیر
ولی چه سود ز افسوس و آه بی تأثیر

مرا بلای جوانی ضعیف و پیر نمود

اگر نبود جوانی، کنون نبودم پیر

کافرسما

گفت چاقوی تیز ناخن را
هر چه از تن سرت جدا سازم
کیفر سرکشی و سرسختی است
گر بدی میکنم مرنج از من
تابکی خلق را خراشی روی؟
گفت: بر عیب غیر چشم ندوخت
سر بسر عیب های من دیدی
نکشم سر که تا خراشم روی
سر برون آورم که بگشایم
لیک کار تو جز بریدن نیست
من بسی عقده باز کردم، لیك
عیب خودبین که تا شوی آگاه
گرچه دست من و تودر کار است
او برد راه اگر بود ره ظلم

که عجب سرکشی و بد گوهر
باز بیرون کنی سر دیگر
گر سرت دور سازم از پیکر
که بدان را بدی رسد کیفر
شرمی از کار خویش کن آخر
هر که بر عیب خویش کرد نظر
به هنر نیز یکزمان بنگر
من نه آنم که خون کنم بجگر
گره از کار مردم مضطر
چون برون آری از گریبان سر
توچه خونها که داده ای بهدر
گر منم بد، توئی زمن بدتر
کار فرمای ماست نوع بشر
او کند حکم اگر بود پی شر

گاه گوید مرا گره بگشای
گاه گوید ترا که پوست بدر

نیلوفر

بنوبهار که در باغ گل بر آرد سر ،
 گشود چشم و بیک سو کهن درختی دید
 بر او ، به جهد ، بیچید و تند بالا رفت
 دهان گشود و بدو گفت کای رفیق ، بین
 بدین رخ خشن و ناپسند و نا هموار
 تراست بس خشن و زشت پوست بر اندام
 مناز اگر بتو من زیوری ز گل بستم
 جواب داد ترا بهره چیست ز آن همه گل
 بزیوری که تو داری ، مرا نیازی نیست
 بجای حسن و لطافت که بیدوام بود
 توئی کم از پر کاهی بر هگذار نسیم
 بخویش غره چرائی ، که گر نباشم من
 منم که از همه آفات دارم ایمن
 گراز تو دست نگیرم ، تو اوفتی از پای

ز خاک سر بر آورد شاخ نیلوفر
 بیش رفت و گرفت آن درخت را در بر
 چنانکه گشت درخت بلند را همسر
 که من چه خوبم و زیبا ، توئی چه بد منظر !
 چه بهره میبرد از دیدن تو چشم بشر ؟
 مرا بسی خوش و زیباست پیرهن در بر
 ز فروزب چه حاصل ترا که نیست هنر ؟
 که با وزیدن يك باد میرود بهدر
 که پایداری من خود بود بهین زیور
 مرا ثبات بکار است و زور در پیکر
 منم چو پاره کوهی اگر وزد صرصر
 ترا پناه نباشد ز هیچ فتنه و شر
 منم که در همه احوال باشم یاور
 گراز تو دور بمانم ، تو میشوی مضطر

پناه و پشت شوم چون تو ناتوانی را
 دگر کدام هنر بایدم از این بهتر ؟

زن مست

شب‌ی بمجلس‌عشرت نظاره می‌کردم	بدلبری که بسی چشم بود حیرانش
فتاده سرخوش و خندان میان جمع‌ی‌رند	گرفته جام لب‌الب بدست لرزانش
بروی دامن او ریخت چند قطره شراب	وزین قضیه برآمد زسینه افغانش
ملول شد که چرا از شراب لکه فتاد	بجامه‌ای که بود قیمت فراوانش
بخنده گفتمش آن زن که شد زمی سرمست	بسا شود که فتد لکه‌ها بدامانش

قلب‌کوه

نازنین یارم که دیروز از سفر برگشته بود
تاز در دیشب درآمد، من زخود بیرون شدم
دانه لعلی ز بهرم ارمغان آورده بود
باخوشی بگرفتم و این لطف را ممنون شدم
سوی آن جرم درخشان چون نگاه انداختم
حال او دریافتم یکباره و محزون شدم
گوئیا می‌گفت: من بودم دل سنگین کوه
ز آتش مهر رخی تابنده آخر خون شدم

کاغذ و پاکت

بپاکت چنین گفت يك روز کاغذ
زدست بسی تنگ شد عرصه بر من
مرا چندگیری چنین تنگ دربر؟
تو ز آن جان گرفتی در آغوش مردم،
تو از راحت کاستی زین رفاقت
رها میشدم از جفای تو آخر
بدو گفت پاکت کنون بشنو از من
مرا هم زیان است و هم سود، لیکن
اگر من در خود بروی تو بستم
ترا ایمنی دادم و تندرستی
پی حفظ جانت بهر جا که رفتی
چو آخر رسیدی تو سالم به مقصد
تنم را بدرند از هم بسختی
پس از من اگر حق شناسی است در تو

که بسیار خوی ترا آزمودم
از آن دم که در دامگاه تو بودم
که بگسست از هم دگر نار و پودم
که من در برت روزگاری غنودم
ولی من به فرو شکوهت فزودم
بمقصد اگر می رساندند زودم
که من نیز خود هر چه گفتم شنودم
ز بهر تو بیش از زیان است سودم
در مهربانی برویت گشودم
اگر چند آزادیت را ربودم
ترا مهرهی کردم و ره نمودم
من آنجا دگر نیست لازم وجودم
زنند آتشم تا که سازند دودم
زبی، جای لعنت، فرستی درودم

که راز دلت بود از پرده بیرون
اگر من بجان پرده دارت نبودم

خواب خوش

بهار وصل را دادی نویدم
حدیث بوسه از لعلت شنیدم
دگردست از جفا کاری کشیدم
ترا آخر از آنان برگزیدم
بخش از اینکه پیوندت بریدم
کنون چشم تو و روی سپیدم

که تند از جا چواخگر بر جهیدم
بشادی در کنارت آرمیدم
گلی از گلشن وصل تو چیدم

که لطفی کرد و عاشق آفریدم
بدین گنج گران کی میرسیدم
بیاداش اینچنین لذت چشیدم
ز شام تیره هجران رهیدم

چه زود آنشب ز خواب خوش پریدم
بنو میدی مبدل شد امیدم

چو مرغ کشته، اندر خون تپیدم
و گر هم دیدم اندر خواب دیدم

بخوابم آمدی خندان ترا ز گل
نشان مهر در چهر تو جستم
مرا گفתי که ای یار وفا کیش
همه عشاق خود را آزمودم
بخش از اینکه پیمانت شکستم
کنون دست تو و موی سیاهم

دم گرمت چنان کرد آتشم تیز،
چولب تشنه کنار چشمه آب
گرفتم خرمن گل را در آغوش

خدای مهربان را شکر گفتم
اگر عشق آنقدر رنجم نمیداد
پس از عمری چنان ذلت کشیدن
بدیدار رخ چون آفتاب

چه کوتاه است تیره بختان !
چو دیدم همچنان دارم شبی تار

فغان کز تیغ بیداد تو يك عمر
ترا یکشب ندیدم اندر آغوش

اسیران

که تا بچند چو ایام ، بیوفا باشیم ؟
دو روز عمر بیا با هم آشنا باشیم
ز هم بدام اسارت جدا چیرا باشیم ؟
جز این نبود که از دوستان جدا باشیم
سزای ماست که امروز در بلا باشیم
رواست گر که گرفتار ناروا باشیم
همیشه دستخوش حادثات ما باشیم
که از چه راه بپوئیم و در کجا باشیم

بناله مرغ اسیری بمرغ دیگر گفت:
ز پیش پرده بیگانگی بیکسو زن
من و تو هر دو چو اندر قفس گرفتاریم
بگفت: خود غرض دشمنان زدانه و دام
چو قدر راحت دیروز را ندانستیم
ز حرص دانه چو خود را بدام افکندیم
چو ماهر آنکه ضعیفست پایمال قضاست
گذشته دوره آزادی و سخن بیجاست

لب کارون

بزم انسی که نشانی ز نشاط است در آن ،
چشم بر چهره زیبای نگاری نگران ،
جانی از وجد بر قص و سری از باده گران ،
خاطر آسوده ز تشویش جهان گذران ،
منظری باب دل و دیده صاحب نظران ،
منصب و مکنت گیتی همه ز آن دگران

لب کارون و شبی دلکش و مهتابی خوش ،
گوش از نغمه موزون ستاری محظوظ ،
تنی از درد بدور و دلی از عشق به شور ،
نفز بگذشته فسوس و نه ز آینده هراس ،
جلوه ماه و صفای چمن و روی نگار ،
اینچنین وقت خوش از دور زمان قسمت ما

موم و آهن

به آهن چنین گفت يك روز موم:
بجرم همین سخت جانی بود ،
از آن بر سرت پتك كوبند سخت
نبودی اگر اینچنین سخت روی
بدو گفت كز عیب خود هم بگوی
مرا گر ز سختی رسد لطمه‌ای
سزای همین نرم خوئی بود
زبس نرم و نا استواری و سست
هر آنكو گلوی ترا بفشرد
مرا این مكافات سنگین دلی است
تو هم بسكه سست و سبك مایه‌ای
من از این دل سخت ، بینم ضرر

چرا سنگدل گشتی و سخت جان ؟
كه در آتشین كوره گیری مكان
كه از نرم خوئی نداری نشان
نمیزد ترا لطمه پتك گران
چو در عیججی گشودی زبان
ترا نیز نرمی برد از میان
كه بازیچه‌ای در كف این و آن
تواند ترا كوفت هر ناتوان
تهی میکنی قالب اندر زمان
كه از سوز آتش نیابم امان
شوی آب از آتش امتحان
تو زان طینت نرم ، بینی زیان

دلا عبرت از موم و آهن بگیر
نه سختی چنین كن نه نرمی چنان

شب مهتاب

در و دشت و دمن را نور باران
که سیم افشاند اندر کوهساران
چو روی تابناك گلعداران
مزمین چون بساط شهر یاران
هزاران در هزاران در هزاران
که می لرزند همچون بیقراران
که میریزد بروی داغداران
میان محفل شب زنده داران
بطرف باغ و بستان در بهاران
که تابد در دل امیدواران
پیا گردد بساط باده خواران
چه باشد بهتر از دیدار یاران؟
گرفتن کام دل چون کامکاران

فروزان گشته ماه امشب که سازد
پس از مهر زرافشان، ماه برخاست
فرحزا شد رخ تابنده ماه
زنور اختران، شد بزم گردون
فروزان گشت مشعل هادر آن بزم
تو کوئی اختران دلدادگانند
و یا چون قطره های اشك باشند
و یا همچون فروزان شمعهایی
و یا گلهای رنگینی که رویند
فروغ ماه چون نور امید است
بسر افتد هوای باده خواری
بشبهائی چنین دلبنده و جانبخش
ز مهتاب و گل و یارومی و ساز

در آن بزمی که ریزد شکر و می
لب خوبان و دست میگساران

دوراندیش

سحر گاه آفتاب عالم آرا
فشاند اندر سرای اهل کیتی
گیاهی را نوازش کرد در باغ
از آن انوار زرین ریخت گردون
چو شد بیدار چشم مردم از خواب
تلاش زندگی آغاز گردید
زنو اندر هوای توشه وزاد
کهی آورد اندر خانه گندم
بگفت از بخت خرسندم که امروز
تن خود خسته کردم، لیک شادم
غم نان نیست جانم را، که اینک
دگر کام دلم گردد میسر
دلم گرم است و پروائی ندارم
مرا غم نیست هیچ از باد و باران
بسی امروز بردم بار سنگین
مال اندیشی من در حقیقت



بروی عالمی شد پرتو افکن
کهی از بام نورو که ز روزن
کلی را بوسه زد بر رخ به گلشن
بسان زیر پرستان زر بدامن
تو گفستی گشت چشم فتنه روشن
که رنج است و شکنج و شور و شیون
برون آورد سر موری زمسکن
زمانی برد سوی لانه ارزن
ثمرها داد کار و کوشش من
که جستم دانه هادر کوی و برزن
ز گندم دارم اندر خانه خرمن
که زاد و توشه ام باشد معین
ز سرمای دی و آزار بهمن
و گر سیلی بر آرد خانمان کن
که فردا باشم از آفات ایمن
بود تیر بلا را همچو جوشن

روان اندر ره و غافل ز رهزن
که نه سر مانداز و بر جای و نه تن

چنین با خود سخن میگفت و خوش بود
بناگاه آنچنان گردید پامال

شب

شب گشت و باز مرغ شباهنك بر درخت
خورشید رفت و بار دگر جلوه کرد ماه
آمد زمان راحت و کاسب بخوشدلی
آمد بخانه طفل نو آموز و با نشاط
عاشق دوباره معرکه سوز و ساز را
زاهد نشست بر سر سجاده، تا کشد
منعم نهاد پای بعشترسرای خویش
یکدم تباهکار بآسودگی نخفت
سرگرم شد بناله سوزان خویشتن
با روی باز و پیکر عریان خویشتن
بنهاد قفل بر در دکان خویشتن
شد گرم کارهای دبستان خویشتن
بر پای کرد در دل ویران خویشتن
رخت امان بسایه ایمان خویشتن
درویش برد سر بگریبان خویشتن
از انقلاب روح هراسان خویشتن

فرخنده آنکه وقت شب از کار روز خویش
شرمنده نیست در بر وجدان خویشتن

بهر از همه

دختر گلچهره ای بایار خود گفت ای عزیز
اولی طوقی ز گوهرهای پر قدر و بها
دومی چون لطف طبعی داشت باشعر لطیف
سومی کاندرا جمال و حسن از من پیش بود
تونه زیبائی نه زرداری نه دانی شاعری
ز آن همه بی بهره میباشی ولیک از آن همه
پیش ازین هم بوده اند از جان سه تن شیدای من
زینت آورد از برای گردن زیبای من
کرد وصف چشم مست و زلف مشک آسای من
پیش حسنم سجده برد و بوسه زد بر پای من
تا کنی باشعر خود وصف قد و بالای من
خوبتر هستی به پیش دیده بینای من
اقتباس از ترانه های بیلی تیس

جام بلورین

شکر گفتار و شور انگیز و شیرین
که اغلب مادران را عادت است این
که لب میخواست بگشادن بنفرین
مده زحمت ، مکش فریاد چندین
میر اینقدر از بالا به پائین
سرش باری گران شد بهر بالین
رخ مادر ز غم گردید پر چین
پس از چندی که دردش یافت تسکین
نه چندان جلد چون ایام پیشین
نهاده گوشه‌ای از بهر تزیین
که چون جان بود پر قیمت بتخمین
نگه کردش ولی نر روی تحسین
که شد صد پاره آن جام بلورین
ازین بابت نه درهم شد نه غمگین
بزن، بشکن ، بدو ، آرام منشین!

شنیدم مادری را کودکی بود
ازو میکرد دایم خرده گیری
چنان گاهی ز دستش خسته میشد
همیگفت : ای پسر جان، باش آرام
مدو اینقدر از این سو بد آن سو
شبی بیمار گشت آن طفل واز درد
تن کودک ز تب گردید بیتاب
ز بستر بار دیگر طفل برخاست
براه افتاد از هر سوی ، لیکن
بلورین جام زیبا منظری دید
چو جان میداشت آنرا مادرش دوست
ز جای آن جام را برداشت کودک
بناگاه آنچنانش بر زمین زد
چو مادر دید آن کار خطا را
بگفت احسنت ! جانم ! بارك الله !

قطعه ذیل در آذر ماه سال ۱۳۳۹
بمناسبت روز «مادر» سروده شد

مادر

قربان مهربانی و لطف و صفای تو
همپایه محبت و مهر و وفای تو
این سینه خانه تو و این دل سرای تو
کاندر جهان کسی شناسد بهای تو
کآید برون ز عهده مدح و ثنای تو
باشد ز فیض کوشش بی منتهای تو
سهلست اگر که جان دهم اکنون برای تو
کاری بزرگ نیست که باشد سزای تو
هرگز کسی دگر ننشیند به جای تو
زیرا بود رضای خداداد رضای تو

ای مادر عزیز، که جانم فدای تو،
هرگز نشدم محبت یاران و دوستان
مهرت برون نمیرود از سینه ام که هست
آن گوهر یگانه دریای خلقتی
مدح تو و واجبست، ولی کیست آن کسی
هر بهره ای که برده ام از حسن تربیت
ای مادر عزیز که جان داده ای مرا،
گر جان خویش هم ز برایت فدا کنم
تنها همان توئی که چو بر خیزی از میان
خشنودی تو مایه خوشبختی من است

گر بود اختیار جهانی بدست من
میربختم تمام جهان را پیاپی تو

شیشه و می

شنیده‌ام که به‌می گفت شیشه‌ازره کبر،
بیند و دام گرفتار بهتر آنکه بد است
بیزم با تو تبه‌کار مست هر که نشست
کسی که دل‌بتو در بست اگر نشد بیمار
تو همچو آتش سوزنده‌ای نه آب‌روان
جواب داد: مزین طعنه‌ام که بهر منست
بهر کسی که نظر میکنم در این بازار
اگر که من ز سرای تو رخت بر بندم
تو کوششی کن و پندار و خوی نیکو کن
منم چو مایهٔ مستی بمن مکن پیوند

ندیده از تو کسی غیر خفت و خواری
سزای تست که در دام من گرفتاری
از او نژاد بجز مستی و تبه‌کاری
همیشه بود مشوش ز بیم بیماری
نسوخت آن جگری کز توجست بیزاری
اگر تو پیش کسان قرب و عزتی داری
ترا بخاطر من میکند خریداری
دگر تو چون تن بیجان بچشم‌ها خواری
که تا چو خود همراه نیکخوی پنداری
اگر که هست ترا بهره‌ای ز هشیاری

من اربدم، توئی از من هزار بار بهتر
برای آنکه زمن میکنی نگهداری

ارباب مهربان

افتاده بود بر خاک، طفل فسرده جانی
از عمر او نرفته جز چار پنج سالی
میخواست قصه خود با این و آن بگوید
همچون نهال نازک کز برف میشود خم
بر خاک جای اگر داشت کی چاره داشت
بیخانمان و بیجان، وز بیم فتنه لرزان
بیچاره در شب تار فریاد کرد بسیار
از آن فغان و فریاد، شد تلخ کام و ناشاد
تندی ز حد بدر کرد، آنقدر نعره سر کرد
بر کودک سیه بخت گردید حمله و رستخت
طفل ضعیف ورنجور کردید از آن مکان دور
آن بینوا سحر گاه افتاده بود در راه
نه ناله و خروشی، نه جنبشی و جوشی
ارباب ناز پرورد شب چون بساط گسترده
گفتا خوشم که امشب گوشم نشد معذب
دربان رسید و گفتا: تهدید دیشب ما
زین پس نمیگذارم زحمت کند فراهم
ارباب این چو بشنود خندید و گشت خشنود
دربان ز شوق بشکفت میرفت شاد و میگفت:

مسکین درد مندی، بیتاب ناتوانی
وز پیکرش نمانده جز مشت استخوانی
اما نداشت مسکین هر گز چنین زبانی
اورا فشار سرماخم کرده چون کمائی
نهمادر و پدر داشت، نه منزل و مکانی
مانند جوجه ای بود، افتاده ز آشیانی
شاید کسی نوازد او را بلقمه نانی
در خانه مجاور، ارباب کامرانی
کآمد ز خانه بیرون دربان بد زبانی
یکباره جنگجو شد، مانند پهلوانی
کز فتنه زمانه یابد امان زمانی
وندر تنش ز سرما دیگر نبود جانی
نه بینشی و هوشی، نه روحی و روانی،
دیگر ز کوچه نشیند فریاد الامانی
از ناله گدائی، وز آه خسته جانی
نگذاشت اندرین کوی از آن کدائشانی
هر مفلس فقیری با ناله و فغانی
پاداش داد و خواندش مرد وظیفه دانی
شکر خدا که دارم ارباب مهربانی!

مشیت

بوسه

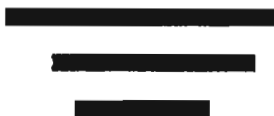
پس از یک هفته قهر آن یار طناز
 نهم لب بر لب شیرینش امشب
 لبش دیشب مرا میداد دشنام
 چو گردد شکوه جاری بر زبانم
 مگر دشنام تلخی کو بمن داد
 یقین دارد که گر بهر تلافی است
 مرا يك بوسه بس ز آن یار مقبول
 که چون شب بر لبش لب میگذارم
 لب من گر شبی روی لبی نیست
 ولی چون کم درین جایار بینم
 هر آن چیزی که شد بسیار تکرار
 و لیکن بوسه یار آنچنان است
 چو گشت آغاز پایان ملال است
 چنان مهرم شود در بوسه کامل ،
 خوش آن وقتی که دور از پرده شرم
 چو خوش گردید باب بوسه مفتوح

ز بهر آشتی بوسد مرا باز
 دهان را سازم از شکر لبالب
 همان لب میدهد امشب مرا کام
 نهد با بوسه مهری بر لبانم
 رود با بوسه شیرینش از یاد
 مرا از آن دو لب يك بوسه کافی است
 ولی يك بوسه کان یکشب کشد طول
 دگر تا صبح از آن لب بر ندارم
 برای من از آن بدتر شبی نیست
 ازین شبهای بد بسیار بینم
 شود لطفش کم از تکرار بسیار
 که لطفش بسته بر تکرار آن است
 چوپایان یافت، آغاز وصال است
 که کوئی کشته از پاتا سرم دل
 پر بروئی در آغوشم پرد گرم
 لبانم را کند با بوسه مجروح

دهان او ببوسیدن نیرزد
تو کوئی خون ازو خواهد چکیدن
نکنجد هیچ حرفی در میانش
زبان بازی زعاشق ناپسند است
کند بازی لب من با زبانش
مگر زین راه گردد همزبانم
مکوشعری که آتش را کند تیز
لبم اکنون نمک گیر لب اوست

نگاری کاینچنین عشقی نورزد
لبی خواهم که از فرط مکیدن
دهن چون جفت گردد بادهانش
چه غم گر بر زبان از بوسه بند است
زبان بازی است خوش گردد لبانش
زبان را در زبان او رسانم
مرا پیوسته گویند اهل پرهیز
چشیدم چون نمکها از لب دوست

نمک پرورده لبهای اویم
چه گویم گر ثنایش را نگویم؟



زبان عشق

نمیدانی که چشم دلبر من
مرا چشمان او بیمار کرده
مرا چشم وی و طرز نگاهش
من اول اهل جام می نبودم
چنین کرده است مستم چشم مستش
چو واماند زبان او ز گفتن
مراداده است مژگانش نشانها
بسی گوش دلم ز آن چشم بشنفت
چو در چشم فند چشمش بصدناز
زمین پرسد که از جانم چه خواهی
دو چشم نازنینش را بنام
بناز آن چشمهای ناز پرورد
دو چشمانش چو کرد اهل نیازم
خوشا چشمی که میریزد از وناز
اگر چه چشم او بامن سخن گفت
بلی، چون چشم او گردد سخن ساز
از آن چشمش بمن در گفتگو بود
همان چشمیکه پیش تست خاموش
زبان چشم او را تا ندانی،
دو چشم او که لالم در بیان
ترا هم گم شود آن چشم استاد

چها کرده است با چشم تر من
دو چشمم را دو چشمش زار کرده
پریشان کرده چون زلف سیاهش
بدین مستی چو چشم وی نبودم
امان از چشمهای می پرستش
ز چشمانش سخن باید شنفتن
که دارد چشم فتانش زبانها
سخنهایی که نتوان بازبان گفت
شود بامن سخنگوی و سخن ساز
چه میخواهم ز چشمی جز نگاهی
که از سر میکند باناز باز
دو صدره کشت و از نوزنده ام کرد
چه سازم گر که بانازش نسازم؟
خوشا نازی که میبارد از و راز
نگوید باتو رازی کو بمن گفت
نداند هر کسی را محرم راز
که چشمم هم زبان چشم او بود
مرا گوید هزاران نکته در گوش
نخواهد با تو کردن همزبانی
زبان عشق میباشد زبانش
ازو گیری زبان عشق را یاد

خاموشی

بسکه باشد زندگی پر قیل و قال
قیل و قال آرد فراموشی زیاد
یکشب اندر آسمان بنگر بماء
در سپهرند اختران گرد گرد
آسمان با ثابت و سیار خویش
نور با آن سرعت حیرت فزا
گر بسوی سایه اندازی نگاه
گل بسی خاموش روید در بهار
هر کتابی چونکه بگشاید دهن
نقش پا، دارد دهان و بی صداست
بس هنرکان خود خموش است و عیان
تا که با معشوق، عاشق رو بروست
روز با غوغای خود رنج آورد
قاصد جنگ است پر جوش و خروش
پیش روی مردم عالیمقام
چون بنیکی میکنند از مرده یاد
مهر خاموشی زنی گر بر دهان

نیست دیگر بهر خاموشی مجال
رفته زینرو سود خاموشی زیاد
کاوچسان خاموش می پوید براه
جمله در عین خموشی رهنورد
ساکت است و بی صدا در کار خویش
میکند خاموش سیر اندر فضا
میرود آهسته و خاموش راه
شاخه بس خاموش آرد برگ و بار
باتو میگوید به خاموشی سخن
با خموشی رهروان را رهنماست
میکند ذوق هنرور را بیان
چشمشان خاموش گرم گفتگوست
شب ز خاموشی براحت بگذرد
شاهد صلح است آرام و خموش
هست خاموشی دلیل احترام
لحظه ای خاموش باید ایستاد
ماند اسرار زنا محرم نهان

پیش دانا گر شود نادان خموش
رسم عاقل گر سکوت کامل است
کان سکوت آخر نهد از پی اثر
بدزبانی جان مردم خستن است
بدتر از بد دست باشد بد زبان
هست نوعی از هنر نطق و بیان
ز آنکه بهر نطق، فکرت پایه‌ایست
چون رودرهای و هوئی از میان
وز برای اختراع و ابتکار
در سکوت آنکس که هست اهل خرد
در سکوت آنکس که طرحی تازه ساخت
پایه هر انقلابی از نخست
خود سکوت از هر صد اول جداست
کنج خاموشی که بی درد سراسر است
هر که را خاموشی اندر بر گرفت

جهل را گردد خموشی پرده پوش
سودش افزون از کلام جاهل است
وین کلام از اول افتد بی ثمر
چاره‌اش یکدم زبان در بستن است
کآن بتن زحمت رساند این بجان
وین هنر گردد ز خاموشی عیان
فکر را هم از خموشی مایه‌ایست
میشود آثار خاموشی عیان
فکر تنها در سکوت افتد بکار
پی باسرار طبیعت میبرد
آن سکوت او را بلند آواز ساخت
میشود در کنج خاموشی درست
وز سکوت آفاق آخر پر صداست
طایر اندیشه را بال و پر است
شمع فکرش روشنی از سر گرفت

مشعل جان را خموشی روغن است
این چراغ اندر خموشی روشن است

نامه‌نگشته

دختر دل‌داده گریان و خجل
پیش خود گوید که مکتوبم چه شد
دادمش محکم درون جامه جای
به که بر گردهم در این راه دراز
ترسم آنرا دیگری پیدا کند
مادرم زین راز گردد با خبر
مرد اگر آن نامه را یابد براه
یا خود آنرا پس دهد بی گفتگو
لیک اگر آن نامه را یابد زنی،
قطره اش در چشم و طوفانش بدل
نامه آن یار محبوبم چه شد؟
ناگهان افتاد و گم شد؛ وای وای!
شاید آنرا یابم اندر راه باز
در بر مردم مرا رسوا کند
خاک بر سر ریزدم، خون در جگر
نیست چندان جای این افسوس و آه
یا که خود دانم چسان گیرم ازو
وای وای او چون کند با چون منی؟!

یا که سازد فاش آن مکتوب را

یا ز دستم گیرد آن محبوب را

اقتباس از ترانه‌های بلی تیس

چشمان تو

که در چشم تو برق خشم بینم
که از چشم تو من افتاده‌ام باز
که در جای دگر هرگز نیابم
که باشد بر سر چشم ترا جای
که هستی نور چشم و چشمه نور
چو چشمت حاصلم روز سیاهی است
دو چشمم کور اگر زو در گریزم
مرا همچون نگاه از چشمت انداخت
که آگاهم ز مهر و قهر چشمت
دگر چشم تو با مهرم بخواند
ز دیگر چشم ، چشم رحم دارم
که بازی دادن عاشق همین است
که از چشم تو بادا چشم بددور
من این خواهم که چشمانت بخندند
که باشد خوشتر از چشمان خندان
فدای چشم خندان تو ای یار
که میمیرم برای خنده چشم
مجالى تا کنم از فتنه پرهیز

چه کردم ای نگار نازنینم ،
دگر پیداست از این چشم و این ناز
دگر چشمت نبخشد ز آن شرابم ،
بیا ای نازنین یار دلارای
مشو از پیش چشمم دور ، ای حور
ز چشمت تا مرا چشم نگاهی است
دو چشمت گر بیارد تیغ تیزم
چه کردم من که چشمت کار من ساخت ؟
ندارم وحشتی از زهر چشمت
که گریک چشم با قهرم براند
اگر آن چشم خواهد کشت زارم ،
همیشه کار چشمت مهر و کین است
حکایت هاست در چشم تو ای حور
همه لعل تو را خندان پسندند
لب خندان خوش است امانه چندان
مبین در چشم گریان من زار
مرا کرده است چشمت بنده چشم
نداد آن چشمهای فتنه انگیز

گر از دستم دلم رفته است و دینم

من از چشم تو بینم هر چه بینم

بوسه عید

چه خوش باشد به صبح عید نوروز
برای من که بوسم لعل دلبر
ز نام بوسه هم شیرین شود کام
گوارا بوسه آن گلغذارست
لب کشت و لب جام و لب جو
به سال نو چه شیرینی به از این
بنام روز عید و شوق دیدار
که روز عید از آن لبهای دلبند
بهین عیدی که گیرد دوست از دوست
دل خواهد که بوسم لعل دلبر
کسی از بوسه شیرین تر نیابد
لبان را جفت سازد نیک با هم
چو بهر بوسه لب بر هم گذارند
چه غم گر مدت بوسه است کوتاه
غرض باید درین فصل و درین عید
مرا در روز عید از دیدن یار

گرفتن بوسه از روئی دل افروز
لب لعل از می چون لعل خوشتر
که نتوان یافت شیرین تر ازین نام
بجز این هر چه گوئی ناگوار است
همه هیچند در پیش لب او
که گیری بوسه زان لبهای شیرین
ز لب های نکویان بوسه بردار
روا باشد گرفتن بوسه ای چند
اگر از من بپرسی بوسه اوست
مکرر در مکرر در مکرر
چه شیرینی، که در شکر نیابد
که دوران را کند نزدیک با هم
دل مجروح را مرهم گذارند
که هر یک لحظه اش از رد بصدماه
گل بوسه ز باغ گلرخان چید
نباشد قصد جز بوسیدن یار

ز لعلش بوسه ای شیرین ستانم

کز آن یک عمر شیرین کام مانم

توپ فوتبال

چرا سر گشته میکردی به هر سوی؟
تو هم گویا که عشقت کنده بنیاد
چنین هر سو بسر غلطیدن از چیست؟
چرا سر میکنی با خاکساری؟
ندارد با سبکساران سرو کار
بسر تنها ترا باد غرور است
بهر جا سر گذاری میخوری پای
رود جان از تنت یکباره بیرون
که خاری میکند کار ترا زار
سزای توپ تو خالی همین است
که با سر بر زمین خواهی در افتاد
کزین ره میکشی بر آسمان سر
بلندی پستی و پستی بلندی
که از بالا پائین اوفتادن
ترا فرسوده خواهد گشت پیکر
ز یاران آنچه می بینی زیان است

درین میدان پهناور ، تو، ای گوی،
چرا داری بسر خاک و بکف باد
و گرنه این بخود پیچیدن از چیست؟
هوای عشق اگر در سر نداری
خطا گفتم که عشق روی دلدار
هوای عشق ، از مغز تو دور است
تو تا این باد دارت در سرت جای
اگر این باد گردد از حد افزون
مبین با چشم خواری سوی هر خار
بیك سوزن زدن مرگت یقین است
چو رو بر آسمان آری مکن باد
مشو ز آن بر زمین خوردن مکدر
بلی، آردپی خود بعد چندی
که از پائین بیلا رو نهادن
ازین بالا و پائین رفتن آخر
چو پای سود یاران در میان است

حریفان تا حساب خویش دارند بدل بهر تو کسی تشویش دارند ؟
 ترا گیرند از آن بابت بیازی که آنانرا تو بخشی سرفرازی
 از آنرو کرم در دنبالت آیند که تا خود گوی نصرت را ربایند
 از آنرو این و آن دل در تو بازند که خود را از تو نیرومند سازند
 چو شد پیروزی آنان میسر نخواهند از تو یادی کرد دیگر
 از آن یاران و از این سر سپردن نیایی بهره‌ای جز پای خوردن
 لب‌ت را نیز میدوزند از آغاز که تا در شکوه لب کمتر کنی باز
 تو در این دستگاه خود پرستی برای این و آن بازیچه هستی
 تو تا مانند من «ییدست و پا» نی ،
 شوی بازیچه در هر جا در آئی



کتاب

شبی در بین کاغذ ها و اوراق
چو من از چشم دوران افتاده
شده هنگامه زیبائیش طی
در خود بر رخ خواننده بسته
زبس افتاده اندر دست صحاف
چو محنت دیده بر سر خاك دارد
چو بهر خواندن از هم کردمش باز
بهم یکباره او را در نوشتم
چو آنسان بیوفائی دید از من
مرا در گوش هوش آن یار جانی
بدی بامن مکن اینگونه ایدوست
اگر باشیم ما از هم کریزان
اگر باشیم ما از یکدگر دور
چه خواهم بود پیش بهتر از این؟
هنر رانیست خواهان جز هنرور

کتابی دیدم اندر کهنکی طاق
بکنج طاق نسیان افتاده
نشسته کرد زشتی بر رخ وی
خود اندر کنج تنهائی نشسته
نه از لامش نشان مانده نه از کاف
چو عاشق سینه‌ای صد چاک دارد
نه پایانی در آن دیدم نه آغاز
کنار افکندم و زو در گذشتم
بسی در هم شد و رنجید از من
بگفتا با زبان بی زبانی :
که بانیکان بدی کردن نه نیکوست
تو از داناگریزی ، من ز نادان
من از ظلمت کنم دوری ، تو از نور
که دین قدری ندارد پیش بیدین
نداند قدر زر را غیر زر گر

تو حق داری اگر خوارم شماری
مرا هم بود روزی عز و جاهی
شدم يك عمر بهر هر نوآموز
تنم بی روح بود و روح پرور
همی رفتند گرد از چهرم آنها
مرا دوران تعلیم تو فرسود
مپندار از نوى بی جا گذشتیم
از آن روزی که باما یار گشتی
خبر دادیمت از هر چون و چندی
برو در ما مبین دیگر بخواری

که از جاه من آگاهی نداری
انیس و مونسى پشت و پناهی
چو آموزنده‌ای دانا و دلسوز
زبانم بی سخن ، اما سخنور
که گرد چهل میرفتم ز جانها
ز جسمم کاست تابر جانت افزود
ترا کردیم نو، خود کهنه گشتیم
چو ما گنجینه اسرار گشتی
شدی آگه زهر پست و بلندی
که از ماداری اکنون هر چه داری

بشکر آنکه آخر گشتی استاد
مهر استادی ما را هم از یاد



عالم دیوانگی

شنیدم قصهٔ فرزانه‌ای را
درشتی کرد و برپا ساخت صدشور
چراگیری ببازی این و آن را
جهان چون کارگاه کار سازی است
تو کارت سر بسر جنک و جدال است
زایجاد تو گر این است مقصود
ز درد سنگ آن دیوانه بگریست
ترا گر در جبین از عقل نور است
منم دیوانه‌ای کز خود برون است
منم دیوانه‌ای کز خویش رسته است
منم دیوانه و این هم بود فاش
مکن دیوانگی گر عقل داری
تو ز آن مستی کز اول ساقی دهر
مرا دادند از اول سینه‌ای چاک
نبودم من اگر از عقل محروم
بس است این سنگ محرومی برایم
چو دیوانه نمیداند ادب چیست،
مرا مجنون، ترا فرزانه گفتند
دریغ است آید آزار من از تو

که سنگی زد بپا دیوانه‌ای را
که ای دیوانه از معرفت دور
چرا بازیچه پنداری جهان را
میندار این بساط از بهر بازی است
وجودت مایهٔ وزر و وبال است
اگر معدوم باشی به که موجود
که‌ای فرزانه، این دیوانگی چیست؟
چرا کاری کنی کز عقل دور است؟
تو در خود غرقه‌ای، اینهم جنون است
نه آن فرزانه‌ای کو خود پرست است
تو گر فرزانه‌ای، فرزانه میباش
چو مستان ره مرو گر هوشیاری
ترا می ریخت در جام و مرا زهر
بکف باد و بپا خار و بسر خاک
نمیشد پایهٔ عقل تو معلوم
مزن سنگ جفا دیگر بیایم
ادب زو خواستن شرط ادب نیست
ترا عاقل، مرا دیوانه گفتند
نشاید سر زند کار من از تو

مخوان دیوانگان را سقله و پست
که در دیوانگی هم عالمی هست

سیلی روزگار

جوانی که سرمست از باده بود
زنی را چو میدید میرفت پیش
و گر مرد میدید آن یاوه گو
ز رفتار ننکین ابائی نداشت
یکی خوش از غیرت آمد بجوش
همان ضربه، مستی پر انداز سرش
بکار خود آنکس که بیدار نیست
زبس برده مستی ز سر هوش او،
چنان در بهار جوانی است شاد
تو گوئی چنان است پندار وی
رود بی محابا بهر ره که خواست
بیک ره که باسر در افتد بچاه
چو در آتش فتنه پا در نهد

بجان زن و مرد افتاده بود
مگر گیرد او را در آغوش خویش
تمسخر کنان طعنه میزد براو
بیند کسان اعتنائی نداشت
بیک سیلی آورد او را بهوش
همان شد براه خرد رهبرش
تو گوئی که هست است و هشیار نیست
نصیحت چو باد است در گوش او
که پائیز پیری نیارد بیاد
که امروز را نیست فردا زپی
نداند که در راه او چاه هاست
دگر وا کند چشم خود را براه
شود پخته و خامی از سر نهد

کند عاقبت سیلی روزگار

بکار خود آن مست را هوشیار

برومند

کشاورزی درختی بارور دید
درخت آنگاه شادی کرد بسیار
بگفتا از غم و تشویش رستم
بدوشم میوه چون باری گران بود
هر آن رهرو که بگذشت از بر من
سرم را کوفت سنگ و بیکرم خست
تکانم داد و لرزانید جانم
اگر بی بار بودم چون سپیدار
از آن با خار کس کاری ندارد
بمحنت بودم و تلخی کشیدم
درختی دیگرش گفتا که ای یار
ترا گر عزت است و افتخاری
بخوان نعمت دل را نیاز است
شوی گر خشک و مانی بی بروبرگ
بجرم بی بری، باداس و تیشه،
درختانی که بی بارند و بی سود
عزیز اندر بر هر کس از آنی
کسی درپیش مردم سر بلند است

سراسر میوه هایش را فرو چید
که دهقان بی برش کرد و سبکبار
که شد آخر تهی از میوه دستم
برومندی مرا آسیب جان بود
برم را دید و نگذشت از سر من
بهر شاخی که دست انداخت بشکست
که بهرش میوه چندی فشانم
نمیدیدم ز خلق اینگونه آزار
که چون گل رنگ و رخساری ندارد
جز این از میوه شیرین چه دیدم؟
خدا را شکر کن، وین شکوه بگذار
ز بهر میوه است و برگ و باری
که دست هر کسی سویت دراز است
نگیرد دامت جز پنجه مرگ
در اندازند بر خاکت ز ریشه
همان هیزم شوند و آتش و دود
که در رنجی و راحت میرسانی
که هر کس از وجودش بهره مند است

این شعر را در آذرماه سال ۱۳۴۰ برای
«مانی» پسر چار ساله خود سروده ام

کودکی

بهتر است از گل گلستانی
رود از دل هر آنچه غم دارم
از دولب، تا بشب، نمک ریزد
بدرستی سخن ادا نکند،
از دهان ملیح اوست ملیح
چون زهر قید و بند آزادست
نه بسر فکر آب و نان دارد
کز گناه است پاك، دامانش
نیست در دوزخ پشیمانی
بهره او بهشت بود و رفاه
کردگار از بهشت اورا راند
در حقیقت بهشت آزادی است
ز آنکه پاك از گناه، دامن ماست
آخر اقیم از آن بهشت بیرون

پسر چار ساله ام، «مانی»
سوی او چونکه روی می‌آرم
صبح کز خواب ناز بر خیزد
گرچه لب را درست و آنکند،
هرچه گوید، صحیح و غیر صحیح،
خوب و خندان و خوشدل و شادست
نه غم جسم و بیم جان دارد
دل شاد است و روی خندانش
نسپرده است راه شیطانی
تا که آدم نکرده بود گناه
چون گرفتار دام شیطان ماند
کودکی هم که عالم شادی است
اول عمر جای ما آنجاست
شد چو کم کم گناه ما افزون

رو نهم از بهشت خوشبختی،
در ییابان محنت و سختی

قصاید

پرتو شکاری

تاب از تن تو رفته چو آب از رخ گدا
خواب از دو دیده کشته چو تاب از تنت جدا
با درد رام کشته و رم کرده از دوا
وز انقیا گسسته باغواي اشقيا
همواره چون گرسنه دوان از پی غذا
نیمی پی هوس شده نیمی پی هوا
جسم ترا بلای هوی کرده مبتلا
دیو هوی هماره ترا بوده رهنما
گاهی روی جهل بدین کرده اقتفا
اینست چنین هدر شده آنت چنان هبا
خطی نگشته از تورقم جز خط خطا
تاکی ببنگک شهوت و مستی دهی رضا ؟
تاکی ز اکتساب فضایل کنی ابا ؟
تا چند بر سپهر دهی نسبت جفا ؟
از دست خود بنال نه از فتنه قضا

ای بنده ای که در غم دنیای بیوفا
هرشام تا سحر بخیال زیان و سود
در جهل پا فشرده و پیچیده سر ز علم
از رهبران بریده بافسون رهنان
پیوسته چون برهنه روان از پی لباس
عمری گذشته بر تو ولی چون گذشته است ؟
جان ترا لهیب هوس کرده ملتهب
دزد هوس همیشه ترا بوده راهبر
گاهی بحکم نفس از آن کرده پیروی
روزت بفکر خورد و شبت در خیال خواب
در دفتر زمانه بعنوان یادگار
تاکی براه ذلت و پستی نهی قدم ؟
تاکی به ارتکاب رذایل شوی قرین ؟
تا چند بر زمانه زنی تهمت ستم ؟
از کار خود بگوی نه از کرده قدر

وی ریزه خوار خوان فلان میر خودستا
تاکی نهی بدر گه این روی التجا ؟

ای بیقرار عشق فلان یار خود پسند
تاکی زنی بدامن آن دست التماس ؟

آبی که آبرو ببرد در گلو مریز
از عمر خویش آنچه بیاطل گذاشتی
اوقات رفته باز نیاید، بهوش باش
تا باقی حیات تو فانی نگشته است
چندان تلاش کن که ز قید هوای نفس
این نیم مرده مشعل روح ضعیف تو
یکچند یار پاکدلان باش تا دهد
چون صبح میشود شب تارت ز روشنی
هر کس که سر بصحبت پاکان در آورد
گر تربیت نباشد و تأثیر تربیت
هر رهروی که نیست بفرمان رهبری
گر آگهی ز تیزی دندان گرگ نفس

ور خود بود چو آب بقا مایه بقا
چندانکه جد و جهد کنی، مامضی مضی
تازین پس آنچنان نرود عمر برفنا
بگذار پای سعی به سر منزل بقا
جان را دهی نجات و روان را کنی رها
محتاج روغنی است که گیرد بدان ضیا
زین زلت نجات دم پاک اتقیا
گری توی رسد بتو از مشعل هدا
جان را صفا دهد بسخنهای اصفیا
خود سنگ بی بها نشود لعل پر بها
کوری است بی عصا کش و لنکی است بی عصا
ای بره بی شبان ز چه رو میکنی چرا؟

کاری که میکنی همه لغواست و نادرست
فعلت چو قول و قول چو فعل است ناپسند
آن را که نیست فضل و هنرهایهوز چیست؟
بگذر زهای و هوای که بسیار لطمه خورد
تاین ما مبارزه و حق و باطل است،
حق کسی است دعوی مردی که چون حسین
جویای عدل باش و مرو زیر بار ظلم
عمری اگر به جهل نثارت کنند خلق
تا بیخبر ز رسم وره آدمیتی،
جز محو نادرستی و ناراستی نبود
راحت ز رنج خواه چو مردان راه حق
مال جهان و باغ جنان را چه ارزش است؟

حرفی که میزنی همه کذب است و ناروا
کاین ریو و ریمنی بود آن لاف و ادعا
و آنجا که نیست علم و عمل گفتگو چرا؟
هر کس چو طبل گشت تهی مغز و پیر صدا
میدان زندگی است چو میدان کربلا
مردانه حق باطل و حق را کند ادا
ورزانکه خان و مان و سروجان کنی فدا
احسنت و آفرین و مریزاد مرحبا
هستی بحکم عقل سزاوار ناسزا
مقصود کردگار ز ارسال انبیا
قدرت زعجز جوی چو پیران پارسا
آن به که از خدای نخواهی بجز خدا

امروز اگر نگشته بکامت فلک مرنج
 چون نیست رنج و راحت ایام پایدار
 فردا تراست بستر و بالین زخاک و خشت
 این ناز و کبر کی دهدت اذن بندگی
 بگذر ز خود که جاه و مقام تو بگذرد
 رو در پی عبادت معبود بی زوال
 گر طالب نجات خودی در دعا بکوش
 تا در دعای بنده نباشد نشان صدق
 رو کن به پیشگاه طبیبی کزو مریض
 شو خاک آستانه شاهی که بندگان
 گر عشق روی دوست بلای تنست و جان

پیروز بخت آنکه براه وفای دوست
 گر پادشاه وقتی و گر خواجه زمان
 آن غائب از نظر که بهر جای حاضر است
 خلاق این خلایق و نقاش این نقوش
 در چشم آنکه پرده پندار بر درید
 ذات جهان و جان جهان و جهان جان
 عرض وجود در بر او حق بنده نیست
 چون نیست بنده با خبر از کنه ذات او

عاصی ز معصیت چو شود نادم و نهد
 چندان کند تضرع وزاری که ناگهان
 کای بنده گریخته از آستان شاه

نوبت مقرر است درین کهنه آسیا
 چندان تفاوتی نکند فقر با غنا
 امروز عار بهره داری ز بوریا؟
 سلطان کبر و ناز کجا، بندگی کجا!
 از هر چه در زمین و زمان است و ماورا
 تا زین طریق وارهی از وحشت جزا
 اما ز روی صدق، نه با صورت ریا
 تحصیل مدعا نکند حاصل دعا
 هرگز ندیده است و نبیند بجز شفا
 جز با عنایتش نرهیدند از عنا
 اندر بلا گریز و مصون باش از بلا

گردید خاک و بر سر دشمن نهاد پا
 آن خواجده را غلام شو آن شاه را گدا
 با اینکه هیچ جای ندارد بهیچ جا
 معمار این عمارت و بنای این بنا
 او نیست مختفی به سراپرده خفا
 و آن دل که جای او شده، جام جهان نما
 مسکین چه عرض جاه کند پیش پادشا؟
 بهتر همان بود که بیند لب از ثنا

روی نیاز و عجز بدرگاه کبریا
 از بارگاه قدس منادی دهد ندا
 هر چند زود رفتی و دیر آمدی، بیا

ای کردگار قادر سجان که دایمند
 وی پرده پوش پرده برافکنده ای که هست
 مرغ سحر بجمد تو سرگرم در صبح
 اندیشه را که فهم صفات تو آرزوست ،
 آنرا که آشنای تو شد التفات نیست
 از تست هر کسی به عطائی امیدوار
 تاهست دردلم ز عذاب تو خوف و بیم
 اعمال فاسد من و روی سیاه من
 نبود عجب ز توبه اگر شرم میکنیم
 خجلت ز نام نامه اعمال میبریم
 یارب بحق لوح و قلم روز رستخیز
 بگذر ز جرم حالت مسکین که همچونای
 روزی که دم بصور سرافیل در دمنند
 او را ز آفتاب قیامت پناه ده

تسبیح گوی ذات تو از ارض تاسما ،
 آئینه جمال جمیل تو ماسوا ،
 چون مرغ شب که ذکرتو گوید به هر مسا
 هرگز نبرده و نبرد ره درین سرا
 بر دشمنی و دوستی غیر و آشنا
 توفیق طاعت است مرا بهترین عطا
 بیم از امید خوبتر و خوف از رجا
 چهل مراست شاهد و جرم مرا گوا
 کز روی چهل توبه شکستیم بارها
 کز ابتدا سیاه بود تا به انتها
 درکش ز روی لطف قلم برگناه ما
 دور از نوازش تو بود سخت بینوا
 وز نیک و بد ، ز خلق پیرسند ما جرا ،
 در سایه شفاعت اولاد مصطفی .

رهزن عیار

دیدن خوش است بازی دنیا را
ای آنکه دل بخوان جهان بندی،
دوران کند بزلزله ای بی‌پایا
ایام همچو رهزن عیاری است
اسکندر اجل نهد وقعی
باد خزان بهیچ نینگارد
از نوبهار عمر نصیبی نیست
مرگ است مشکلی که نگرده حل

حرص است و آزانچه سبب گردد
حرص شکم نگر که بیک گندم
مگشای دست حرص که بر بندی
قاف قناعت است که می‌دارد
گردید رشته گهر عزت
از بخت تیره شکوه مکن کا آخر
صبر و شکیب، روز سیه بختی
هر جا دلی ز مهر خدا پیر شد
مؤمن بهر بلا نبرد از دل
وامق کسی بود که نمی‌جوید
ناز و عتاب یوسف کنعانی
معشوق، هر شرنگ که پیش آرد

باید کشود چشم تماشا را
بشناس فرق حنظل و حلوا را
این کاخ‌های سر به ثریا را
ندهد زدست فرصت یغما را
دارائی هزار چو دارا را
گل‌های باغ و سبزه صحرا را
جز داغ درد، لاله حمرا را
ورحل کنی هزار معما را

هر شور و شروفتنه و غوغا را
شیطان فریفت آدم و حوا را
با لقمه ای دهان تقاضا را
ایمن ز کید حادثه عنقا را
بندی که بست دست تمنا را
صبحی است در پی این شب یلدا را
یاور بس است مرد شکیبا را
در آن نماند جا غم اعدا را
یاد سپاس ایزد یکتا را
الا رضای خاطر عذرا را
کی کم کند نیاز زلیخارا
چون شربت است عاشق شیدا را

در راه خود چراغ هدایت کن
پندی که داد پیر خردمندی
عقل است پیشوا همه گیتی را
راه تو سخت و کار تو دشوار است
آید سرت بسنگ زیك لغزش

فهم فہیم و دانش دانا را
شد سرمه، چشم فکرت برنا را
مغز است رهنما همه اعضا را
بگشای نیک دیده بینا را
هشدار تا شمرده نهی پا را

ایدل بترس از اینکه شوی مفتون
مگذار در رخت بت دلبندی
حاصل نگشت غیر گرفتاری
غم ها ورنج ها بود اندر پی
زخم است بهره تو ز گل چیدن
کار کسی کشید بر سوائی،

سیمین بران آینه سیما را
دام بلا کند قد و بالا را
صید کمند زلف چلیپا را
آن آب و تاب و عشوه و ایما را
تا خار هاست آن گل رعنا را
کز پیش برد پیشه رسوا را

نفس حریص خیر تو کی خواهد؟
بدکار را امان نتوان دادن
خنجر مده بدست ستمکاران

گلچین کجا خورد غم گلہارا؟
با او چه سود مهر و مدارا را؟
کآتش کند دو آتشہ گرما را

گر جان شد از لباس هنر عاری،
حاشا که جامہ از نظر صائب
عنا ب اگر بہ شکل چو خرما شد
گیرم کہ صورتی ز طلا سازد

برتن چه سود جامہ دیبا را؟
پنهان کند معايب پیدا را
کی یابد او حلاوت خرما را؟
کی سیرت طلاست مطلا را؟

بگذر زخوی بد کہ کند عاری
از موم تا نگشت عسل صافی
کن ترک خوی زشت کہ این آتش

از رنگ لطف، روی دلارا را
نگرفت نام شہد مصفا را
بی آب میکند رخ زیبا را

امروز اگر شراب خوریم افزون
امروز اگر زدزد نیندیشیم
امروز ما، چو آینه‌ای باشد

فردا به دردر سر فکند ما را
فردا خوریم غصه کالا را
کآرد پدید صورت فردا را

رو کار کن که شکر توانائی
آنها رواست دامن پر گوهر
آنکو بیای سعی نشد پویا
کوشش بجای کن که بجز تلخی
ای بس که درد خویش کنی افزون

کار است بازوان توانا را
کز جان کند تحمل دریا را
نائل نگشت پایه والا را
ناید بیار کوشش بیجا را
شناسی از طریق مداوا را



نشان

عجب ز جسم خلایق گرفته جان سرما
ز بهر خلق نیاورده ارمغان سرما
بریخت بی‌مدد خنجر و سنان سرما
که جا گرفته چومغز اندر استخوان سرما
که میزند همه دم مشت بردهان سرما
چه سود، چون ندهد گوش بر فغان سرما؟

از آن زمان که قدم هشت در میان سرما
که طرف‌بندد ازین طرفه کاروان سرما
شدند جمله نهان تا که شد عیان سرما
انیس مردم مسکین و ناتوان سرما؟
بخائۀ فقرا گشته میهمان سرما؟
که در سرای ضعیفان شود نهان سرما؟
که هست دشمن یاران ناتوان سرما

اگر گذر کند از فرق فرق‌دان سرما
اگر که سر بنهد سوی آسمان سرما
دمی بدوزخ گرم ار کند مکان سرما

کشنده تر شده از تیغ جانستان سرما
درین سفر بجز از رنج و محنت و سختی
عجب بلای عظیمی که خون خلقی را
به استخوان خلایق رسیده ز آنرو کارد،
از آن فغان ز دهانی بدر نمی‌آید،
گرفتم از ستمش خلق در فغان آیند

کنار رفت بساط برهنه خوشحالی
چو رهنان زپی کاروان عمر افتاد
زیان و رنج و غم اندر سرای مسکینان
ز مردمان توانگر مگر چه دید که گشت
مگر ملول شد از خوان اغنیا که چنین
مگر ز قوت بازوی اقویا ترسد
ز خویش دور کن ایدوست ناتوانی را

چنین که روی بی‌الا نهاده، نیست عجب
کشد بچشمۀ خورشید کار یخبندان
عجب مدار که آتش بجای، سرد شود

تمام اهل بهشت از بهشت بگریزند
شگفت نیست که یخ بندد آب کوهر و لعل
بر آسمان پی تهدید ساکنان زمین
بدیر پائی او گر نظر کنی، گوئی

اگر بحیله کند جای درجنان سرما
اگر که روی گذارد بیحر و کان سرما
کشیده خط و نشانه ز کهکشان سرما
که یافته است مگر عمر جاودان سرما؟

سه ماه پیش تر اعلان جنگ بفرستاد
بدستیاری باران و برف در گلزار
زدرد خون دل ارغوان بجوش آمد
مجوی خرمی از باغ کاندرا آن نگذاشت
بیاغ، برف و یخ آمد بجای لاله و گل
میان بلبل و گل اوفتد که لطمه زند
بیاغ، زردی روی گل و گیاه از چیست؟

بدست نامه بر باد مهرگان سرما
کمال داد بید کاری خزان سرما
چوتیغ زد بهر گک جان گلستان سرما
نشانه از گل و نسرين وارغوان سرما
گرفت کار چو از دست باغبان سرما
بمهربانی یاران مهربان سرما
مگر که بر سرشان ریخت زعفران سرما

چو دل ز تابش خورشید تیر ماه گرفت
زنسج برف بر اندام کوهساران دوخت
برای راحت کبکان غافل اندر کوه
بیوش جامهٔ پشمین کنون کز اطلس ابر
چو بوم بر سرویرانه های باغ و چمن
مگر که چوبه دار است شاخ گل که براو

زابر بر سرما ساخت سایبان سرما
هزار جامهٔ دیبا و پرنیان سرما
ز برف ساخت بهر گوشه آشیان سرما
بدوش چرخ در افکنده طیلسان سرما
مدام ناله کنان است و نوحه خوان سرما
ز رشته های یخ آویخت ریسمان سرما

توان ز فتنه سرما حدیث ها گفتن
صبور باش دلا کآخر از وجود بهار،

ولی نهاده مرا بند بر زبان سرما
شود به سوی دیار عدم روان سرما

بهمن ماه سال ۱۳۲۰

خنده دریا

خوش آنکو در پرافشا نیست چون پروانه بی پروا
که جان را کسوت دین به که تن را خلعت دیبا
خطابر تست اگر دکان عصیان گشته پر کالا
که دلبر میشود پنهان چون نامحرم شود پیدا

به هر بزمی که شمع معرفت گردیده بزم آرا
اگر تن پرورد بیدین، ز نادانی نمیداند
گناه از تست اگر بازار طاعت مانده بی رونق
ترا دیو هوس از دیدن حق باز میدارد

مر آن را بند کن بر پا و این را بال و پر بگشا
مشو آشفته چون وامق ز تاب طره عذرا
چه باشد غیر مستی در بساط ساغر و صبا
مشو از شوق گل‌های چمن خصم چمن آرا
که صدها چون ترا بلعیده است این طرفه از درها
بهل این حرص چون دانی نماند نعمت دنیا
که اغلب خشم طوفان است پشت خنده دریا

اگر باز هوس دارد هوای طایر طاعت،
مشو دیوانه چون مجنون ز عشق چهره لیلی
چمزا بد غیر غفلت از حدیث مطرب و ساقی
مکن از حرص لذات جهان ترک جهانداور
فریب خط و خال مار گیتی را مخور ایدل
بنه این کبر چون بینی نیاید حشمت گیتی
چو دنیا در رخت خندد مباد ادا دل در او بندی

فلک، جاه هزاران برتر از ما را در این عالم
 حدیث از سرفرازی میکند هر سرودر کلشن
 به موزونی مبالای آنکه داری قامت موزون
 اگر نازی بشیرینی، تبر زد هم بود شیرین
 قدی در عین ناموزونی آرد رو بموزونی
 زند مرغی بی اغزندگی گلبانک آزادی
 سرفخر آن برافرازد بسوی آسمان کاخر

بسی دیده است پیش از ما خواهد دید بعد از ما
 نشان از داغ داری میدهد هر لاله در صحرا
 به زیبایی منازای آنکه داری صورت زیبا
 و گر گوئی ز رعنائی، صنوبر هم بود رعنا
 که روز و شب دو تابا باشد پیش ایزد یکتا
 که بانیروی استغنا جهاد از دام استدعا
 پرد با بال همت از سردنیا و مافیها

در این بازار اگر خواهی ز سودائی بری سودی
 ترا کرده است در پاخار و در سر خاک و در دل خون
 بسا شبها که بهر کار فرداغصه ها خور دی

چه سودائی ازین بهتر که بیچی سر زهر سودا
 خیال روزی امروز و فکر جیره فردا
 چو فردا شد پیشیمان گشتی از آن غصه بیجا

بیدکاری ز راندوزی که برجایش نهی آخر
 چو خود بد می کنی با خود زدست خود شکایت کن
 تو هم پیوسته چون نیکان بنیکی کوش و نیکی کن

بنیکی کوش تا نام نکو از خود نهی بر جا
 منال از طالع وارون، مرنج از طارم خضرا
 که مأوا در همین دنیا کنی در جنت المأوا

تأمل کن میان خوب و زشت ای فکرت روشن
 بزن ای پنجه توفیق، تاج عزتم بر سر
 ببر ز آئینه ام زنک هوس ای صیقل معنی
 چرا ای دامن دولت نمی افتی بدست من
 الا ای طایر فکرت تو هم بال و پری بر زن
 مرا ای رهنمای فکر واپس اندرین وادی
 دو عالم را یکسونه سخن زن یا زاریکتا کن

تفاوت نه میان راه و چاه ای دیده بینا
 بکش ای ناخن تدبیر، خار ذلتم از پا
 بشوی از دامنم رنگ خطای چشم کوهرزا
 چرا ای آهوی فرصت نمی آئی بدام ما
 الا ای شاهد معنی تو هم رخساره ای بنما
 مرا ای ناخدای عقل در باب اندرین دریا
 که حالت رانه این دنیا بکار آید نه آن دنیا

یاران سوفا

هر کرا بینی غلام جان نثار افتد ترا
ز آنکه خود جاه و مقامت پرده دار افتد ترا
گر بدست از زور تیغی جانشکار افتد ترا
آستان بوست شود تالقمه خوار افتد ترا
هر کسی کوشد که طبعش سازگار افتد ترا
وای اگر يك عقدۀ مشکل بکار افتد ترا

مسند اقبال اگر در اختیار افتد ترا
عیب اندر پرده میماند ز چشم عیبجوی
هر کسی از بیم جان حکم ترا گردن نهد
تا تو خوان عشرتی در خانه داری، هر که هست
تا تو میکوشی که باشی کارساز هر کسی
تا نداری هیچ مشکل هر کسی مشکل گناست

فکر فردا کن که صدچین بر عذار افتد ترا
روز دولت، دشمنت هم دوستدار افتد ترا
کی ازین مردم کسی خدمتگذار افتد ترا
چون بدل خون از جفای روزگار افتد ترا
هر که خود امروز یار خا کسار افتد ترا

غرۀ بر یاران امروزی مشو ای گل‌عذار
وقت سختی، دوستان هم با تو دشمن میشوند
گر نداری زر که مزد خدمت مردم دهی
هم نمک پاشند بر زخم تو خلق روزگار
چون شدی بیچیز فردا خاک ریزد بر سرت

صبح دریایی کز آن درسر خمار افتد ترا
عاقبت خون در جگر از انتظار افتد ترا
بیگمان از سر کلاه افتخار افتد ترا
آنکه اندر روز سختی نیز یار افتد ترا

در شب مستی نمیدانی زیان باده چیست
خود بجرم آنکه دل بر وعده دلبر نهی
گر کمند زلف پرچینی فتد در گردنت،
ایکه درد نبال یاری، هیچ دانی یار کیست؟

جز دو بازویت که بارت راز کد بیرون کشند
در پی غمخوار کمتر باش، کاندر زندگمی
از شیران در گریز و از شرارت در گذر
بهره‌ای بهرت ندارد آخر این خر مهره‌ها
کار مردم جز زیان بهرت ندارد حاصلی

خود که یار افتد ترا در گل چو بار افتد ترا
هر غمی کافتد ترا ، از غمگسار افتد ترا
کز شرارت سخت در خرمن شرافتد ترا
کوش تادر دست دری شاهوار افتد ترا
به کز اول کار با پروردگار افتد ترا

گر گذاری بر در حق از سر اخلاص روی
در ره حق هیچ دست از پایداری بر مدار
با سپاه عدل اگر با ظلم برخیزی بجنگ
همجوار دل مکن آزو هوس را کاین سرای
دست شهوت هر زمان باری بیارت مینهد

کی گذارد بر درد و نان گذار افتد ترا
وریقین داری که سر دریای دار افتد ترا
فتح و نصرت در یمین و در یسار افتد ترا
میشود ویران چو دشمن همجوار افتد ترا
گر که از آغاز طبعی برد بار افتد ترا

به که بر گیری دل از خار و گل این بوستان
کلشن عیشت غم افزاتر ز کلخن میشود
آشیان آرزو را ترك گفتن سخت نیست
شرم خواهی بردن از لاف و کراف بیشمار
با خر لنگی ره مقصود نتوانی سپرد

تا خزان نش در نظر همچون بهار افتد ترا
گر که در پیراهن امید خار افتد ترا
سهل اگر بال و پر همت بکار افتد ترا
چون گذر برقاضی روز شمار افتد ترا
زیر پای آن به که اسبی راهوار افتد ترا

صفا می‌خاطر

بحریم قرب خدا کسی ، ز ره ریا نهاده پا
 نرسی بقرب خدا اگر ، نشود بری دلت از ریا
 تو که مستی از می خود سری ، تو که گشته ای ز خدا بری ،
 ز چه نام قرب خدا بری ؟ تو که جاو قرب خدا کجا ؟
 بی مال و مکنّت و سیم و زر ، مکن از طریق خطا گذر
 مکن بغیر خدا نظر ، که نیفتی از نظر خدا
 ز خدا اگر بودت ادب ، چه کنی جهان و جنان طلب ؟
 همه رب طلب که رسی بر رب ، چه درین سراچه در آن سرا

بیر مشیت ذوالنعم ، دم اگر زنی تو زیش و کم
 نشوی معزز و محترم ، بحریم حرمت کبریا
 تو نمک چشیده آن شهی ، ز قبول ورد وی آگهی
 چه بداختری که رضادهی ، بهر آنچه او ندهد رضا
 بتو آنچه گفته مجو مجو ، ز چرا و چون سخنی مگو
 همه نیکوئی چو رسد ازو ، دگر از تو چون و چرا ، چرا ؟

چو عجز و زه ای بود این جهان ، که عیوب خود نکند عیان
 بتوروی خوش چو دهنشان ، مرو از قفا که خوری قفا
 بدلت شرر نفقّد ز غم ، نفّتی گر از پی بیش و کم
 بتو ناروا نرود ستم ، نروی گر از ره ناروا
 اکرت بهار اکرت خزان ، نه بنال ازین نه بیال از آن
 که شود باغ جهان وزان ، سحری سموم و شبی صبا

ز دهان پیر خرد، یقین شنوی بهر نفس آفرین
 بخطا اگر نشوی قرین ، ز صواب اگر نکنی ابا
 ز بدی حذر کن و این بدان که اگر کسی شود از بدان
 چو رسد زمان جزا بدان نرسد بغیر بدی جزا
 همه از طریق خطا روی ، همه از قفای جفا دوی
 که خدای برگ و نوا شوی ز نوای مردم بینوا
 مشو از طریق ستم روان ، مرو از قفای جفا دوان
 که شود نصیب تو ای جوان ز ستم ستم ز جفا جفا

پی نفعی و رسد ضرر ، پی خیری و رسد از تو شر
 که خرد نداده ترا خبر ز ره صواب و ره خطا
 گرازین جهالت و این جنون خردت برون نکشد کنون
 نه ز کام فتنه فتی برون ، نه ز دام غصه شوی رها
 ز گنه رسیده دو صد تعب بدلت ز تاب و تنت ز تب
 مدد از طبیب خرد طلب که دهد مریض ترا شفا
 تو گلی و عقل! تو باغبان ، تو چو بره ای و خرد شبان
 تو زری و دین تو پاسبان ، تو مسی و کیش تو کیمیا
 چه شوی انیس بداختران ؟ چه شوی جلیس فسونگران؟
 مرو اینقدر پی خود سران که فکنده به سر خود ستا
 ز چه دلشکسته شوی بسی ، که شکسته عهد ترا کسی؟
 چه غم از جدائی هر خسی ، چو تو از خدا نشوی جدا؟

تو که تازه کاری و نو سفر ، عجب! چرا نکنی نظر
 که ترا درین ره پر خطر ، ز چه رهنمی شده رهنما؟
 همه رفتی از پی نفس دون ، که ره تو زد ز ره فسون
 نه عجب که جان و تنت کنون ، بدو صد بلا شده مبتلا

چو تو خود زدی بخود این ضرر ، چه زنی زدست فلك به سر ؟
 مكن اينهمه گله از قدر ، مكن اينقدر سخن از قضا
 چه كنى سخن زغم درون ، كه دلى شود ز غم تو خون ؟
 غم و درد كس چه كنى فزون ، تو كه درد كس نكنى دوا ؟

چو ببرى زسعى و عمل شوى ، نبرى نتيجه معنوى
 بمثال صوفى منزوى ، منشين بگوشه انزوا
 چو گريزى از ره مشكلى ، نرسى بمقصد و منزلى
 تو چو غرقه اى كه بساحلى ، نرسى اكر نكنى شنا

برد آن رهى بسعادتى ، كه شود مرید ارادتى
 رسد آن بشهد شهادتى ، كه شود تنش سپربلا
 دل غافل تو هر آينه ، رخ حق ندیده در آينه
 كه جلا نداده بر آينه ، ز صفای خاطر اصفیا
 نبرى سعادت سرمدى ، نرسى بفیض موحدى
 مگر آن زمان كه چو مقتدى ، بموحدى كنى اقتدا
 نرسى بشهد صفا لبى ، نرسى به لذت یاربى ،
 مدد ار طلب نكنى شبى ز رخ نیاز و لب دعا

دنبال دل

از دست دل که مایه هر رنج و هر بلاست
دل بود آنکه بر تعب و درد من فزود
دردی که داشت این دل مسکین دوانداشت
بیمار کس مباد بدردی که بی دواست

با این دلی که بحر بلاخیز آرزوست
دل نیست این ، که قله آتشفشان بود
درزندگی هر آنکه دچار چنین دلی است
این نیست دل بسینه که تیری است جانسکار
طوفان شورو ولوله در سینه ام بیاست
زین رو بجان من اگر آتش زند بجاست
بیچاره چون کسی است که در کام ازدهاست
زین ماتم است پشتم اگر چون کمان دوناست

با این دل حریص ندانم که چون کنم ؟
ز آن بسته دست و پای ، که من بنده دلم
که خیره در رخی است که این ماه دلفروز
خوش بود اگر نبود نشانی ز حسن و عشق
من شاه اگر شوم دل من همچنان گداست
دل نیز بسته هوس و بنده هواست
هر فتنه ای که خاست بعالم ازین دو خاست
دل را ز سادگی است امید وفا و مهر
که تشنه لبی است که این چشمه بقاست
در دوره ای که مهر و وفا همچو کیمیاست

دیروز رفتم از پی دل چون بناروا
از تاب عشق چهره خورشید طلعتان
جان بر لبم رسیده و روزم سیه شده
هر جامه نشاط که خیاط دهر دوخت
ناچار هر کسی که دلش سخت غمزده است

امروز هر جفا که رود بر سرم رواست
پیوسته سایه غم و اندوهم از قفاست
آب از سرم گذشته و تاب از تنم جداست
گوئی بقامت من بیچاره نارساست
در چشم او هر آنچه کند جلوه غم فراست

بهر چه از صفا اثری نیست در دلش
اول دلم ربود و در آخر دلم شکست
گر آن پریرخ است جفا جو، عجیب نیست
دلدار نیست آنکه بمن جور میکند
چون در هوای دل ز پی دلبران شدم،

آنکس که همچو گل رخ او آیت صفاست؟
یارب چراست دل شکن آنکس که دلرباست؟
دارم عجب زدل که هوادار او چراست
این خود دل است کاین همه زو بهر هام جفاست
ز آنان هر آنچه میشنوم ناسزا، سزاست

اینست غصه ام که تهی دستم و فقیر
آن نازنین صنم بسپیدی چو نقره است
معشوق را بعاشق مفلس چه التفات؟
چون مرغ بی پر است زبون آنکه بی زراست

وین غصه ای دگر که دلم هر چه دیدخواست
ویی طرفه نقره ای است که همسنگ باطلاست
دلدار رابه بیدل مسکین چه اعتناست؟
چون نای بی نواست نزار آنکه بینواست

یارب بگیر چشم و دلی را که داده ای
بامن اگر ازین دو یکی بود نیک بود
دیگر نه روی دوست همیخواهم و نه چشم

کاین مایه مصیبت و آن پایه بلاست
این نکته روشن است که یک دست بی صداست
بامن مگو که خاک در دوست تو تیاست

دردا که هر چه رنج کشید و عذاب دید
خود را رها چگونه زبند هوس کنم،
ترك هوای دل ز جوانی چومن مخواه
در دفتر جوانی هر کس که بنگری

این دل نکشت نادم و نآمد براه راست
با این دلی که بسته بهر روی دلگشاست؟
کاین مقتضای همت پیران پارساست
یکسر حکایت هوس و شهوت و هواست

ای آنکه در طریق هوس تند میروی
مفتون شوی بغمزه چشمی که فتنه جوست
اکنون زمام کار تو در دست تست لیک
غافل مباش از اینکه برآه تو چاه هاست
افسون شوی بوعده شوخی که بی وفاست
روزی رسد که چاره کار تو با خداست

در چنگ دل اسیر نه تنها من و توایم
دانیم اینکه چیست طریق صواب لیک
مقهور دل شویم، و گر خود سکندریم
تا شیر مرد و تازه جوانیم و اهل کار
در هر زمان بیای دل هرزه پوی خویش
ناچار روز او همه در خواب شب شود
روزی که نیک باز شناسیم قدر وقت
روزی زنیم دست بکاری، ولی چه سود
وز خرمن شباب که آتش گرفته است
آن آدمی که نیست گرفتار دل، کجاست؟
مابنده دلیم و دل اندر خط خطاست
وز راه کج رویم، و گر خضر رهنماست
از دل هزار عقده مشکل بکار ماست
بر در گهی رویم که دروازه بلاست
آنکس که تاسحر همه شب در طرب سراست
از دست رفته عمر که گنجی گران بهاست
نیروی کار بر هدر و عمر بر هباست
خاکستر ندامت و افسوس و غم بجاست



افسوس

ای خوش آنروزی که خاک ماخربداری نداشت
پیشه میهن فروشی سود سرشاری نداشت
در پی این کاروان دزد زبیر دستی نبود
چشم بر این ماکیان ، روباه مکاری نداشت
خادم اغیار را ، جز رنج و غم یاری نبود
غیر چوب دار ، این خائن هواداری نداشت
در همه کشور وجودی بی ثمر هرگز نبود
سربس این باغ بیدی یا سپیداری نداشت
هر زمان تیغ ستم بر فرق مظلومی نبود
هر نفس دام بلا صید گرفتاری نداشت
بیوه زن از حسرت نان ، آب در چشمش نبود
پیر مرد از محنت روزی ، شب تاری نداشت
هیچکس را در جگر ، داغ جگر سوزی نبود
هیچ مخلوقی به دل ، آه شرر باری نداشت
باغبان چون سرو و گل سرمست بود و سرفراز
ز آنکه آن لطف و صفا را هیچ گلزاری نداشت

چند روزی را که همچون کبک قهقهه میزدیم
شاهباز امتحان چنگال و منقاری نداشت
بخت بیداری هر آنکود داشت ، خود هرگز نخفت
و آنکه خفت از روی غفلت ، بخت بیداری نداشت

دزد اگر در شهر ما بسیار شد، نبود شکفت
 هیچ شهری اینچنین آشفته بازاری نداشت
 هر کسی در کسوت خدمت خیانت می‌کند
 کاشکی مام وطن فرزند غداری نداشت
 باغ، ویران گشت، زیرا باغبان خود پسند
 خرمن گل پیش چشمش جلوۀ خاری نداشت
 آن طبیب اندر پی درمان رنجوری نبود
 و آن پزشک اندیشهٔ بهبود بیماری نداشت
 غره برخود بود اگر نشنید پند ناصحی
 مست بود ارگوش دل بر حرف هشیاری نداشت
 تیره ابری بود، لیک آبتن باران نبود
 طرفه بحری بود، لیکن در شهواری نداشت
 باطناً آزارها کرد آنکه می‌گویند خلق :
 مردم آزاری نبود و میل آزاری نداشت
 دایم از تقوی و دانش گفت، و ز سعی و عمل
 آنکه خود اندر خور گفتار، کرداری نداشت

از پی کالای فتح آمد به بازار مضاف
 آنکه اندر کیسهٔ تدبیر دیناری نداشت
 در مقام امتحان آخر به عجز اقرار کرد
 آنکه کس در قدرت او هیچ انکاری نداشت
 راه پیروزی و نصرت راه همواری نبود
 و آنکه رفت این ره، ز همت خنک رهواری نداشت
 آن علم با آن بلندی مایهٔ فتحی نشد
 و آن دهل با آن بزرگی بانگ بسیاری نداشت

گر دل از مردانگی کنسیم، بی علت نبود
 اندرین بازار، این کالا خریداری نداشت
 شاهد فتح و ظفر، با آن همه حسن و جمال
 بود معشوقی که عشاق وفاداری نداشت
 آن هم از بدبختی ما بود و خوشبختی دزد
 کاین سرادر داشت، دربان داشت، دیواری نداشت
 گردرین ماتم ز چشم خویش خون بارد رواست
 مادر میهن که فرزند فداکاری نداشت
 آنکه در آخر فرو میرفت همچون خر به گل
 کاشکی بردوش از اول آنچنان باری نداشت
 این بنای نو که شد از بعد آبادی خراب
 کاش از روز ازل بنا و معماری نداشت

ادعای کاروانسالار از حد در گذشت
 ز آنکه تا یکچند این ره دزد طراری نداشت
 مردی و نامردی چوپان نمی شد آشکار
 گرزپی این کله هرگز گرزک خونخواری نداشت
 خوب و زشت کار ما از چشم ما پوشیده بود
 ز آنکه تا چندی به کار ما کسی کاری نداشت
 کاشکی از روز اول در گلستان وجود
 هر که گل میزد بسر، در پای دل خاری نداشت

۱۳۳۰ ر ۹ ر ۱۱

دشمن خدا

دیندار انحراف نجوید ز راه راست
بس زخم را چو مرهم و بس درد را دواست
دیندار را بلطف خداوند اتکاست
با اتکا باینکه نگهدار او خداست
این از امید و عشق جدان نیست، و آن جداست
بیهوده رنج و راحت خود را فزود و کاست
کان نیست دین که ساخته ریت و ریاست
عشق و علاقه، مهر و وفا، بخشش و سخاست
رنک و فریب، مکر و فسون، لاف و ادعاست
فضل و کمال، سعی و عمل، پاکی و صفاست
شیادی و ریا و ستمکاری و جفاست
گر عاقل از تحملش آید بجان، بجاست
کورا دعا نویس دغا پیشه پیشواست ؟
آشوب و فتنه ای که درین سرزمین پیاست
سوی دعا نویس روان در پی دعاست
آنکس که خود نخواسته گوید خدا نخواست
دین نیست کفر و زندقه و کذب و افتراست
دکان فرقه ای دغل و مردمی دغا است
هم دشمن خلیق و هم دشمن خداست
گر خلق را مربی دینی شود، بلاست
گر دم زند ز تربیت اهل دین رواست .

دین تا که خلق را بهره راست رهنماست،
دین اندرین جهان که پیرازما تم است و درد
در ورطه ای که از همه جادست کوتاه است
ای بس که مؤمن از خطری صعب جسته است
اینست فرق کافر و مؤمن که هیچگاه
هر کس که ز دزد جهل بدین یا، بکفر دست
خواهی اگر که دین طلبی، دین حق طلب
دینی که هست دین پیمبر، نتیجه اش
دینی که دست سفسطه پرورده، حاصلش
آن دین برحق است چو شمع که پر توش
وین دین باطل است چو شاخ که میوه اش
دینی که جانگر ا کند آنرا سموم جهل
از دین چه دیده غیر خرافات، آنکسی
از حیل و عوام فریبی بپا شده است
آنکس که حل مشکل وی کوشش است و بس
راهی که هر که خواست توانست بسپرد
هر بدعت بدی که بعنوان دین نهند
ای بس بساط دین که چونیکو نظر کنی
بیدانشی که دعوی دین کرده بهر سود
دانشوری که گشت ریا کار و آزمند
هر کس که شبهه در عمل و علم وی نماند

سرآمد مردان

مولود پیشوای شهیدان کربلاست
کیتی پراز طراوت و عالم پراز صفاست
گراز زمین بجانب گردون رود، رواست
عیشی که دلپذیر و بساطی که دلرباست
شاهی که شاه را، به درش روی، چون کداست
ناید نظیر او بجهان، تا جهان بجاست

این روز فرخجسته که روزی طرب فراست
از مژده ولادت سلطان دین، حسین،
روزی است دلفروز که گلپانک عیش و نوش
هر سو بساط عیش و طرب گسترند خلق
امروز می نهد ز عدم روی در وجود
آن شاه راستان که در ایمان و راستی

کو مظهر حقیقت و مرآت حق نماست
چهر کمال، چشم هنر، چشمه صفاست
خضم نفاق، دشمن جور، آیت جفاست
مصباح شرع، شمع هدی، مشعل خداست
پایان خوف، پای امان، پایه رجاست
منظور سر بلندی و معنای اعتلاست
هر کور راعصا کش و هر لنگ راعصاست
بی مهر او، چراغ هدی، شمع بی ضیاست
داغ از برای دشمن او آخرین دواست
خاکی که همچو آب بقا مایه بقاست
آئینه سکندر و جام جهان نماست
وز جهداوست گر که چنین کاخ دین بیاست

سلطان دین، سرآمد مردان حق، حسین
کان جلال، کوه شکوه، آسمان جاه
مرد نبرد، رایت جهد، آیت جهاد
مفتاح فیض، مهد سخا، معدن کرم
دستور عقل، دست خرد، درس راستی
مفهوم سرفرازی و مقصود افتخار
هر زخم را معالج و هر درد را طبیب
بی لطف او، نهال عمل، شاخ بی ثمر
خلد از برای بنده او اولین مقام،
هر ذره ای ز خاک سرکوی او، بود
آن دل که جای او شد و جای خیال او،
از خون اوست گر که خور دینخ شرع آب

تاحشر ، راد مردی و جانبازی حسین
 از یمن استقامت و ایمان و صدق او
 رفتار او، دو دست هوس را، چو دستبند
 باغ رضا و ، گلشن دین را چو باغبان
 برخاست تا کند قد مردانگی بلند
 بهر خدا ز هستی خود دست شست و گفت
 فرموده های او همه فرموده نبی است
 فرمود : هر کسی که دهد تن به ناروا
 فرمود : بهر آنکه بمردی علم بود،
 فرمود : ما چگونه فرود آوریم سر
 فرمود : هر کسی که بدان یار بسته عهد
 همت رفیق ما و بزرگی ندیم ما
 کی کار ظالمان کند آنکس که عادل است
 ماحق خود زدست بنا حق نمیدهیم
 تسلیم امر پست تر از خود کجا شود

اندر خور ستایش و تحسین و مرحباست
 نیروی دین فرود و هیاهوی کفر کاست
 گفتار او، دو چشم خرد را چو توتیاست
 یار خدا و ، کشتی حق را چو نا خداست
 آنجا که غیر مردم نامرد برنخواست
 در راه دوست میدهم آنرا که دوست خواست
 فرموده نبی همه فرموده خداست
 هر لحظه گر رود بسرش ناروا، رواست
 خواری مصیبت است و سرافکندگی بلاست
 دریای آنکسی که روان در خط خطاست؟
 گر رو کند بدر که اغیار بی وفاست
 مردی مرام ما و شهادت شعار ماست
 کی یار اشقیا شود آنکو ز اتقیاست؟
 زیرا که حق ماست مقامی که حق ماست
 آنرا که همچو ما برضای خدا رضاست؟

مردن بنام ، خوبتر از زندگی بننگ
 کآن عزت و غنا بود این ذلت و عناست

نوروز

باد بهاری شد وزان	تا بوستانبانی کند
گل‌های رنگین پرورد	در عید صحن باغ را
دل را ز غم سازد رها	صد نقش در کار آورد
شوید عذار هر گلی	کز دیدن هر يك، خرد
هر رنگ و بوئی کآورد،	گل را دهد فرو بها
بگشاید از شادی دری	در جیب کوه از لاله ها
کو آن می چون ارغوان	بخشد به کوکب کاکلی
ای ماه بی مهرم در آ	وز طره هر سنبلی
با آن رخ و زلف ای پری	جان بخشد و تن پرورد
و آن قدر عنا، همسری	تن فیض جسمانی برد
	شور افکند در هر سری
	گوئی که جان دیگری
	در جسم انسانی کند
	با گل چراغانی کند
	اظهار حیرانی کند
	لعل بدخشانی کند
	رفع پریشانی کند
	جان حظ روحانی کند
	در جسم انسانی کند
	میل هوسرانی کند
	روی تو نورانی کند
	با سرو بستانی کند

عید است و هنگام طرب	وز بهر بوسیدن سبب
نوروز با صد رنگ و بو	تا این دو لب با آن دولب
عید من و امید من	از نو در این سال نکو
بزمی است در هرسویا	شهد امید و آرزو
از بهر من ای نازنین	تنها توئی در این زمن
چون هر کسی رازین سپس	ای آنکه عاشق جان و تن
ای گل ییا مانند من	نقل است و شیرینی بجا
باد صبا بار دگر	زین راه، هر کس لطف ها
از فیض ابر فرودین	دیگر تو شیرینی مچین
طبع هوا گردد دگر	گو آن لبان شکرین
خورشید بخشد در چمن	باغ است و گل در دسترس
بندد قرنفل زیوری	خود را چرا بیهوده کس
	در گردش دشت و دمن
	بنگر چه باباغ و چمن
	بر پیکر شاخ شجر
	پوشد لباس از برگ و بر
	آماده میگردد زمین
	تاصد گشایش بعد ازین
	گرمازنو یابد ظفر
	نگذارد از این بیش تر
	عیدی به سرو و یاسمن
	زینرو ز نور خویشتن
	گیرد شقایق ساغری
	نرگس گذارد افسری
	در باغ، سلطانی کند
	کاری که میدانی کند
	در کام ایرانی کند
	بهر تو قربانی کند
	با عالی و دانسی کند
	با بوسه مهمانی کند
	در خانه زندانی کند ؟
	فر گلستانی کند
	تا ترك عریانی کند
	در کار دهقانی کند
	سرما گرانجانی کند
	خندان زر افشانی کند
	در باغ، سلطانی کند

از نو درین سال نوین	یابد گلستان زیب وزین
در گلشن افتد غلغلی	روی زمین را فرودین
کردیده نرکس دیده ور	زیرا بشاخ هر کلی
	در نغمه آید بلبلی
	در باغ چون اهل بصر
	با دیده حیرت نظر
کل را که با آن رنگ و بو	دادند در باغ آبرو
شاد آنکه در ایام خود	پاداش آن جهدی است کو
از تیرگی باشد بری	آسان گذارد کام خود
	کز خیر باقی نام خود
	چون آفتاب خاوری
	وز مرحمت جان پروری
اکنون که از باران شجر	یابد فراوان برگ و بر
سازد خلائق را خدا	خود نعمت ما هم مگر
رسم نکو، راه نوین	روشندل از نور هدی
کردد بنیکی رهنمون	جان و دل ما را جدا
امن آرد و پایندگی	شور خرد، نور یقین
حالت زحی دادگر	روح قوی، فکر متین
	انصاف و داد آرد فزون
	تا کاخ بیداد و فسون
	عیش آرد و فرخندگی
	تن را براه زندگی
	افزون نخواهد سیم و زر
	این بس که اورا مشتهر
	اندر سخندانی کند
	چون جنت ثانی کند
	و آنجا غزلخوانی کند
	در صنع ربانی کند
	در پا کدما می کند
	در عالم فانی کند
	چون ابر نیسانی کند
	رو در فراوانی کند
	از جهل و نادانی کند
	بر خلق ارزانی کند
	خود رو بویرانی کند
	دور از تن آسانی کند
	اندر سخندانی کند

بدترین بلا

چه بهره گر بمثل بحر دانش و هنرند ؟
 نهال فضل و کمالند ، لیک بی ثمرند
 که این گروه فرهنگ و علم بهره ورند
 بگلشن عمل از خار نیز خوار ترند
 که جمله مایه رنجند و باعث ضررند
 بغیرنگ بجای زین جهان چودر گذرند
 اگر چه جمله بصورت نهال بارورند
 ولی درخت صلاح و صواب را تبرند

که ظاهراً بتواضع چو خاک مشتهرند
 و گرنه آینه عجب و نخوت و بطرند
 بدان مثابه که گوئی چو روغن و شکرند
 که بازشان بیری ، وز تو بهره ها بیرند
 بهیچ روی بسویت دیگر نمی نگرند
 مکن بدر که این قوم رو که پر خطرند

ز شام تا بسحر یا نگار سیمبرند
 کجا بفکر شب و روز مردم دگرند ؟
 شب گرسنه نان و به روز در بدرند

از آن جماعت دانشوری که بد گهرند
 چراغ فهم و شعورند ، لیک بی نورند
 و بال حکمت و علمند و خوش بود دل خلق
 بیباغ علم ، اگر چند چون گلند عزیز
 مبین که منبع عقلند و معدن خردند
 ز نام و شهرتشان در گذر که نگذارند
 یقین بدان که بمعنی درخت بی بارند
 نهال دانش و فرهنگ را برو بر کند

چو شعله سرکش و تیزند باطناً هر چند
 پی فریفتن تست گیر کنند خضوع
 شوند پیش تو شیرین بیان و چرب زبان
 هزار بار بدان خنده ها کنند خام
 ولی تو یکه از ایشان اگر مدد طلبی
 مننه بصحبت این جمع دل ، که بی خیرند

ز صبح تا شب اندر پی زر و سیمند
 جماعتی که شب و روزشان چنین گذرد
 کجا خورند غم اینکه مردمی بدبخت

بحیرتم که خلائق چه رهبری خواهند
در آن رهی که بهر سو هزار راهزن است
براه بیخبران چاه میکنند مدام
چو راه حق بنمائی و دم زحق بزنی
کسی برد چو بدانها پناه، میخواهند
کمان مدار که قاضی نگاه تند کند

همیشه دزد ذلیل است و زین عجب تر چیست
و گر که پرده بر افتد ز کارشان روزی
زنند لاف وطنخواهی و قسم بوطن
قرارگاه ندارند و همچنان خورشید
بشام عیش، چنان ماه، مجلس افروزند
اگر که حمله بری سویشان، فرار کنند
پیش هر که بسی بز دل است، شیردلند

ندانم آنکه ز دیوانگان بی زنجیر
ستم بکس نکند جانور چو گردد سیر
که سیر نعمت و نازند و باز از ره آز

ز پاکدامنی اردم زنند بیشرمی است
همیشه پیکر ظلم و فساد را جانند
ز بهر آنکه نیاید عیوبشان بنظر
ز بهر آنکه شکستی بکارشان نرسد
کسی چو پرده مکر و فریبشان بدرد
زدام فتنه صیاد روزگار این قوم

از آن گروه که در راه فسق رهسپرند؟
شریک راهزنند و رفیق راهبرند
بدین بهانه که از چاه و راه با خبرند
ز چشم یکسره کوروز گوش جمله کردند
که گوش او ببرند و متاع او ببرند
بدین گروه که از دزدهای معتبرند

که این گروه بدزدی عزیز و مفتخرند
پی فرار ز کیفر، روانه سفرند
که هیچگاه غم مادر وطن نخورند
سحر بخاور و هنگام شب بیاخرند
بروز رزم، چوانجم نهفته از نظرند
و گر فرار کنی از میانه، حمله برند
بنزدر که جگر دار گشت، بی جگرند

چه فرق، آن عقلا را که گرم شور و شرند؟
ولیک این دغلان پست تر ز جانورند
چو شیر گر سینه پیوسته خون خلق خورند

که پای بند لجن زار فسق تا کمرند
هماره خرمن عدل و صلاح را شرند
کنند روی بدان مردمی که بی بصرند
نگاهبان هم و دوستدار یکدگرند
اگر که دست دهد پوست بر تنش بدرند
چسان پرند؟ که چون طایر شکسته پرند

ز نیکخوئی و پاکی چه سود کاین مردم	متاع نیکی و پاکی ز هیچکس نخرند
بخون هر که شریف است نشنه چون تیرند	بفرق هر که شریر است سایه چون سپرند
به هر که دزد و خطاپیشه است پا بندند	ز هر که پاک و نکوسیرت است بر حذرند
بنا درستی و نامردی و تبه کاری	همیشه در صدد جمع مال و سیم وزرند
بر آن سرند که در راه زندگی خود را	بمنزلی برسانند تا سوار خرنند

بدا بحالت قومی که پیشوایانش	چنین دغا صفت و فاسدند و فتنه گرند
نصیب نیک نهادان شکست و دلسردی است	بکشوری که بدان گرم نصرت و ظفرند
کجا مجال دهند این گروه دیو صفت	بمردمی که ملک خوی و آدمی سیرند؟
کسی چگونه رخ امن و عافیت بیند	زدست فتنه اینان که دشمن بشرند؟

بدان خدا که بدو از بلا برند پناه
 که بهر مملکت اینان زهر بلا بترند

ستمکشی

بی سبب در این جهان کاخ ستم برپا نشد
 بی سبب بازار عدل و داد بی رونق نماند
 بی سبب شاخ جفا و جور بار آور نکشت
 بی سبب این سیم قلب اندر جهان رایج نکشت
 بی سبب این غول در غار جهان پنهان نکشت
 بی سبب دانش عدوی مردم گیتی تگشت
 بی سبب محصول دانش گازاشك آور نکشت
 بی سبب در جور دست جور کیشان وانشد
 بی سبب دکان ظلم و جور پر کالا نشد
 بی سبب چشم وفا و مهر خونپالا نشد
 بی سبب این روی زشت اندر نظر زیبا نشد
 بی سبب این بوم بر بام کسان پیدا نشد
 بی سبب صنعت بلای مردم دنیا نشد
 بی سبب کالای صنعت بمب آتش را نشد

تاستمکش زیر بار غارت و یغما نرفت
 تااستمکش زیر تیغ ظلم گردن خم نکرد
 تااستمکش در تحمل همسر سندان نکشت
 تا نگردید آشکارا عجز موش اندر مصاف
 تا کسی چون موم نرمی را شعار خود نساخت
 تا هنرمند از مقام خویشتن رخ بر نتافت
 کار دزدان ستمگر غارت و یغما نشد
 خون او بزم ستمگر را می حمرا نشد
 مشت مشت زبردست آزار پتک آسا نشد
 گربه ای را بر در سوراخ او مأوا نشد
 آلت دست گروهی بی سر و بی پا نشد
 تکیه گاه بی هنر ها مسند والا نشد

تا که اندر سوختن پروانه بی پروا نگشت
 پاسبان خانه تا از کار خود غافل نماند
 تانشد اسکندر از احوال دارا با خبر
 جورکش تا اهل ظلم و جور را رسواخواست
 تانهاد آدمی آبستن غوغا نگشت
 تا نشد طبع بشر آماده بهر شورش
 شمع در سوزاندن پروانه بی پروا نشد
 کار دزد خانگی دزدیدن کالا نشد
 خواستار آب و خاک کشور دارا نشد
 جورکیش اندر میان مردوزن رسوا نشد
 بزم گیتی زادگاه فتنه و غوغا نشد
 زندگی بازیچه اینگونه شورش ها نشد

هر که در این باغ نیر و مند شد همچون چنار
 هر که همچون کوسفندی ناتوان گشت وضعیف
 در محیط زندگی آنکو قوی شد چون نهنگ
 شیر را بار غم ما و شما نشکست پشت
 عاقبت سر پنجه اعدا گلویش رافشرد
 هر کسی مردانه راه زندگی را در سپرد
 پایمال این و آن چون سبزه صحرا نشد
 شرکرگان قوی چنگ از سراوا نشد
 بسته دام بلا چون ماهی دریا نشد
 ز آنکه از اول چو خر رام شما و ما نشد
 هر که تیغ او و بال گردن اعدا نشد
 بهر او این راه راحت کاه ورنج افزا نشد

مشت زن را مشت خور پرورد ، زیرا در جهان

مشت زن پیدا نشد تا مشت خور پیدا نشد



دانی و دارائی

سیم و زر امروز دنیا را مسخر می کند
وہ چه نیروئی کہ دارا را سکندر می کند!
چیست سیم و زر کہ ہرجا پا گذارد در میان
خود برادر را بجان خصم برادر می کند
غنچہ کز اول پراز زر کرد مشت خویش را
ہمچو کل آخر لباس فخر در بر می کند
ہمچو شبنم ہر کہ با خود داشت درو گوہری
دامن کل را ز بہر خویش بستر می کند
تنگدست از تیرہ دل گردد ازو نبود عجب
فقر دلہای مصفا را مکرر می کند
مرد مسکین روی شادی را مگر بیند بخواب
شادمانی در جہان مرد توانگر می کند
ہر کہ دارد برگ عشرت، گرچہ باشد بی ثمر
زندگی با سرفرازی چون صنوبر می کند

سکه زر، سکه خورشید را ماند درست
 چشمها را خیره، دلها را منور می کند
 عسرت او را حاصل و اقبال او را شامل است
 هر که اینجا کاسه پر می، کیسه پرزرمی کند
 سیم وزر هر جا که باشد پنجه مشکل گشاست
 سخت را آسان و مشکل را میسر می کند
 عیب دولت مند خود همچون هنر آید بچشم
 سیم وزر هر زشت را زیبا بزیور می کند
 آنکه می سازد بکوشش ثروت خود را فزون،
 در حقیقت عزت خود را فزون تر می کند

آنکه کسب مال و دولت کرد جای کسب علم
 شهد نعمت کام جانش پر زشکر می کند
 و آنکه رفت اندر پی علم و پی ثروت نرفت،
 درد فقر از اشک حسرت چشم او تر می کند
 آن یکی را کنج و دولت تاج بر سر می نهد
 وین دگر دارنج و محنت خاک بر سر می کند
 هیچ دانائی توانائی نیارد بهر مرد
 رنج کسب علم، او را ناتوان تر می کند
 هر که علم آموخت، و ز تحصیل ثروت باز ماند،
 مسکنت او را پریشان حال و مضطر می کند
 و آنکه مال اندوخت، و ندر کسب دانش رو نکرد
 بخت را با خود بزر و سیم یاور می کند

از غذای بیهنر هر کس بحیرت او افتد
چونکه با فقر هنرمندش برابر می کند
گویدار دانا فقیر افتاده و نادان غنی
این همه بیداد را چرخ ستمگر می کند
دشمنی با اهل دانش دارد این دنیای دون
دوستی با سفله چرخ سفله پرور می کند
جای دارد گر بخندد سخت زین گفتار سست
هر که در این امر عقل خویش داور می کند
سنگ کی در راه دانا سیر گردون مینهد ؟
لطف کی در حق نادان چرخ اخضر می کند ؟
آسمان را حاکم اهل زمین خواندن خطاست
مردم عاقل کجا این نکته باور می کند ؟
آن زمان کافتد یکی اندر پی مال و منال
دیگری رو در کتاب و کلام و دفتر می کند
آن یکی اموال خود را می کند حفظ از گزند
دیگری گفتار اهل دانش از بر می کند
آن زمان کاین یک بود سرگرم کار نظم و نشر
آن یکی کوشش بجمع درو گوهر می کند
آن زر اندوزد ولی آخر نیاموزد هنر
وین نیابد زر ولی خود را هنرور می کند
هر کسی خود را می اندر پیش گیر دهر خویش
آسمان کی رهبری در خیر یا شر می کند ؟
جام دانا گر چه در بزم جهان از می تهی است،
مستی از جام دگر، در بزم دیگر می کند

باغ دانش راهزاران نوگل خوش رنگ و بوست
هر زمان آنجا مشام جان معطر می کند
فضل و حکمت، میوه های روح پرور میدهد
علم و دانش، معجزات حیرت آور می کند
گرچه باشد سیم وزر از بهر کشور سودمند
گنج دانش بیشتر خدمت بکشور می کند
بهر مردم دانش و بینش بهین رهبر بود
ای خوش آنکو پیروی از این دور رهبر می کند
روح عالم فربه از لذات روحانی شود
گرچه از آلام عالم جسیم لاغر می کند
گرچه دانا میدهد دنیای صوری را ز دست
بیگمان دنیای معنی را مسخر می کند



بهار

شانه چو بر زلف خویش، آن بت عیار درد
 خنده بسرو سہی ز آن برو اندام کرد
 غمزہ غماز او، راز مرا فاش کرد
 تاب دو زلفش قرار، از تن بیتاب برد
 مشک ز کیسوی او، رونق بازار یافت
 راه بہ ہر رہگذار، جوش خریدار بست
 آمد واز دشمنی، خاطر یاران کداخت
 از کف میخوار کان، بادہ کلگون گرفت
 یار پری وارمن، جلوہ پری وار کرد
 برس بالین من، پا چو طہیبیان نہاد
 من کہ نبودم دمی، منحرف از راہ راست
 سوختہ جانی چو من، در ہمہ آفاق نیست
 ہر گرہی ز آن کشود، بردل افکار زد
 طعنہ بکبک دری ز آن رہ و رفتار زد
 طرہ طرار او، راہ دل زار زد
 مستی چشمش شرار، درد دل ہشیار زد
 سر ز گریبان او، ماہ دہ و چار زد
 یوسف من چون قدم، برس بازار زد
 رفت و دم از دوستی، در بر اغیار زد
 در بر دلدادگان، ساغر سرشار زد
 بوستہ پری وارداد، غمزہ پری وار زد
 ز آن مژہ بس نیشتر، برتن بیمار زد
 راہ مرا عاقبت، زلف کج یار زد
 بسکہ بجانم شرر، آہ شرر بار زد

بادہ بیارید و جام، ز آنکہ نشاید مدام
 این ہمہ از جور یار، شکوہ سزاوار نیست
 موسم پائیز رفت، فصل زمستان گذشت
 برتن ہر نو نہال، خلعت نوروز دوخت
 زمزمہ از شور عشق، مرغ بہر شاخ کرد
 دست ز حسرت بسر، در غم دلدار زد
 خاصہ در ایندم کہ گل، خیمہ بہ گلزار زد
 دور بکام بہار، گنبد دوار زد
 برس ہر شاخ گل، افسر شہوار زد
 قہقہہ از روی شوق، کبک بکھسار زد

ابر بسی شاخ را ، کرد ز اندام شست
 قمری باعشق سرو ، نغمه بسیار خواند
 چون لب خوبان شوخ برق بسی خنده کرد
 سایه بروی زمین ، بید معلق فکند
 باد صبا شانه بر طره سنبل کشید
 بسکه شد اندر چمن ، باد صبا عطریز
 نر کس بیدار دل چشم چو از خواب دوخت
 بید بدست تهی ، برگ طرب ساز کرد
 عهد کهن تازه شد ، وین خبر تازه را
 مطرب دلدادگان ، زنک غم از دل سترد
 عاشق میخواره باز ، مست در آمد بباغ
 باش که جود بهار ، نیک تلافی کند

تا ز نو آمد پدید ، عیدی و عیدی سعید
 در پی جاه و مقام ، باید از این پس مدام
 همسر ادبار گشت هر که سر از کار تافت
 هر که در این دهر رفت ، از پی رفتار زشت
 بی خرد از جان بکاست تا که فزاید بتن
 روی دانش که یافت نقطه توفیق را
 آنکه درین دادگاه ، مایه بیداد شد
 تا که توان راه یافت ، بر در صلح و صفا
 آنکه شد از ابلهی ، در پی جور و جفا
 مردم نامرد را ، هر که بمردی ستود
 مقصد حالت ز شعر غیر نصیحت نبود

ژاله بسی لاله را ، بوسه بر خسار زد
 بلبل با شوق گل ، نعره بسیار زد
 چون دل عاشق زار ، ابر بسی زار زد
 پا بر آسمان ، شاخ سپیدار زد
 ناف هوا طعنه بر نافه تاتار زد
 قفل بدکان خویش ، مردك عطارد زد
 بر سراو تاج زر ، دیده بیدار زد
 بار دگر کوس عیش در صف اشجار زد
 مرغ سحر بانشاط ، در همه جا جار زد
 چنگ چو بر چنگ برد زخمه چو بر تار زد
 در بر دلبر نشست ، باده کلنار زد
 هر چه زمستان ضرر ، بر گل و گلزار زد

صبح سعادت دمید ، راه شب تار زد
 دست بکردار برد ، پای بگفتار زد
 همدم اقبال شد هر که دم از کار زد
 لطمه بآمال او ، زشتی رفتار زد
 از پی دیوار کند ، بر سر دیوار زد
 هر که در این دایره پای چو پرگار زد
 آتش غم در دلش ، داور دادار زد
 حلقه نشاید ز جهل ، بر در پیکار زد
 بر دهن ازدها ، بوسه باصرار زد
 نور به ظلمت فروخت ، گل بسر خار زد
 چونکه بکاغذ قلم ، از پی اشعار زد

نوروز ۱۳۲۲

طلوع خورشید

در کعبه یزدان مبین ، امشب چراغانی کند
خورشید تابان جلوه‌ای، در شام ظلمانی کند
زینسان که خورشید جهان شب در زمین گردد عیان
شاید زمین را آسمان، از جان ثناخوانی کند
آن آفتاب معنوی، از بس بود نورش قوی
خورشید از او پیروی، در پرتو افشانی کند
انوار اولامع شود ، اظلام را قاطع شود
نوری کز وساطع شود ، جان تو نورانی کند
شک را کند محو یقین، جان آورد در جسم دین
چون جلوه در روی زمین ، آن دلبر جانی کند
بگشاید ابواب نعم ، هم بر عرب هم بر عجم
بر سفره لطف و کرم ، از خلق مهمانی کند
آسان کند حق کار را ، فرماید آن معمار را
تا کلبه کفار را ، کاخ مسلمانی کند
تا خود شود دیوار کین، ویران بفرق ملحدین
بهر بنای کاخ دین ، آن یار را بانی کند

ناکله را سازد رها ، از چنگ کرکان دغا
 امشب محمد را خدا ، تعلیم چوپانی کند
 بیک خدا روح الامین ، از قول رب العالمین
 در گوش خیر المرسلین ، آیات قرآنی کند
 خیر امم ، ختم رسل ، ماه مهین ، هادی السبل
 سروی که با صد شوق گل ، بهرش پرافشانی کند
 آن پیشوای مرد وزن ، کز بعد نام ذوالمنن
 با نامش آغاز سخن ، طفل دبستانی کند
 تا صبح محشر امتش ، هستند غرق نعمتش
 آن کو بخوان حکمتش ، هر لقمه لقمانی کند
 گفتار او جان پرورد ، هر گمراهی رازد برد
 احکام او شهید خرد ، در کام انسانی کند
 در یک شب آن فرخنده پی ، هفت آسمان را کرد پی
 هر مشکلی را دستوی ، آسان باسانی کند
 میران قوم اخلاف او ، مردان راه اسلاف او
 در سایه الطاف او ، موری سلیمانی کند
 تعمیم بخشد داد را ، شادی دهد ناشاد را
 جمعیت بیداد را ، محو پریشانی کند
 هر کس ندارد یاد او ، حق بر کند بنیاد او
 تا خانه آباد او ، آهنگ ویرانی کند
 دوزخ تفی از آتشش ، دریا نمی از بخششش
 دانا بیش دانشش ، اقرار نادانی کند
 هر کس که او را اهل شد ، صعبش ز لطفش سهل شد
 با هر که چون بوجهل شد ، آنسان که میدانی کند
 و آنکس که رفت او را ز پی ، و ز ساغر او خورد می
 هر هشت جنت را بوی ، در حشر ارزانی کند

گرمیبری در راه دین ، فرمان خیر المرسلین
 فرصت بشیطان لعین ، کم ده که شیطانی کند
 گر ز آنکه دارد دیده ور ، بر عالم باقی نظر
 کی عمر صرف شور و شر ، در عالم فانی کند
 ز آنکس که بهر آب و نان ، افتد بجان این و آن
 بگریز و انسا نش مخوان ، چون خوب حیوانی کند
 گر چهل را پیشی فتد ، سلطان بدر ویشی فتد
 ور عقل را بیشی فتد ، درویش سلطانی کند
 سنگی که بی زیباست و فر ، گراو فتد نیک و کهر
 خورشیدش از فیض نظر ، لعل بدخشانی کند
 بلبل که بر شاخ شجر ، شورش زند بر جان شرر
 ز آنرو بود کوهر سحر ، تسبیح سبحانی کند
 گر ز آنکه بهر بیش و کم ، در ظلم کوشی دم بدم
 صبح ترا ظلم وستم ، چون شام ظلمانی کند
 عاقل ، نگردد رهسپر ، در راه پر خوف و خطر
 دانا بجان و دل حذر ، از بحر طوفانی کند
 خرم کسی کز سر کشی ، هر دم نگردد آتشی
 چین غضب را با خوشی ، بیرون ز پیشانی کند
 حالت ، شود در آن جهان ، پیغمبر اورا پشتبان
 در این جهان هر کس بجان ، ترک هوسرانی کند

شیر حق

ای برادر تا بکی داری ز دور روزگار
شکوه در وقت تعب کم کن که باهم توأم است
کار را مشکل کنی هر جا که باشی سختگیر
از جهان بی وفا رسم وفا کردن میخواه
هر کسی بر چید دامن تعلق زین چمن
رنج دنیا نیز پا بر جاست تا دنیا بجاست
گر ز حال زار خود در پیش هر کس دم زنی
چونکه توانی گرفتن باری از دوش کسی
خلق بیزارند از آنکس کو بشرح درد دل
غصه و غم نیز مانند مرض مسری بود
گر که خواهی کلشن جانت بگیرد خرمی
رنجه مانی کر برنجی از قضای آسمان
گر بدهر «الدین یجل» خواندی و «الدینا نذل»
فسق و شهوت جهل و غفلت کبر و نخوت حرص و آز
خیز و منشین، بد ممکن دل، غم فرو هل، شاد بانی
جای اندر کنج عزلت کردن از بی ممتی است
مرد میدان حقیقت کی گریزد از میان؟

درتن از تشویش تاب و بردل از ادبار بار
در دودارو، زشت و زیبا، رنج و راحت کنج و مار
بار را آسان بری هر جا که باشی بردبار
وز درخت بی ثمر چشم ثمر دادن مدار
از سموم فتنه همچون سرو مانند بر کنار
گر نخواهی رنج، دنیا را بدینا وا گذار
دیگری را هم پریشان میکنی ز آن حال زار
همتی کن تا نباشی خود بدوش خلق بار
میکند هر لحظه مردم را بدر دسر دچار
قصه افسردگان افسردگی آرد بیار
روخس و خار هوی و آزار از بن بر آر
شاد باشی گر نخواهی جز رضای کردگار
از چهر و بر این گرائیدی، وزان کردی فرار
میشوی بیچاره گر باشی دچار این دو چار
نغمه سرده، باده درده، گل بیفشان، مل بیار
ما کیان از بی پری در خانه میگیرد قرار
غرق دریای محبت کی در افتد بر کنار؟

اندر آن مجلس که یاران از می عشقند مست
 هر کجا عشق است، آنجا خود سری رانیست راه
 تا طریق مهر میوئی، مترس از رنج راه
 نوبت عیش و نشاط است از چه هستی دلفمین؟
 روز نا کامی گذشت آن به که باشی کامران
 از چه در این گلستان چون غنچه باشی تنگدل
 گر نباشی در چنین روزی بشادی پای بند
 تا که دست دشمن حق در نیاید ز آستین
 آمد آن شاهی که اندر وصف ذاتش گفته اند
 روح مطلق، شیر حق، شاه نجف، صهر رسول
 جسم دانش، جان بینش، دست قدرت، پای شوق
 دفتر حکمت، کتاب فضل، دیوان کمال
 میوه باغ سه روح و پنج حس و شش جهة
 کاخ دین را یا بگاه و باغ حق را باغبان
 درس رحمت را کتاب و روی زحمت را نقاب
 نا امیدان را امید و ناتوانان را توان
 در خلافت عدل او کاخ امان را بام و در
 پند او بندی که شد دست خطارا دستبند
 آنکه باشد نزد جودش صد چو حاتم شرمگین
 عقل عاجز شد ز وصف دانش و تقوای او
 گفت پیغمبر که بعد از من علی رهبر بود
 هر که ما را دوست باشد گو علی را باش دوست
 حالت ارخواهی که در محشر نباشی روسپاه

مست جام نخوت آن بهتر که باشد هوشیار
 هر کجا نور است آنجا تیرگی رانیست بار
 تا شراب عشق مینوشی، میندیش از خمار
 فرصت سوز و سرور است از چه هستی سوکوار
 وقت ناشادی گذشت آن به که باشی شادخوار
 و ز چه در این بوستان چون لاله مانی داغدار؟
 شاخه خشکی که نومید است از خود در بهار
 شد برون از آستین امروز دست کردگار
 « لافتی الاعلی لاسیف الا ذوالفقار »
 عین ایمان، اصل دین، کان کرم، کوه وقار
 روی طالع، روح خوشبختی، روان افتخار
 آفتاب عز و شوکت، آسمان اقتدار
 یکه سردار دو عالم، سرور هفت و چهار
 ملک جان را پادشاه و شهر دل را شهر یار
 جام دانش را شراب و شمع بینش را شرار
 ناشکیبان را شکیب و بیقراران را قرار
 در قنوت جود او شاخ کرم را برگ و بار
 لفظ او دزی که شد گوش سخن را گوشوار
 و آنکه باشد پیش علمش صد چو لقمان شرمسار
 کان فزون بود از حساب و این برون بود از شمار
 در ره دین خدا و سنت پروردگار
 هر که ما را یار باشد گو علی را باش یار
 روشن از مهر علی شو در نهان و آشکار

دیو فتنه

چه مانده بهر تو امروز جز سری مخمور؟
 که دوش خواسته‌ای ساعتی شوی مسرور
 بدین عذاب نمی‌ارزد آن نشاط و سرور
 که می‌نخورده بود مست شوق و شادی و شور
 هم آبرودهی از دست و هم زروهم زور
 شود جنون بتو نزدیک و عافیت ز تو دور
 توان و طاقت و عیش و نشاط و عقل و شعور
 گر این تباهی و تلخی است حاصل انگور
 که خلق را بود از خوردنش خوشی منظور
 که درد ورنج بود آنچه سازد ترنجور
 که باز شد چو درش دیو فتنه کرد ظهور

دلا ز مستی دوشینه در بساط سرور
 زرنج دردسر از پا افتاده ای امروز
 اگر بود خردت، آگهی که پیش خرد
 نشاط و عیش کسی درد سر نیارد ورنج
 به نشئه‌ای که نیاید زیك دو ساعت بیش
 مخربلا و مخور مایعی که از اثرش
 مباح نشئه آبی که میدهد بر باد
 زبخی و بن همه برکنده باد ریشه تارك
 هزار ناخوشی آرد شراب و این عجب است
 نه سرخوشی است، نه شادی، نه راحت است نه عیش
 بکار شیشه می‌یارب این چه جادویی است

که شب خراب‌شرابی و روز مست غرور
 بفکر عیش و نشاطی، براه فسق و فجور
 هماره غارت عمر ترا سنین و شهور
 بدان صفت که عقاب افتد از پی عصفور
 که در حصار هوی و هوس شدی محصور
 که از طبیب کنی درد خویش را مستور
 طبیب عقل بین تاچه میدهد دستور

بهیچگاه ترا هوشیار نتوان یافت
 قدت ز محنت پیری دو تا شده است و هنوز
 تو مست باده عیشی و غافل‌ی که کنند
 فتاده دزد هوس در پیت براه طلب
 از آن بگلشن آزاد کی نبردی راه،
 سزای تست گر آسان شفا نمی‌یابی
 ز درد جهل اگر بایدت رهائی جست

بدین بهانه که باشی بکار خود معذور
روی ره بد و گوئی منم درین مجبور
ز سعی خویش زنی لاف گرشدی منصور
که دیگری است ترا آمر و توئی مأمور؟
به هر چه عزم کنی، گردد آن ترا میسور
فروغ شمع نمایان شود شب دیجور

سخن ز مسئله جبر و اختیار کنی
کنی نگوئی و گوئی منم درین مختار
ز کید چرخ کنی شکوه گرشدی مغلوب
تو شاه ملک وجود خودی، چه میگوئی
اگر ز کوشش و تدبیر بر نداری دست
ثبات مرد مبرهن شود که سختی

من و تو هم چو دو خدمتگریم و دوز دور
اگر بروز کند کارگر بکار فتور؟
کنی بصبح شباب ار بکار خویش قصور
که فکر قوت زمستان خود کنی چون مور
بگیر بهره، که فردا نباشد این مقدور

چو کارگاه بزرگی است این جهان که در آن
ندیده ای که نهی دست باز گردد شب
بشام شیب نصیب تو هم نهی دستی است
دهد زمانه ترا فرصتی بتابستان
بکنج علم و عمل دست چون رسد امروز



بیش

ناکس از بهر کسان یار نکردد هرگز
بزبان با همه کس هر که دم از یاری زد
هر کراراه بخلوت که اغیار بود
سفله گر حرف وفا داشت بلب، غره مشو
کرم شب تاب بظاهر چو چراغی است ولیک
بهر کس شمع شب تار نکردد هرگز

پی کرگان مروای بره بی عقل که گر گ
گر به تاصرفه او بسته ببلعیدن موش
بلهوس را نرسد رهبری راه خرد
دست گلچین که پی غارت گلهاست دراز
نرود فکر بدی از سر بدکار برون
چون شبان گله نکهدار نکردد هرگز
موش را یاور و غمخوار نکردد هرگز
ز آنکه بیمار پرستار نکردد هرگز
مایه رونق گلزار نکردد هرگز
زهر دور از دهن مار نکردد هرگز

اگر از خویش کنی دور تن آسانی را
باغبان سخت بکار خود اگرسست شود
تا دلیرانه بمیدان عمل پا ننهد
تا که هستی بجهان، کار کن ایجان که جهان
کار آسان تو دشوار نکردد هرگز
باغ خالی زخس و خار نکردد هرگز
جوهر مرد پدیدار نکردد هرگز
کار گاهی است که بی کار نکردد هرگز

گو سپندی که بفرمان شبان باشد و بس
مرغ کردیدن هردانه ز دام اندیشد
گر به در کارا گر دیده خود باز کند،

طعمه گرگ ستمکار نکرده هرگز
در قفس نیز گرفتار نکرده هرگز
موشکی آفت انبار نکرده هرگز

تا نخواهد کسی از بهر عزیزان خواری
تا کسی دست به آزار دلی نگشاید
تا سبکسر نکند دور سری را ز تنی

بمکافات عمل خوار نکرده هرگز
زار از دست دلازار نکرده هرگز
خود تن او به سردار نکرده هرگز

آنکه درسیرت و اخلاق چواخیار بود
را در داندان نروند از ره تزویر و فریب

در ره و رسم چواشرار نکرده هرگز
شیر نر روبه مکار نکرده هرگز

گر بیندی همه جاپند خردمند بکار
تا که از جان نشود پیرو دستور طبیب
سفله آن مرد که دروی نکند پند اثر

کارت از بیخردی زار نکرده هرگز
درد دور از تن بیمار نکرده هرگز
مرده آن خفته که بیدار نکرده هرگز

میهمانی که بجان طالب صاحبخانه است
و آنکه با چشم خرد ناظر این معموره است
چشم خود بین هم اگر کشت خدا بین چه عجب

محو نقش درو دیوار نکرده هرگز
غافل از صنعت معمار نکرده هرگز
کیست آن مست که هشیار نکرده هرگز

جادوی عشق

خوشا سوداگر عشق و خوشا کالای دکانش
اگر چه نیست کالائی بجز اندوه و افغانش
تو کوئی عشق چونان دایه‌ای باشد که طفل جان
بجای شیر، آب زندگی نوشد ز پستانش
زند آتش بجانم تا کند روشن روانم را
خوشا سوز غم عشق و خوشا سود فراوانش

دهم تن زیر این بار ار چه دانم نیست نیرویم
نهم پای اندرین راه ار چه دانم نیست پیايش
نخواهم پا اگر نتوان نهادن پا بدنبالش
نخواهم دست اگر نتوان زدن دستی بدامانش
نخواهم دل اگر کوئی مکن دل را گرفتارش
نخواهم جان اگر کوئی مکن جانرا بقربانش
تن خود بهر آن خواهم که باشد خاک در گاهش
سر خود بهر آن دارم که سازم گوی چو گانش
اگر کوئی که خار است این، نخواهم کند از پایش
و گر خوانی که در داست این نخواهم کرد در مانش

از آن در دیده کاخ آفرینش دلفریب آمد
 که دست عشق صد ها نقش زد بر طاق و ایوانش
 بسا باشد که در روئی نیندازی نظر یکدم
 ولی جادو کند عشق و شوی يك عمر حیرانش
 کند خندان دهانی را که جان گردد نمک گیرش
 دهد برد باد زلفی را که دل گردد پریشانش
 تو رخ کوئی ولیکن عشق گوید باغ مینویش
 تو لب خوانی ولیکن عشق خواند آب حیوانش
 همان شمشیر عشق است این که خوانی تیغ ابرویش
 همان پیکان عشق است این که کوئی تیر مژگانش

فضای سینه را عشق است همچون پاره ابری
 که آه سرد و اشک گرم ، باشد باد و بارانش
 چنین کومیزند آتش بملک و مال و جسم و جان
 روا باشد اگر خوانند کوه آتش افشانش
 چو دریائی است پهناور که گر از من کسی پرسد
 ز در و گوهرش بهتر بود آشوب طوفانش
 سپهر جان بود پر نور تا عشق است خورشیدش
 دیار دل بود معمور تا عشق است سلطانش
 زندگر تیر در چشمم نپوشم چشم از رویش
 نهد گر تیغ بر فرقم نیچم سر ز فرمانش
 زمانی سر بسر شادی است گاهی سر بسر ماتم
 تو خواهی راحت دل دان و خواهی آفت جانش
 اگر شادی دهدور غم، همه یکسان بود پیشم
 چه امید شب وصل و چه بیم روز هجرانش

گرم با وصل بنوازد ، و گر با هجر بگدازد
نه جان مینالد از اینش نه دل مییالد از آنش
بودهم نوش وهم نیشش همه لطف و همه احسان
منم مرهون الطافش ، منم ممنون احسانش

عجب دارم که سازد عشق هر دشوار را آسان
ولی خود مشکلی باشد که نتوان کرد آسانش
چه افسونکار چالا کی است ، آه از مکر و افسونش !
چه تیرانداز بیباکی است ، داد از زخم پیکانش !
کند با مؤمنی بیداد و سازد یار ابلیش
شود با کافری دمساز و بخشد قرب یزدانش
یکی را میشود رهبر ، یکی را میشود رهن
تو خواهی راه یزدان خوان و خواهی رسم شیطانش
ندارد عشق با نیک و بد گیتی سرو کاری
نه فکر ننگ و نام است و نه یاد کفر و ایمانش

سرای عقل در يك عمر شد آباد و میدانم
که دست عشق در يك لحظه خواهد کرد ویرانش
بود شیر قوی چنگی که زخمش بیشتر بیند
هر آنکو بیشتر دارد هراس از چنگ و دندان
گر اول گشت کرک کله ، آخر کرد چوپانی
گر اول بود دزد خانه ، آخر گشت دربان
اگر کرک است و گر چوپان منم از جان هوا دارش
اگر دزد است و گر دربان منم از جان ثنا خوانش
به آنکو منکر عشق است کمتر کن جدل حالت
که خود روزی بدست عشق میافتد گریبان

شيانك

تا كنى بهر كار نيك آهنگ
باش با دزد خانه اندر جنگ
بهر هر گرگ باش همچو پلنگ
دشمنان را بجام ريز شرنك
تن بكارى مده كه آرد ننگ

خيزاى نوجوان پيشاهنگ
تو نكهبان خانه وطنى
بهر اين كله باش همچو شبان
دوستان را بكام باش چو شهد
پا براهى بنه كه دارد فخر

گرقوى باشى و دلير و زرنك
زودصيدت كند قوى چو نهنگ
همچنان سنك پشت يا خرچنگ
همچنان در هواى فتح بجنگ
گر بكوشش كمر بيندى تنك
راست رو كن بدان چوتير خدنگ
دور سازد ترا بسى فرسنگ
كه نوازند با توهم نيرنگ

سهل كار تو ميرود از پيش
ورچو ماهى ضعيف باشى و خرد
سست همت مباح و كج رفتار
گر شكستى خورى مشو نوميد
گره از كار خویش بكشائى
بدرستى چو يافتى هدفى
كندى و كجروى است كرمقصد
شوزنيرنگ دور و باش بهوش

هر کسی گر درست باشد و راست
مرو اندر ره خطا بشتاب
یار شو هر کرا که شد بیکس
شعله شوق کس مکن خاموش
چشم شو بهر هر که باشد کور

هر کرا کامیاب می بینی
به که در سینهات نباشد کین
در گلستان ، گشاده روئی را

گر پی کنج در تکاپوئی ،
مایه از علم کن نه از زر و سیم
راه دیوانگی است مستی و می
علم با سیم و زر بود هم وزن
که بنیروی علم و عقل افتد
تاج عقل است بهترین افسر
خواستار کمال را در گوش
خیز و رو کن بشاهراه کمال

بهر از آنکه شوخ باشد و شنک
مکن اندر پی صواب درنگ
شاد کن هر کرا که شد دلتنگ
شیشه بخت کس مزن بر سنگ
پای شو بهر هر که باشد لنگ

مکن از رشک چهره پر آژنگ
به که آئینهات نکیرد زنگ
دهدت درس هر گل خوش رنگ

نیست کنجی چو دانش و فرهنگ
سرخوش از شوق شونه از می و بنک
رنگ بیمایگی است حيله و رنگ
عقل با جاه و فر بود هم سنگ
سیم و زر یا که فرو جاہ بچنگ
تخت علم است خوشترین اورنگ
پند بهتر ز نغمه نی و چنگ
ای جوان رشید پیشاهنگ

دنیا دیده

کس نبیند آنچه را ما دیده‌ایم
ظلم از هر بی‌سروپا دیده‌ایم
پاسبان را دزد کالا دیده‌ایم
دست را در کار یغما دیده‌ایم
چون بسی رفتار بیجا دیده‌ایم

سرخ می در جام دارا دیده‌ایم
گوهر و دینار و دیبا دیده‌ایم
زاری و افغان و غوغا دیده‌ایم
عاری از رحم و مدارا دیده‌ایم
گنج ز آن کارفرما دیده‌ایم

جمله را گرم تماشا دیده‌ایم
در بدی او را توانا دیده‌ایم
روز دیگر سخت رسوا دیده‌ایم
گریکی گلبن بصحرا دیده‌ایم
آخر او را زحمت افزا دیده‌ایم

ما ازین مردم ستم‌ها دیده‌ایم
مشت از هر بیمروت خورده‌ایم
دوستان را دشمن جان یافته
پای را در راه عصیان گرم پوی
بدگمان بینی اگر مارا، بجاست

هر شب از خون دل بیچارگان
در بساط اغنیای جورکیش
در سرای مفلسان جورکش
خواجه را در حق خدمتکار خویش
رنج و بدبختی از آن کارگر

هر کجا نقش فسادى بوده است
هر که درخیر است و نیکی ناتوان
هر که يك روز آبروئی داشته است
در پی اش بوده است صدها خار و خس
هر که اول راحت آورده است

در قفای ماهرویان رفته‌ایم
بهر آب و رنگ لیلی صورتی ،
زخم‌ها ز آن تیرمژگان خورده‌ایم
بیوفائی و دورنگی بوده است
ای بسا زشتی که پنهان بوده است
رنج بوده است آنچه راحت خوانده‌ایم

رهنما را در طریق زندگی
همچو رهن ، رهبران قوم را
گرگ را در پوستین کوسفند
دوستان را در مقام دشمنی
هرچه سر در کار اعوان کرده‌ایم

بهر طی راه تزویر و فساد
پستی و خونخواری و بیداد را
کج نهادی بوده و نا راستی
نیست کار اهل دنیا را ثبات

دلبران ماه سیما دیده‌ایم
خویش را مجنون و شیدادیده‌ایم
فتنه‌ها ز آن چشم شهلا دیده‌ایم
آنچه زین گلپای رعنا دیده‌ایم
زیر هر نقشی که پیدا دیده‌ایم
زشت بوده است آنچه زیبا دیده‌ایم

خضم جان راه پیما دیده‌ایم
در چپاول بی محابا دیده‌ایم
دزد را در فکر حاشا دیده‌ایم
سخت دل چون سنگ خارا دیده‌ایم
جمله را بدتر ز اعدا دیده‌ایم

خلق را از جان مهیا دیده‌ایم
راه و رسم پیر و برنا دیده‌ایم
آنچه از نادان و دانا دیده‌ایم
بشنو این ازما که دنیا دیده‌ایم

وارسته

چشم حسود را سوی خودوانمیکنم
ز امروز فکر جیره فردا نمی‌کنم
از گریه چشم خویش کهرزانی نمی‌کنم

دست طمع دراز بیغما نمی‌کنم
خو میکنم بدرد و تمنا نمی‌کنم
وزخوان غیرخواهش حلوا نمی‌کنم
من روی جز بخالق یکتا نمی‌کنم
چیزی دگر ز خلق تقاضا نمی‌کنم
خاموش می‌نشینم و غوغا نمی‌کنم
من اقتدا بعبادت اعدا نمی‌کنم
من هیچ کار غیر مدارا نمی‌کنم

وردست یافت ، معرکه برپا نمی‌کنم
شادم که پشت نیز بدنیا نمی‌کنم
تقلید گوشه گیری عنقا نمی‌کنم
نفرین بجان آدم و حوا نمی‌کنم
زین روز سیل حادثه پروا نمی‌کنم

من فکر جاه و مسند والا نمی‌کنم
تاممکن است ، غصه روزی نمی‌خورم
گر گوهر مراد نیفتد مرا بدست

همچون کرسنگان بسرخوان روزگار
داروی درداگر بدو صد منتهم دهند
از جام خویش سر که چو شربت همی‌خورم
پشتم دو تا بدر که مخلوق کی‌شود ؟
جز اینکه در دسر ندهندم بهیچ روی
در حق من قضاوت باطل اگر کنند
بیداد و جور عادت اعدای من بود
دشمن بهل که در حق من کارها کند

کوشم که دزد دست نیابد بمال من
با اینکه دایم از پی دنیا نمیروم
آسان بود فرار ز میدان زندگی
آزرده نیست خاطر من از هستی و مدام
جا در پناه سد توکل گرفته‌ام

پابند امن و راحت این شهر گشته‌ام
با رنج غربت و دم گرما و بوی نفت
اینست شکوه‌ام که درین شهر زندگی

این است اگر فرار از اینجا نمی‌کنم
میسازم و شکایت از اینها نمی‌کنم
با مردم سخنور و دانا نمی‌کنم

درد دفع غم شراب به‌آزهر مصاحبی است
می‌خوردم زیاده‌تر از یک دوجره نیست

زین روی ترك صحبت صها نمی‌کنم
زین بیش روی درمی و مینا نمی‌کنم

یکبار سخت واله شیدا شدم بس است
نالان چو خسرو از پی شیرین نمی‌روم
تادر بدر نگردم و آشفته چون نسیم
یارو و ندیم من زن و فرزند من بس است

دل را دوباره واله و شیدا نمی‌کنم
زاری چو وامق از غم عذرا نمی‌کنم
سر در هوای هر گل رعنا نمی‌کنم
زین بیش فکر یار دلارا نمی‌کنم

چون جای نیست در دل من درد عشق را
شرح خط و لب و رخ و کیسو نمیدهم
بر زلف نام افعی پیچان نمینهم
تا میتوان نکوهش رفتار زشت کرد
دیگر بس است وصف دل‌سنگ و چشم مست

از عشق و دل حکایت بیجا نمی‌کنم
وصف سرو بر و قد و بالا نمی‌کنم
وز چشم یاد نرگس شهلا نمی‌کنم
فکر ستایش رخ زیبا نمی‌کنم
جز مدح دیده و دل بینا نمی‌کنم

آبادان - زمستان سال ۱۳۳۵

خاتم نبیرن

امشب است آن شب که آوردست جبریل امین
حکم «اقرأ باسم ربك» بهر خیر المرسلین
امشب است آن شب که گمراهان تیه جهل را
رهنما شد پرتو الطاف رب العالمین
امشب است آن شب که روشن شد به امر کردگار
از چراغی آسمانی مجلس اهل زمین
امشب است آن شب که دهقان شریعت میکند
شوره زار کفر را باتریت گلزار دین
امشب است آن شب که فیض حق برون می آورد
از میان نار نیران چشمه ماء معین
امشب است آن شب که از تأثیر طوفانی عجیب
کشتی شك غرق میگردد به دریای یقین
امشب است آن شب که دار الکفر را ویران کنند
تا بجای آن شود آباد دار المؤمنین
امشب است آن شب که گردد پایگاه اهرمن
از صفا و لطف و همچون جایگاه حور عین
امشب است آن شب که گشت از رحمت پروردگار
چهره توحید را، دین محمد زیب و زین
میر اکرم، ماه اعظم، سرور عالم، که هست
خاتم پیغمبران و خاتم حق را نکین

آمد از سوی خدا آنکو بدو گردد جدا
 راه یزدان مبین از رسم شیطان لعین
 آمد از بهر نجات آن منجی اعظم که هست
 تا قیامت امت وی منت وی را رهین
 آمد آنکو ذات پاکش در شب معراج بود
 که خدا را همکلام و که ملک را همنشین
 پادشاهی بت شکن کز بهر مشتی بت پرست
 دین سلمان پرور آورد و مسلمان آفرین
 خاکسار کوی او را کوی او دارالامان
 خواستار لطف او را لطف او حبل‌المتین
 رحمت وی مستجار آنجا که بیند مستجیر
 رافت وی مستعان آنجا که یابد مستعین
 چشم ترس یاغیان و گوشمال طاغیان
 پیشوای راستان و پادشاه راستین
 سفره او را هزاران چون فلاطون ریزه خوار
 خرمن او را هزاران چون ارسطو خوشه‌چین
 رهروان راه شیطان را بود سدی سدید
 ساکنان کوی ایمان را بود حصنی حصین
 عقل در حیرت که خلاق جهان روزالست
 خلقتش را از دل و جان کرد یا از ماء و طین
 از پی ترویج دین حق کمر بست آنکه داشت
 حرف قرآن در دهان و نور ایمان در جبین
 یار حق را یار گشت و خصم دین را خوار کرد
 ساخت آنرا آنچنان و خواست این را اینچنین

بسکه اندر کعبه بت را بر سر بتگر شکست
 خودزوحشت بت شکن گشتند بتگرهای چین
 از پی ابطال باطل و ز پی احقاق حق
 کاخ حق را آستان شد دست حق را آستین
 بهر محو شرك در هر جا که روی آورد داشت
 فتح و نصرت در یسار و مجد و رفعت در یمین

در ره احیای دین کوشید پیغمبر چنان
 تا ترا امروز کفر از پا نیندازد چنین
 ای که ماه و سال بهر جاه و مالی دلفکار
 ویکه صبح و شام بهر یار و جامی دلغمین
 غرقه در بحر خطائی گر نمی دانی بدان
 بسته در بند بلائی گر نمی بینی بین
 خواری از دست هوی تا باهوس داری قران
 دوری از نور خدا تا با خطا هستی قرین
 شرمگینی تا که شرم آید ترا از اسم زهد
 ننگ زائی تا که ننگ آید ترا از نام دین
 آنچه او را عار دانی افتخار است افتخار
 و آنچه او را زهر خوانی انگبین است انگبین
 حاصل حرص است این جنگ و جدال این کیرودار
 میوه آزار است این قتل و قتل این بغض و کین

بی پناهند اهل عصیان انهم لاینصرون
 نا امیدند اهل طغیان مالهم من ناصرین

فروع عقل

گره اگر نکشائی، گره بکار مزن
چو دل بدست نیاری، دل کسی مشکن
بهر بتی که رسیدی ز حرص سجده مکن
بهر دری که گذشتی ز آرز حلقه مزن
بزیر پای رود مور در پی گندم
اسیر دام شود مرغ در پی ارزن
نه سرد باش چو آب و نه گرم چون آتش
نه نرم باش چو موم و نه سخت چون آهن
چو خار پشت ز هر سوی تیر کینه مزن
چو عنکبوت بهر گوشه تار فتنه متن
مهل که دیو هوس گرددت بیپرامون
منه که خار طمع افتدت بیپراهن

ز دست غیر پیایی چرا زنی فریاد؟
ز بخت خویش دمامد چرا کنی شیون؟
بهر نفس مکن ایدوست شکوه همچون نی
بهر زمان مکن ای مرد گریه همچون زن

لقای دوست ، بود مایه نشاط روان
 سخای ابر ، شود ضامن صفای چمن
 چگونه کام توان جست بی دل و دلدار ؟
 چگونه جامه توان دوخت بی نخ و سوزن ؟
 برای چند درم ، دوست را زدست مده
 ز بهر چند رطب نخل را ز پا مفکن

جلال و جاه جهان چیست ؟ کاخ بی بنیاد
 فریب و مکر قضا چیست ؟ سیل بنیان کن
 ندیده يك دل بی غصه کس درین دوران
 نچیده يك گل بی خار کس ازین گلشن
 نداده کام کسی این عبوزه محال
 نگشته رام کسی این زمانه توسن
 قوی است خصم و ترا نیست پنجه پیکار
 هواست تار و ترا نیست دیده روشن
 چه غیر موج درین بحر آیدت بر سر ؟
 که غیر خار درین باغ گیردت دامن ؟
 چه کس برهگذر سیل میکند منزل ؟
 چه کس بجلوه که برق مینهد خرمن ؟
 نه ثروت تو ز قید چپاول است آزاد
 نه منصب تو ز بیم تزلزل است ایمن
 قضا کند برهت چاه اگر شوی رستم
 فلك کشد بسرت تیغ اگر کشی کردن

اگر بچشم چو اهریمن آید انسانی
 وگر بدیده چو انسان نماید اهریمن

ز سادگی بچنین دشمنی کنی یاری
 ز ابله‌ی بچنان دوستی شوی دشمن
 بپرس نیک که این خادم است یا خائن
 بین درست که این رهبر است یا رهزن
 مشو معاشر گولان بی شعور و خرد
 مجو محبت یاران بی ذكاء و فطن
 مباش پیرو کمراه اگر نئی کمراه
 مخواه صحبت کردن اگر نئی کردن

بفر عقل و کمال است سر بلندی مرد
 ز فیض روح و روان است پایداری تن
 فروغ عقل بسی خوشتر از شرار هوس
 فتوح روح بسی بهتر از شکوه بدن
 چه سود گر که شود سفله را حریر لباس؟
 چه بهره گر که شود مرده را پرند کفن؟

چراغ راه خرد شو بنور حکمت و فضل
 علاج کار کسان کن بفیض دانش و فن
 خوش آنکه طرح صفار یخت چون گرفت قلم
 خوش آنکه شرح وفا کرد چون کشود دهن
 چه عقده ها که تواند کشود دست خرد
 چه بهره ها که تواند رساند نقد سخن

سیمای دین

ورنه گوهر هاست در دریای دین
معجزی بود آن ز معجزهای دین
جز بیمن همت والای دین
جاه دارائی که شد دارای دین
از فروغ شمع بزم آرای دین

سیر کن یکچند در دنیای دین
روی کن در جنت المأوی دین
مست شو از بوی روح افزای دین
ز آنکه هستی غافل از معنای دین
درک کن از صورت پیدای دین

گرد ها بنشسته بر سیمای دین
کم کسی دارد بسر سودای دین
تا شود سوداگر کالای دین
وصله ها چسباند بر دیبای دین
گفت: این خوش نیست بر بالای دین
زشت آید هیئت زیبای دین

غافلی از بحر گوهرزای دین
گر چو گلشن گشت آتش برخلیل
ماه کنعان مسند والا نیافت
برتر از دارائی اسکندری است
ای خوش آن کورادل و جان روشن است

چون فراغ از کار دنیا یافتی
تا درین دنیا عیان بینی جنان
چشم پوش از روی جان فرسای کفر
میکنی از صورت دین احتراز
معنی پنهان دین را ای عزیز

روی دین را تیره گر بینی رواست
هر کسی دارد بسر دستار لیک
هر که سودی خواست، دکان باز کرد
وز خرافاتی که ننگ دین بود
و آنچه خیاط تمدن جامه دوخت
لاجرم امروز در چشم کسان

دین ز بهر کار دنیا آمده است
لیک دیندار ریائی، گویدت :
حافظ دین داند او خود را، ولیک
هر چه شد پای تمدن تیزپوی
بسکه در بند خرافات اوقتاد

دین چو از چرخ تمدن دور ماند
دین ز رونق عاقبت افتاد و ، شد
گشته عفریت خرافات این زمان
صورت امروز دین اینگونه است

های های از حشمت دیروز شرع
بسکه دین خواروزبون افتاده است
ای مسلمانان شما را از چه روی
تازه گل های تمدن را چرا
همتی کو تا که بیرون آوریم
جنبشی باید پی اصلاح شرع

داند این را هر که شد دانای دین
نیست جویای جهان جویای دین
میکند با این روش ینمای دین
دست نادان بند زد برپای دین
ماند از ره پای ره پیمای دین

هر کسی جوید تمدن جای دین
مایه بدگوئی اعدای دین
همنشین با شاهد رغنای دین
تا چه باشد قصه فردای دین

آه آه از حالت حالای دین
نیست مردم را به دل پروای دین
بهره از دین نیست جز غوغای دین؟
نیست جای نشو در صحرای دین؟
خار موهومات را از پای دین
کوششی باید پی احیای دین

تیرماه سال ۱۳۲۲

راه حق

راه تو راه خطاست ، ترك خطا كن
پشت بدرگاه لایزال دوتا كن
در ره دین موزه خلوص بپا كن
پاك زگردد و غبار روی وریا كن
موم هوس را زشهد عشق جدا كن
در ره ارشاد ، كار قبله نما كن

بهر مریض خود آرزوی شفا كن
پیروی از خضر بهر آب بقا كن
دامن هر عشق را ز دست رها كن
مرد صفت در میان معرکه جا كن
راحت خود را فدای رنج و بلا كن
در ره جانانه جان خویش فدا كن
رو بدیار بقا ز دار فنا كن
درد تو تا این بود حذر ز دوا كن
عهد چو بستی ، بعهد خویش وفا كن

ای بخدا پشت کرده ، رو بخدا كن
روی ز تسبیح ذوالجلال چه تابی؟
تا نخلیده است خار کفر بیایت
چهره اخلاص را چو بنده مخلص
نقش ریا را ز لوح سینه فرو شوی
کعبه توحید را بخلق نشان ده

قصه دل با طیب عشق بیان ساز
رهبری از عشق بهر قرب خداجوی
دست بدامان عشق او زن و زآن پس
چون کند آشوب عشق معرکه برپای
گر همه رنج و بلاست بهره عشاق
تا که بری لذتی ز شهد شهادت
در کنف نیستی است هستی جاوید
اینهمه ایدل ز درد عشق چه نالی؟
شیوه عشاق نیست عهد شکستن

پیرو اهل وفاز راه وفا شو
 زحمت اشرار باش و رحمت اخیار
 ای زده بر تخت بخت تکیه چوشاهان
 عقده مشکل بکار خلق چو افتد
 چون هنر آموختی، به خلق بیاموز
 ای که قبای برهنگی به تنت نیست
 دست عطوفت ز آستین بدر آور
 خاطر غمدیده را بمهر بر افروز
 ای بستم دست برده، خصم ستم شو

در ره آن کآفریده هر دو سرا را
 مدح و ثنا آن یگانه را سزد و بس
 روی تضرع بسای بر در فضلش
 گرچه بود ساحل نجات بسی دور
 بار معیشت چو مور بر نه چه بلبل
 مردعمل باش و سعی، لیک بهر حال

بار خدایا قلوب تیره ما را
 طاقت ما طاق گشت زین شب هجران
 خود سری ما بکار ما گرهی شد
 خواری حالت مخواه و توبه او را

چاره اهل جفا بتیغ جفا کن
 حق کسان را بدین طریق ادا کن
 از ره رأفت نظر بحال گدا کن
 عقده گشائی بدست عقده گشا کن
 آنچه عطا کرده اند بر تو، عطا کن
 در تن آنکو برهنه است قبا کن
 از سر هر داغدیده دفع بلا کن
 حاجت محتاج را بلطف روا کن
 وی بجفا پافشرده، ترك جفا کن

خاك شو و خاك بر سر دوسرا کن
 بنده او را نه مدح گو، نه ثنا کن
 زو طلب مغفرت بدست دعا کن
 تا که ترا طاقت شناست شنا کن
 شور و نوا چیست؟ فکر برگ و نوا کن
 بنده تسلیم باش و خو برضا کن

بامدد اصفیا، سرای صفا کن
 روز و صالی بلطف روزی ما کن
 این کره از کار مشکل همه وا کن
 پرده کش جرم او بروز جزا کن

خوشی

ز خوان فضل برخوردار بودن
نهال معرفت را بار بودن
برون از پرده پندار بودن
حصار فهم را دیوار بودن
بجان عاری ز ننگ و عار بودن

خوشا بی یاوران را یار بودن
گاهی غمدیده را غمخوار بودن
بهمت چاره ناچار بودن
باحسان ابر گوهر بار بودن
شفای درد هر بیمار بودن
گره در کار هر بد کار بودن
شرر در خرمن اشار بودن
بسر چون سایه دادار بودن

سرآمد شو بخوشرفتار بودن
طراوت زای چون گلزار بودن

خوشا اهل ادب را یار بودن
عروس علم را داماد گشتن
نظر با دیده تحقیق کردن
بنای عقل را بنیاد گشتن
جهالت مایه ننگ است و، باید

خوشا سرگشتگان را راه بردن
گاهی دلداده را دلسوز گشتن
به رحمت راحت رنجور گشتن
بگرمی، مهر عالمتاب گشتن
علاج زخم هر مجروح کردن
تهی از مهر هر بی مهر گشتن
کمر در یاری اخیار بستن
ز عدل و داد باید مرد و زن را

چو خواهی در خوشی عمرت سرآید
حلاوت بخش چون حلوا فتادند

درین محفل می بی درد گشتن
دیوار شوق را آباد کردن
مصفا چون دل آئینه گشتن
بکار عشق در دشت محبت
بمردی، جوهر شمشیر گشتن
بدا بر حال آنکو بدره افتاد

درین گلشن گل بیخار بودن
سرای عشق را معمار بودن
دلارا چون رخ دلدار بودن
چنان فرهاد، شیرین کار بودن
پیاکی، گوهر شهوار بودن
که بدبختی است بد کردار بودن

شعار خودپرستان غیر ازین نیست
بدست تنگدستی بند بستن
چو دست انتقام از پی دراز است
چو بر سر میخورد سنگ مکافات

بیای زبردستان خار بودن
بدوش خسته حالی بار بودن
نشاید در پی آزار بودن
نباید جانگزا چون مار بودن

چو خواب آلوده ایجان اندرین دشت
چرا پیوسته باید غصه خوردن؟
بضعف و کاهلی تن در نهادن،
جدا از سایه اقبال ماندن،
بکف نقد عمل باید که خوش نیست
زعزم آهنین چون میخ باید
ز بهر پیشرفت آماده گشتن
چو روی خود گشاید شاهد بخت

چه پوشی چشم از بیدار بودن؟
چرا همواره باید زار بودن؟
ز تدبیر و عمل بیزار بودن؟
ز بون در پنجه ادبار بودن؟
تهی دست اندرین بازار بودن
بجای خویشتن ستوار بودن
بکار زندگی هشیار بودن
نباید غافل از دیدار بودن

گلزار حقیقت

چو شد از هر طرف خورشید معنی کرم تابیدن
دریغا دیده را بستیم چون خفاش از دیدن
بسی گلهای خوشبو بود گلزار حقیقت را
درین کلشن نبود افسوس مارا شوق گلچیدن
ز چوگان بلا کر لطمه ها خوردیم جا دارد
بمیدان هوس تا کی بسر چون گوی غلطیدن ؟
بهر راهی که پیش آید نباید پای بنهادن
بهر یاری که شوخ افتد نباید عشق ورزیدن
لب خندان و چشم دلفریب و چهره زیبا
همه دام است و از خامی است آنرا کام نامیدن
غبار خواهش نفس از صفای روح می کاهد
که گوهر تا گل آلود است نتواند درخشیدن

ز منزل کاروان عمر دور افتاد فرسخ ها
هنوز ای چشم خواب آلوده، هستی گرم خوابیدن
از آن آخر نکردی گوهر مقصود را پیدا
کز اول پای همت را نیفکندی بیوئیدن

تو از اول نبودى سالک راه طلب ورنه
 نباشد عادت سالک ز رنج راه ترسیدن
 براه حق پى هر رنج راحت ها بيار آيد
 براى مرد ره ننگ است از هر رنج رنجيدن
 ندیده روى سختى را ، نگردد پخته هر خامى
 که بايد بر سر آتش زمانى چند جوشیدن
 سلحشورى و جانبازى ز هر بزدل نمى آيد
 که کار شیر مردان است گوش شیر مالیدن
 چو قصد سرورى دارى ، مشو پابند آسایش
 چو شوق مهترى دارى ، مشو فارغ ز کوشیدن
 بکوش اما نه در کارى که کوشش بی ثمر باشد
 ز گاو نر بجو و جهد نتوان شیر دوشیدن

ترا چون رهبر فرزانه پندى میدهد بشنو
 که باشد رنج گمراهى سزای پند نشنیدن
 اگر چيزى نميدانى ز پرسیدن مکن پروا
 که نادان عاقبت دانا تواند شد ز پرسیدن
 دليل از خضر پیغمبر ، چرا در گمراهى ماندن؟
 طبیب ار عيسى مريم ، چرا از درد نالیدن؟
 به هر کس تا که بتوانى بياموز آنچه ميدانى
 که گنج دانش و بينش نمى کاهد ز بخشیدن
 چو ره بردى بياغ علم ، ره ده ديگران را هم
 که اندر بوستان خوش نيست پى ياران خرامیدن

بهیچ انکار ایدل مهر و قهر زال کیتی را
که رسمش گاه دلجوئی است گاهی دل خراشیدن
وفاداری مجوی از گردش کیتی که کار او
همه شب بزم چیدن باشد و هر صبح برچیدن

بجوی از حرص بیزاری، دل از این عیب کن عاری
چرا از حرص با خواری خسان را دست بوسیدن؟
اگر مرد خدا هستی، مشو مداح هر پستی
که مدح اهل دنیا نیست کم از بت پرستیدن
پی نان جبهه بر درگاه دونان از چه میسائی؟
که جز بر درگاه یزدان نشاید جبهه سائیدن
خوشا طبع بلندی کآن بصد جاه بلند ارزد
پی جاه از چه رو باید بهر پستی گرائیدن؟
هر آن آبی که باید دست شستن ز آبرو بهرش
گر آب زندگی باشد نمی ارزد بنوشیدن

ز تو ظالم تری هم هست زیر گنبد گردان
بگرد ظلم ای بیدادگر تا چند گردیدن؟
فلک ترسم که در بیچارگی بر گریهات خندد
ز نخوت تا بکی بر گریه بیچاره خندیدن؟
اگر خواهی عیان بینی جمال کبریائی را
ز پیش چشم جان بفکن حجاب خود پسندیدن
نبالیده است چون تو بر قفس مرغ گرفتاری
بر این زندان تنای یوسف جان چند بالیدن؟

بغیر از میوه تلخ سیه کاری نمی آرد
بیباغ جان نهال شرک چون بگرفت روئیدن
چرا بر کفر رو کردن، زایمان روی گردانند؟
چرا با درد خو کردن، ز درمان چشم پوشیدن؟
بامیدی که آخر رخ نماید شاهد معنی
چو حالت بر در تحقیق باید حلقه کوبیدن



موس گنیز

یاری است مرا ماهرخ و دلبر و دلجو
خوش روی و خوش اخلاق و دلارا و دلارام
هم خلعت دیبایش و هم طلعت زیبا
از مغز پرد هوش در آید چو در آغوش
يك غمزه او رهن صدها چو فلاطون
آن چهره بنیکوئی و آن رخ بلطافت
قولش همه نغز است و بیانش همه پر مغز
زیبا و فریبا و پسرینزاد و پسر پرو
کلچهر و کل اندام و سهی قد و سمن مو
هم سیرت نیکانش و هم صورت نیکو
و زیاده رود شکوه در آید چو بمشکو
يك عشوه او آفت صدها چو ارسطو
چون نقشه مانسی بود و صحنه مینو
همچون غزل خواجه و چون گفته خواجه

هر جا که شود جلوه گر آن حسن خداداد
وصفش بدها نه است به هر جا که زنی پا
پیدا چو شود او همه پرسند که این کیست
دل داده عشق وی و افتاده تیغش
خیزد پی تحسین ز همه خلق هیا هو
ذکرش بزبان هاست بهر سو که نهی رو
پنهان چو کند رخ همه گویند که او کو؟
افتاده بهر برزن و آواره بهر کو

کنج لب جان پرور او خال سیاهی است
در زیر دوا برو بدو چشمش نظری کن
آن پسته خندانش و آن رشته دندان
بی بهره بود مفلس از آن لؤلؤ و مرجان
کوئی بلب آب حیات آمده هندو
کافتاده بچنگ دو کماندار دو آهو
چون حقه مرجان بود و رشته لولو
زیرا که تهی از زر و سیم است کف او

جز من که از بهره‌ورم گر چه درین حال
آن ماه که بر تخت بصد ناز نشیند
باری است که سنگینی آنم نهد رنج

نه زربکفم باشد و نه زور ببازو
بسیار نشسته است مرا بر سر زانو
با اینکه مرا نیست بتن اینهمه نیرو

مجنون کندم حلقه آن کیسوی پرچین
یاری است دلارام و نگاری است گل اندام
افتاده دلم در پیش آنگونه که افتد
یک هفته اگر چهره آن ماه نبینم
بی باده شوم مست گر او هست پیشم
هر جای که او پای نهد، پا نهم آنجا
کوتاه شود دستم اگر از همه عالم
در باغ، جدا از لب آن یار، بچشم
از من نه عجب گر همه دل داده اویم

افسون کندم شیوه آن نر کس جادو
کبکی است خرامان و غزالی است غزلگو
شاهین زپی صعوه و بازاز پی تیهو
هر شام کنم زاری و هر صبح تکاپو
وزغم روم ازدست چو او نیست بیپلو
هر سوی که او روی کند، رو کنم آنسو
کوتاه نکنم دست از آن حلقه کیسو
همچون لب تیغ است لب جام و لب جو
از او عجب است این که بود اینهمه دلجو

او ضعف من و رنج مرا قوت و راحت
بو سم لب شیرینش و ز آن شهد کنم نوش
دیشب بیرش تنک در آوردم و گفتم
باین برو اندام لطیف و هوس انگیز

او زخم من و درد مرا مرهم و دارو
بینم بز نخدانش و ز آن سیب کنم بو
کای مانده دلم در خم چو کان تو چون کو
کی دل ز گنه باز توان داشت تو بر گو؟

تا هر سحر این طایر زرین پر خورشید
خورشید من و ماه من و نور دو چشم

از شرق کشد بال و سوی غرب نهد رو
هم او بود و او بود و او بود و او

شب‌نم و پروانه

در کشور استغنا ، سلطان معظم شو
هم فارغ ازین عالم ، هم فاتح عالم شو
در غایت نزدیکی، دوری کن ازین مردم
هم از همه دل بر کن، هم با همه درهم شو
آن کو حشمی دارد ، هر روز غمی دارد
نه شیفته حشمت ، نه کوفته غم شو
هر نیک و بدی کآید، پیوسته نمی یابد
ماتم ز چه می گیری؟ بیزار ز ماتم شو
دست از سرتن برکش در پرورش جان زن
وز تربیت روحی چون روح مجسم شو
در بزم و فارو کن ، با اهل صفا خو کن
مست طرب و شادی، بسی رطل دمامد شو
خواهی که در این گلشن، از گل شودت بستر
آزاده چوپانانه، دلپاک چو شب‌نم شو

تا چند براه دین ، سستی است ترا آئین؟
سستی چه کنی چندین؟ بر خیز و مصمم شو

سر رشته ایمان را ، ایدوست بدست آور
وز چاه بلا بیرون زین رشته محکم شو
با صدق اطاعت کن پیغمبر اکرم را
و ندر دو جهان زین ره محبوب و مکرم شو
با کذب و ریا هرگز اسلام ندارد ره
کرم مرد مسلمانی در صدق مسلم شو

از بند هوسرانی بگذار قدم بیرون
در بندگی خالق بر خلق مقدم شو
ز آن پیش که خم گردد قدت بسرپیری
در سجده او سر کن، بر در گه او خم شو
خواهی که شود از جان، دل تشنه دیدارت
با کعبه کوی حق نزدیک چو زمزم شو
اندر حرم جانان ، نبود ره نامحرم
تازه بحرم یابی، صدق آور و محرم شو

بفکن ز سر این مستی، بر کن دل از این پستی
گرز آد میان هستی، کوشش کن و آدم شو
هر جا که بود دردی، اندیشه درمان کن
هر جا که بود زخمی، اندر پی مرهم شو
با بد منشان بد کن، با نیکروان نیکی
اینجا همه چون شکر، آنجا همه چون سم شو
از آنچه کنی بخشش حق بیشترت بخشد
گر مایل دیناری بخشنده درهم شو
تا هست ترا ممکن فیضی ده و فیضی بر
این باغچه را چون گل خرم کن و خرم شو

توان بکجی گشتن با راستروان همدم
این طایفه را باری آدم شو و همدم شو
باتیره دلی ای جان، کی زیست توان کردن؟
چون ماه منور زی، شمع شب مظلوم شو
روشنگر جان و دل، تقوی بود وعفت
پرهیز چو عیسی کن، پاکیزه چو مریم شو

یا دل بکن از مسند، یادست بکوشش زن
یا در گذر از گوهر، یا وارد این یم شو
یا راه چو مؤمن رو، یا کار چو کافر کن
یا رو ببشت آور، یا سوی جهنم شو
یا جلدی و چستی کن، یا تنبلی و سستی
یا لایق صد مدحت، یا در خور صد ذم شو
بی هیچ هنر دوران، کس رانده میدان
خواهی که شوی رستم، در زور چو رستم شو

شراب عشق

رسی آن زمان بمقصد، که بمکتب معانی
ز کتاب حق پرستی، دوسه صفحه ای بخوانی
بکنار بزم وحدت، کند آن دماغ را تر
که شراب عشق خواهد، نه شراب ارغوانی
ز دهان دوست جانا سخنی نبود غنیمت
ازنی چرا نیرزد بجواب لن ترانی
رسد آن بدوست دستش که از و جزا و نخواهد
چه در آن سرای باقی، چه در این سرای فانی
ز وفا و مهر جانا مگذر که صید دلها
نشود مسیر الا بکمند مهربانی
بدمی که صبح صادق زند از سر صداقت
دل او شود منور ز چراغ آسمانی
ز محبت خلائق بری آن دقیقه لذت
که چو تیر در گریزی ز کمان بدگمانی

نفقد بدام مرغی که بدانه دل نبندد
 تو بدام رنج از آنی که حریص آب و نانی
 عجب است اگر توانی پیری بسوی گلشن
 چو کند شکسته بالت غم تنگ آشیانی
 چو بنوش و نیش گیتی بدهی مذاق را خو
 چه شرنگ تلخکامی چه شراب کامرانی
 در و بام هربنائی ز گذشتگان گیتی
 چه حدیث ها که گوید بزبان بیزبانی

ز چه شد درین بیابان رمهات فدای کرگان؟
 تو مگر خبر نداری ز طریقه شبانسی؟
 غم بیکسی فکندت پی ناکسان ولیکن
 نه ز سفله رأفت آید نه ز دزد پاسبانی
 بصفت چو دیو از آنی که بدیو همنشینی
 بسخن چو لال از آنی که بلال همزبانی

مشو آنچنان که هر دم ز تو دلبری برددل
 که غمست یارت ای جان بفراق یار جانی
 شهوات نو جوانی کندت چو آن جوانان
 که کنند پیر خود را بدو روزه جوانی
 نتوان بناتوانی ره آرزو سپردن
 بگریز تاتوانی ز بلای ناتوانی

بتو کارگاه هستی کند آن زمان تفاخر
 که بکار دل بیندی نه بلاف کار دانی

سزد آن یلی بمیدان کند ادعای مردی
که دل مصاف دارد نه سر حماسه خوانی
چو بکار بر نخیزی منشین بدین تمنا
که دهند رایگانی بتو گنج شایگانی

بتو چون ز ناامیدی شود این جهان چو زندان
چه بری بکنج زندان ثمری ز زندگانی؟
نه جگر ز بیم پر کن نه دل از امید خالی
که ز بیم غصه زاید، ز امید شادمانی

تو چو آن درخت خشکی که بیابان آفرینش
نه چو تانگ میوه داری نه چو بیدسایبانی
چو بدست تست فرصت ثمری بیر که بیشک
نه هماره وقت داری، نه همیشه درجهانی
بجهان ز خود گذاری اثری اگر بدانی
که ز نقش پای مانی اثری است نقش مانی

چو گذار خلق فردا بدکان محشر افتد
توجه میدهی که گویم بعوض چه میستانی
بکف آرنقد طاعت که مباحث قیامت
ندهد بهر تهی دست متاع رایگانی
عملی در این جهان کن که در آن جهان گذاری
پی عیش جاودان پا ببهشت جاودانی

هوسرانی

اگر از شاهی ملک قناعت روی کسردانی
کدای این و آنست میکند آمال نفسانی
ز نفس دون چه میجوئی؟ مجوی از زشت زیبائی
زدزدین چه میخواهی؟ مخواه از کر که چوبائی
مجوراحت ازین ریمن، مجورحمت ازین رهن
مجو شفقت ازین ظالم، مجوالفت ازین جانی
بود آن رند هشیار و توئی درعین بیهوشی
بود آن دزد دانا و توئی درعین نادانی
نمیدانی چه درنده است چنگال خطاکاری؟
نمیدانی چه برنده است شمشیر هوسرانی؟
بدنبال هوس رفتن پشیمانی بیار آرد
چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی؟

مرو چندین پی عشق سرو زلف پری رویان
که آغازش گرفتاری است انجامش پریشانی
از آن غافل زداداری که مست عشق دلداری
از آن فارغ ز نقاشی که محو نقش ایوانی

برو مست از می توحید شو نزاده گلگون
که اینرا کیف جسمانی است آنرا حظ روحانی
بسعی آباد کن باری بنا و باره جان را
که آخر میگذارد خانه تن رو بویرانی
بکش دست از تن آسانی و پادرو راه کوشش نه
که هرگز مشکلی آسان نگردد از تن آسانی

ترا آخر ز ره در برد تلقینات ابلیسی
ترا یکسر ز پا افکند تسویلات شیطانی
چنان مست غرورستی که از هر یک نگه هستی
نهال مهر را تیشه، بنای قهر را بانی
بجاه خود مننه دل کز ورق گردانی گردون
سحر بیچاره چون موری اگر شب چون سلیمانی
بحال زیر دست خویش رحمی کن اگر خواهی
که گردد شامل حال تو رحمت های رحمانی
بدی بگذار و از نیکی مکن دوری که در گیتی
نگریبی تا نگر یانی، نخندی تا نخندانی

دوا کن درد هر کس را واز کارش گره بگشا
که دردت را کند درمان، چو اندر کار درمانی
مزن چون دشمن جان زخم با تیغ زبان بردل
بنه در دوستی مرهم بهر زخمی که بتوانی
گراز یاران خطایی مزن دم در سخن چینی
چه سود از این که بنشینی، نهال فتنه بنشانی؟
مرو دنبال شادی که یار تست در شادی
و گر در سختی افتادی نماید سست پیمانی

نخواهی دید از ناکس وفا داری و دمسازی
پیاپی گر سر اندازی براهش گر زرافشانی

مرو بی رهبر دین شاهراه زندگانی را
که صدها راهزن باشند نهان در راه انسانی
تو از ابرار و نیکان گر گریزانی عجب نبود
گریزان است از استاد خود طفل دبستانی
بچشم کوریکسان است تار و روشنی ورنه
چراغانند در راه طلب آیات قرآنی
بود راه خدا پیدا، بود شمع هدی روشن
بیایین گوی و این چوکان، بزن کر مرد میدانی

بتسلیم و رضا خو کن، که تدبیر و خردمندی
ندارد قدری اندر پیش تقدیرات یزدانی
خدا جو باش و مگریز از خدا جوئی که در عالم
شوی و امانده دشمن، اگر از دوست و امانی
ذلیلی در دو دنیا گر ز حکمش روی برتابی
عزیزی در دو عالم گر ز امرش سر نییچانی
عبث تن درمده در جامه خیاط دهر ایدل
کزین پوشش نمی گردد نصیبت غیر عریانی
چرا اندر پی دنیا گذشتی از سر عقبی؟
چرا بر دولت باقی گزیدی نعمت فانی؟
تو کز دور زمان درزندگی پندی نمیگیری
چه حاصل گر شود عمرت چو عمر نوح طولانی؟
ازین دنیا چو باید عاقبت رخت سفر بستن
چه بیچیزی چه دارائی چه درویشی چه سلطانی

بجز نقد عمل با خود نخواهند از جهان بردن
اگر منعم اگر مفلس اگر عالی اگر دانی

بعلم بی عمل چندین چه میبالی؟ که در محشر
ترا طاعت بکار آید ، نه حکمت های لقمانی
ترا جز شرم در محشر نباشد بهره دیگر
که فعلت فعل شیطان است و فضلت فضل سبحانی
تو در محشر کجا جا در صف یاران حق داری
که رویت روی انسان است و خویت خوی حیوانی
نهان در خدعه و مکر یعیان سجده و ذکری
بظاهر طالب اینی ، بیاطن در پی آنی
بزن بر حسن ظاهریا و سر در کار باطن کن
که چون مجنون نمیگردد هر آنکوشد بیابانی
عبادت گر ریائی گشت و طاعت خود نمائی شد
جسارات ابوجهلی بیه از طاعات سلمان
مسلمان سینه ای آئینه ایزد نما دارد
تو جز نام مسلمانی چه داری از مسلمانی؟
مسلمانی و دینداری اگر این است صدر رحمت
به زردشتی و بودائی و موسائی و نصرانی

گمراهی

رهروی کز رهبران بیزار گردید و بری
ای بسا کافتد بیچنگ رهن از بی رهبری
گر ز کید رهنان ترسی و رنج گمراهی
به که اندر ره کنی از رهبری فرمانبری
هر نهالی کو ز فیض پرورش محروم مساند
زرد روئی برد و بی بر کی کشید و بی بری
راه شاگردی گزین تا آنکه گردی اوستاد
رسم کهتر پیشه کن تا آنکه یابی مهتری
هر کرا بر سر نباشد تاج عقل و معرفت
کی روا باشد که بنشیند بتخت سروری؟
مرغ جان را بال و پر جز دانش و فرهنگ نیست
آه از مرغی که دارد درد بی بال و پری
ایمنی ز آسیب طوفان گر کند در این محیط
کشتی جان ترا فرهنگ و دانش لنگری
یار موسی در عمل جز دانش و بینش نبود
ورنه در میبرد از وی گوی سبقت سامری

قدر دانش را کجا نادان تواند درك كرد
قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری

از چه آخر جهل را بر علم کردی اختیار؟
وز چه یکسر ننگ را بر نام دادی برتری؟
راه را تا کی بمیل نفس رهن طی کنی؟
مال را تا کی بدست دزد خائن بسپری؟
ایکه اندر جلوه گاه برق خرمن کرده ای
غیر خاکستر چه یابی ز آنهمه برزیکری؟
نفس رهن از تلطف بیشتر جوید ستیز
گر گز خونخوار از مدارا بیشتر گردد جری
راه سرمستی و شهوت خالی از آسیب نیست
گر درین ره پاگذاری باید از سربگذاری

گرزپند ناصحان دلخسته باشی دور نیست
تلخ می آید بذوق طفل پند مادری
گوش جان را تیز کن تا نغمه دین بشنوی
چشم دل را باز کن تا چهره حق بنگری
گوشا گرنشیند پند و چشم اگر حق ننگریست
قسمت این باد کوری و نصیب آن کری

تا بود افسون هامان هوس در گوش جان
کی دهد فرعون معجز را تمیز از ساحری؟
بر حذر باش از فریب رهنی کاو را بود
خوی همچون خوی دیو و روی چون روی پری

غره بر ظاهر مشو هر گز که اندر روز جنگ
خون هر فربه بریزد تیغ با آن لاغری

خوی بوجهلی بر افکن تا ترا هم ره دهند
چون ابوذر در حریم حرمت پیغمبری
سخت میترسم کند بیچاره ات این چار عیب
تند خوئی، فتنه جوئی، سخت روئی، خود سری
از پی بهبود کارت دست و پا کن دست و پا
ورنداد آن جهد سودت صابری کن صابری
گر ز کوشش بر نداری دست و باشی پایدار
عاقبت آردبری رنجی که اکنون میبری

تابکی چون ابر آزاری شوی گریان ز آزار؟
آز را بگذار و خندان شو چو برق آذری
مار گیر ایمن در آخر از گزند مار نیست
برسیه مار جهان تا کی کنی افسونگری؟
مادر گیتی بسی میپرورد فرزندی، لیک
ذره ای در سینه وی نیست مهر مادری
نزد مردم قدر آن دارد که پیش همتش
گشته چون خاک سیه بیقدر زر جعفری
شاهی درویش طبعی را بنامز کو بود
بی نیاز از تخت خاقانی و تاج قیصری
ثروت سرشار نتواند کسی اندوختن
جز بتیغ ظلم و فکر مکر و زور جابری
گر که دارائی بدینسان باید آوردن بدست
فقر درویشی به از دارائی اسکندری

دستگیری کن ز پا افتادگان را ، چون بود
دستگیری از ضعیفان مایهٔ مستغفری
ز پرست زور گو چون گرك باشد کو بجور
جان و مال خلق گیرد از پی تن پروری
آنچه میخواهی بخود، میخواه بهر دیگران
و آنچه نپسندی بخود مپسند بهر دیگری

راسترو باش و بنه این کج نهادی تا نهی
چون مسیحا پای بر فرق ثریا از ثری
با خدا را کی بود ترسی ز روز رستخیز ؟
بیگانه را کی بود بیمی ز گاه داوری ؟
میشود آئینهٔ دل جلوه گاه روی دوست
حالت آن ساعت که زنگ کفر ازدل بستری



باد مهرگان

ای باد مهرگان ، بگلستان چه میکنی ؟
ای دزد باغ ، گوشهٔ بستان چه میکنی ؟
ای آفت گل از پی کلها چه میروی ؟
ای بد نهاد ، در پی خوبان چه میکنی ؟
گاهی به لاله تازی و گاهی به ارغوان
با این چه کاری و با آن چه میکنی ؟
این لطمه ها به پیکر گل از چه میزنی ؟
با آن تن لطیف تر از جان چه میکنی ؟
اطفال باغ را جگر از دست تست خون
ای چیره دست ، اینهمه دستان چه میکنی ؟
زینسان که خودسرانه نهادی بیباغ پای ،
پیداست آنکه با گل وریحان چه میکنی ؟
گل را بجور از بر بلبل چه میبری ؟
روز وصال را شب هجران چه میکنی ؟
دیروز همعنان بهار آمدی بیباغ
امروز در رکاب زمستان چه میکنی ؟

دیروز چون نسیم بسی با تو لطف بود
امروز شور و فتنه چو طوفان چه میکنی ؟
خود داده‌ای بگل سروسامان زندگی
او را دوباره بی سر و سامان چه میکنی ؟
آنها که روح داده و پرورده‌ای بناز
اکنون بیای حادثه قربان چه میکنی ؟
آنها که گشته بود بمهرت امیدوار
اکنون زقهر خویش هراسان چه میکنی ؟
آنها که بی مضایقه آباد کرده‌ای
امروز بی مضایقه ویران چه میکنی ؟
در نوبهار آنهمه لطف از پی چه بود ؟
و ندر خزان خود اینهمه طغیان چه میکنی ؟
در هر خزان چو میشکنی عهد نوبهار
زاول هوای بستن پیمان چه میکنی ؟

ای باد مهرگان که زبی مهربی تو داد
با چهره‌ای چو ماه درخشان چه میکنی ؟
آن زلف را که رشته جان است و بند دل
آشفته روی چهره جانان چه میکنی ؟
مجموعه جمال نگاری جمیل را
برهم چه میزنی و پریشان چه میکنی ؟
این گل نه آن گل است که پروا کند ز باد
در پیش رویش اینهمه جولان چه میکنی ؟
این لاله روی ، لاله صحرائی تو نیست
او را چو لاله خاک بدامان چه میکنی ؟

با غنچه و شکوفه جفا کرده‌ای بس است
دیگر جفا بدان لب و دندان چه می‌کنی ؟
آن نیست میوه‌ای که زباد اوفتد بخاک
این حمله سوی سبب ز نخدان چه می‌کنی ؟
آن نیست نرگسی که بی‌ایت رود ز دست
شوخی بدان دو نرگس فتان چه می‌کنی ؟
با زلف یار هرچه توانی بکن ولی
این را بدان که بی ثمر است آنچه می‌کنی ؟



آزادی زنان

ز تاریخ این کشور باستانی
بهر سوی این ملک یابی نشانی
به بیباکی و کردی و پهلوانی
کمر بسته از بهر کشور ستانی
خدای بیان پادشاه معانی
اثرهای ارزنده جاودانی
نمودند این خانه را پاسبانی

زمان سیه بختی و خسته جانی
ز بس کرد دور زمان سرگرانی
نهان کرد در پرده بد گمانی
نهان ماند از چشم عالی و دانی
رخی داشت از رنج و غم زعفرانی
سیه پوش بود او بد انسان که دانی؟
بسی جور و بیمهری و بد زبانی
قدش میشد از بار محنت گمانی
گرفتند رسم و ره ماکیبانی

اگر چند فصل مفصل بخوانی
در آن از زنان توانا و دانا
زنانی قوی چنگ چون شیر مردان
زنانی به سرپنجه عزم و همت
زنانی بدانائی و فضل و حکمت
زنانی سخنور که برجاست ز آنان
زنانی که مردانه ز آسیب دزدان

گذشت آن زمانها و آمد زنان را
زنان اوفتادند از آن سرفرازی
زنابخردی، مرد روی زنان را
نهان گشت روی زن و قدر او هم
سیه پوش همچون عزادار مردم
مگر از غم مرگ آزادی خود
زن از مرد میدید هر روز و هر شب
از آن پیش کاورا فلک پیر سازد
زنان نژاد کیانی بخانه

چنان خوارشد زن که خود نام او هم
چنان خست جان زن از قهر مردان

همیکرد بر طبع مردان گرانی
که از یسار برد آنهمه قهرمانی

سیه چادر از بهر زن بود زندان
از این روی زن بهر آزادی خود
نمیداد رخصت بزن جهل مردان
چنین بود تا آنکه بنهاد دوران
سر آمد دگر دوره تلخکامی
به دیماه یعنی بفصل زمستان
شکفتند گل‌های پثر مرده از نو
بر افتاد در نو بهاری چنان خوش
بدست شهنشاه بر روی زن‌ها
ز روی سپید آن سیه پرده غم
ازو یافت زن حکم آزادی خود

بزندان کسی چون کند زندگانی؟
بسی کرد کوشش، ولیکن نهانی
که کوشد در آزادی خود عیانی
بفرق رضا شاه تاج کیانی
بر آمد ز نو مرده کمرانی
بهارى پدیدار شد ناگهانی
چو کرد او بیاغ وطن باغبانی
نقاب از رخ هر گل بوستانی
دری وا شد از رحمت آسمانی
بر افکند زن با دو صد شادمانی
که میکرد بس در پی اش جانفشانی

کنون نکته‌ها با تومیکویم ای زن
نه از آن گرفتاری آزاد گشتی
نه چادر بر افکنده‌ای تا که هر دم
نه آزاد گشتی که شادان کنی سر
نه از رخ نقاب سیه بر گرفتی
ز بند محن میهن آزاد کردت
از آن باز گردیده پایت که پوئی
رها گشته‌ای تا دگر خواهران را
ز رویت دریدند آن پرده آخر
ره مردمی گیر و بنمای این ره

اگر چند خود زیرک و نکته دانی
که روز و شب آزاد خوش بگذرانی
بیوشی یکی جامه پرنیانی
بهر بزم و هر جشن و هر میهمانی
که هر دم کنی چهره را ارغوانی
که خدمت بمیهن کنی تا توانی
ره نیکی و پاکی و مهربانی
شوی یار و از گم‌رهی وارهانی
که خود پرده جهل را بردرانی
بدان کودکانی که می‌رورانی

بهر راه باید که همراه مردان
بفر جوانی مشو غره چندین
جوانی بهاری است لیکن دریغا
بنیکی بنه نامی از خویش باقی
هنوز اندرین ملک داری بسی حق
دگر بانوان را بدیگر ممالک
برو پیش کز کاروان تمدن
مده مهلت اینکه مردی زنان را
هر آن مرد کومیکشد روح زن را
بهر کار اگر دست زن باز باشد

کنی همصدائی و همداستانی
که چندان نباید جمال و جوانی
که ایمن نباشد ز باد خزانی
ز غفلت منه دل بلذات فانی
که باید بپا خیزی و واستانی
حقوقی است کاینجا تو محروم از آنی
بغفلت در این عصر واپس نمایی
دهد نسبت سستی و ناتوانی
بمعنی است آدمکش و پست و جانی
نباشد کم از مرد در کاردانی



بهار و جوانی

فصل سرما رفت و عیدی آمد و خرم بهاری
وہ چہ نوروزی چہ خوش عہدی چہ نیکوروز کاری
تا بدین شکرانہ صحرا کرد آہنگ چراغان
پرتو افکن شد چراغ لالہ ای در ہر کناری
ابر گوہر بار تا زد خیمہ بر طرف گلستان
ہر گلی در گوش کرد از درو گوہر گوشواری
زلف سنبل بین کہ چون رنجور غم دارد شکنجی
چشم نر گس بین کہ چون مخمور می دارد خماری
در چمن دیگر نبینی رعد را جز نالہ رسمی
برق را جز خندہ راہی ابر را جز گریہ کاری
ہمچو شیر حق بمیدان رعد غرانت و باشد
ابر او را ذوالجناحی برق او را ذوالفقاری
بار سنگین بود دوش کوه را برف زمستان
دست مہر آفتاب از دوش او برداشت باری
بینی از عطر ہوا و لطف باد و فیض باران
بوستان را آبروئی، گلستان را اعتباری

باغ را برگ و نوائی ، راغ را لطف و صفائی
 کوه را فر و شکوهی ، دشت را نقش و نگاری
 قطعه ابر سیاه و قطره باران تو گوئی
 آن چو خنک راهوار است این چو در شاهواری
 وین عجب باشد که پی در پی بروی خاک ریزد
 بار در شاهوار از پشت خنک راهواری
 بلبل غمدیده باز از وصل روی شاهد گل
 بهره مند آمد پس از هجری و بعد از انتظاری
 وین عجب نبود که باشد هر فراقی را وصالی
 هر ملالی را نشاطی ، هر خزانی را بهاری
 و چه خوش باشد درین عید از سر شادی نشستن
 پای بیدی ، گلبنی ، سروی ، سپیداری ، چناری
 از غم و محنت بریدن ، وز پی شادی گزیدن
 سبزه زاری ، جویباری ، کوهساری ، آبشاری
 بهر عیش آماده کردن بوستانی دوستانی
 گلستانی ، دلستانی ، لاله زاری ، گلغذاری
 مطرب ، صوتی ، صدائی ، نغمه ای ، شوری ، نوائی
 تنبکی ، تاری ، ویالونی ، نیی ، چنگی ، ستاری
 ساقی شوخی ، بت شنکی ، نگار نازنینی
 باده نابی ، می لعلی ، شراب خوشگواری
 ماهروی میکساری ، میکسار ماهروئی
 باده خوار کهنه رندی ، کهنه رند باده خواری
 عشق بازی ، دلنوازی ، چاره جوئی ، چاره سازی
 تشنه کامی ، چشمه ساری ، وامخواهی ، وامداری
 عشرتی ، وجدی ، سروری ، طبیعتی ، هزلی ، مزاحی
 خنده ای ، غنجی ، دلالی ، غمزه ای ، بوسی ، کناری

گاه باشد رهزن دل، گاه گردد آفت جان
 عشوه های دلربائی، غمزه های جانشکاری
 تابش روی چوماهی، گردش چشم سیاهی
 رنگ لعل آبداری، چین زلف تابداری
 سرو قد ماهروئی، ماهروی نرم خوئی
 نرم خوی تندگوئی، تندگوی سازگاری
 لعبتی، شوخی، ظریفی، ساده‌ای، صافی، لطیفی
 نوگلی، ماهی، حریفی، دلبری، یاری، نگاری
 خوان عشرت را غذائی، ساز شادی را نوائی
 مرغ دل را پرو بالی، شاخ جان را برگ و باری
 مجلس از نا اهل خالی آنچنان کآنجا نبینی
 بد سلوکی، بوالفضولی، کج نهادی، کجمداری
 خودنمائی، خودستائی، خودپرستی، خودپسندی
 تلخ گوئی، تند خوئی، ترشروئی، نابکاری
 در میان آئین و آدابی نباشد تا نباشد
 خوب وزشتی حسن و قبحی نام و ننگی فخر و عاری
 نکته گیری بر نخیزد ز آرمیان تا بر نخیزد
 های و هوئی، گفتگوئی، قیل و قالی، کیروداری
 جای امنی کاندرا آنجا خسته و خونین ندارد
 دوش جان رارنج باری، پای دل را زخم خاری
 هر طرف بنشسته بینی می پرستی، باده نوشی
 کامیابی، کامجوئی، کامرانی، کامکاری
 اهل رازی، چاره سازی، بی نیازی، پاکبازی
 نکته سنجی، نکته دانی، هوشمندی، هوشیاری

گفتگو با دلبر شوخی که از شوخی ندارد
امتناعی، اجتنابی، احترازی، انزجاری
همزبان مهربان پاک وجدانی که دارد
احترامی، احتشامی، اعتباری، اقتداری
صورتی، حسنی، جمالی، دانشی، علمی، کمالی
عزتی، جاهی، جلالی، شوکتی، وقری، وقاری
همدمی خندان که او را از غم دوران نباشد
انقلابی، التهابی، اضطرابی، اضطرابی
حسرتی، وزری و بالی، محنتی، دردی، ملالی
ماتمی، داغی، عزائی، غصه‌ای، رنجی، نقاری
بر سراز آلام تیغی، در بر از اندوه تیری
در تن از تشویش تابی، بر دل از ادبار باری
در میان دوستان صد بار اگر جوئی، نیابی
بیکسی، زاری، ذلیلی، بیدلی، زردی، نزاری
تلخ کامی، تیره بختی، خسته جانی، ناتوانی
بینوائی، بیقراری، دلغمینی، دلفکاری
تیره روز تنگدستی، تنگدست تیره روزی
داغدار دردمندی، دردمند داغداری
از محبت دم زدن با همدمی کورا نباشد
جز وفاداری مرامی، جز نکوکاری شعاری
جز چنین عیش و چنین حالی نماند بهر حالت
از بهار دلکش دور جوانی یادکاری

غزلیات

تو.....

خدا چو کرد رقم صورت نکوی ترا
برای بردن دل آفرید روی ترا
ز روز همچو شبم ، بیخبر نمانده کسی
مگر کسی که ندیده است روی و موی ترا
خیال قامت و رخسار دلکشت ای حور
کند بدیده چو باغ بهشت کوی ترا
خوشم که هر چه در آید برنگ و بوی تو گل
هنوز بارخ او فرق هاست روی ترا
چه خاکها شود از آبروی گل سیرآب
اگر بیباغ در آرند رنگ و بوی ترا
سعادت بی جز این از خدا نخواسته ایم
که سازگار کند خوی ما و خوی ترا
فریب هر سخنی را مخور ، ز راه مرو
کسی نخواسته بیش از تو آبروی ترا
ز فتنه بر سر زلفت پناه برد دلم
چو دید چشم سیه مست فتنه جوی ترا
پی تو زحمت حالت تمام رفت بیاد
مگر بخاک برد با خود آرزوی ترا

بیا

طالب دیدن توام ، ای بت دلربا ، بیا
 چاره این عذاب کن دیرمکن شتاب کن
 دلکش و گلغذار شو تازه تر از بهار شو
 بارخ بازا گر نشد سخت بیوش روی خود
 شمع شب سیاه شو یاور من چو ماه شو
 ماه اگر نمیشوی به که چو مهره روی
 ناله سرد را بین چهره زرد را بین
 خوش بدلم ندا رسد کان بت دلربا رسد

بهر وفا اگر نشد ، خیز و پی جفا بیا
 یا ز پی صواب کن ، یا زره خطا بیا
 تا که دلم صفا دهی خرم و با صفا بیا
 گر بملا نمیشود از همه در خفا بیا
 صبح ازین سرا بروشام درین سرا بیا
 در شب اگر نمیشود ، روز پیش ما بیا
 سختی درد را بین سهل پی شفا بیا
 ای تعب از میان بروای طرب از قفا بیا

چونکه رسد حبیب من به که رود رقیب من

حالت من ، برو برو ، دلبر من ، بیا بیا



فصل کل

بهار، تازہ کند عہد کامرانی را
بیاض از سر گل کم مباد سایہ ابر
زلطف و مرحمت ابر باغبان شاد است
فشاندہ ابر سیہ دامن و براہل زمین
عجب نہ گر کہ دل از دست اہل دل برود
ز بہر نشو و نما ہر گلی بپا خیزد
خوش آنکہ زندگی خویش را دہد تغییر
بہوش باش درین نو بہار تا نخوری ،
بنہ بسوی گلستان قدم کہ دریابی
تو ہم ز دفتر کل حالت اندرین ایام
چو عندلیب بخوان درس ترزبانی را



نیروی همت

محبوس کن اِهَمّت	در سینه آه خود را
گر روز فتنه ایدوست	از دشمنان پیوشان
یا زر بدزد مسپار	ماند سر تو سالم
هر کس که شد چو یوسف	غم نیست گر که از دست
گر از فروغ بینش	یا گر زر ترا برد
پشت و پناه هر کس	دیگر بگردن او
هر کس که شد براهی	غافل ز کید اخوان
با حسن خلق امروز	در راه غفلت آخر
حالت اگر بدیدن	روشن کنی دل و جان
باید نگاه داری	صبح سپید سازی
	نیروی همت اوست
	دریاب روز سختی
	بی رهنمائی شوق
	ورجان سپرد از رنج
	سر کن چنان که فردا
	چون قبله گاه سازی
	آرامگاه خود را
	دل میرود ز دست
	حد نگاه خود را

فُرسَت

اگر خواهان جانانی درین ره کن فدا جان را
که جز جان نیست جانا رونمایی روی جان را
بهر درد تو درد عشق باشد بهترین درمان
اگر زین درد بگریزی نبینی روی درمان را
حریم کعبه مقصود را شد سالکی محرم
که کرد از جان تحمل زحمت خار مغیلان را
حذر کن از تن آسانی که پا بند تن آسانی
بآسانی کند مشکل هزاران کار آسان را
بکار خود اگر فکری کنی امروز کن ورنه
چو فردا در رسد ترسم نیابی فرصت آن را
ز گیتی چون سفر کردی دگر ره بر نمیگردی
چو ز کز کان چو بیرون شدنمی بیند دگران را
نه از دنیا بدور افتی نه از عقبی عقب مانی
اگر امروز هم این را نگهداری و هم آن را
سراسر شود بازار هوسرانی زیان باشد
همان بهتر که بر بندی درین بازار دکان را

بهجران گل ای بلبل صبوری کن صبوری کن
که آخر صبح وصلی هست در پی شام هجران را
مخورغم گرز سر ما سخت بی برگ و نوا ماندی
که از پی تاب تابستان بود برف زمستان را
اگر جاه سلیمانی تمنا میکنی حالت
بشوی از مدح دیوان زمان اوراق دیوان را



مهمان

در برم گشته گلی همچو تو مهمان امشب
شده این خانه ز روی تو گلستان امشب
بوستان بیتو مرا بود چو زندان امروز
با تو زندان بیرم گشته چو بوستان امشب
تن و جانم اگر از هجر تو فرسود ، چه غم؟
کآورد وصل تو از نو بتنم جان امشب
روز هجران اگر از دست تو کردم فریاد
هستم از کرده خود سخت پشیمان امشب
جای آن لعل و گهرها که ز چشمم میریخت
بهره ها میبرم از آن لب و دندان امشب
چشم در روی تو و دل بدعا مشغول است
که خدا یا نرسد زود بیایان امشب
مست را صحبت دیوانه خوش آید بالطبع
بسته خوش با دل من چشم تو پیمان امشب
ای عجب بیشر از پیش چرا میسوزم
گشته خاموش اگر آتش هجران امشب
به که با بوسه بیندی لب حالت ورنه
وقت تنگ و سخن اوست فراوان امشب

رقیب

آنکه اول رام با ما بود شد رام رقیب
گشت چون آغاز کار ما سرانجام رقیب
سیلی جورش رخ بخت مرا همرنگ کرد
با سر زلف وی و صبح من و شام رقیب
کاش میدانست یارم کآبروی خویش بود
بادۀ نابی که دیشب ریخت در جام رقیب
ماه بی مهرم چو از من رشته الفت برید،
دوخت با آن جامۀ عزت براندام رقیب
دانه اشکم کشد آن مرغ طالع را ببند
گر کند آزاد او را سستی دام رقیب
آنکه سهواً هم رقیبم را نمیآرد بیاد
بهر آزار دلم عمداً برد نام رقیب
آیتی از تلخ و شیرین های کار عاشقی است
تلخی کام من و شیرینی کام رقیب
مکتب عشق ترا، ای یار پنهان از نظر
درس یکرنگی است کفر ما و اسلام رقیب
حالت آخر عشق مستی استخوانت میکند
تا پرد سویت همای دولت از بام رقیب

پرستیدنی

جز روی دلکش تو رخ دیدنی کجاست ؟
جز خانه تو جای پسندیدنی کجاست ؟
گر چشم از رخ تو نپوشم ، عجیب نیست
آخر بجز رخ تو رخ دیدنی کجاست ؟
کام از لب نی و لب ساغر نیافتم
ای یار ، خود بگو ، لب بوسیدنی کجاست ؟
بی بهرام ز باغ جمالت به بند فقر
آنجا که دست بسته ، گل چیدنی کجاست ؟
آن چشم با نگاه مرا مست میکند
ای دل بین که باده نوشیدنی کجاست ؟
ما را خدا پرست بخوان یا که بت پرست
بر گو که آن جمال پرستیدنی کجاست ؟
خورشید و ماه هم رخ بوسیدنی نداشت
یاری که دارد آن رخ بوسیدنی کجاست ؟
ای دل به آب و رنگ جوانی چنین مناز
خوانی که نیست سفره بر چیدنی کجاست ؟
حالت ز کسب مکن و منصب بیوش چشم
بهنر از این بچشم تو پوشیدنی کجاست ؟

دریجا

ای خواب، میا پیش که آن یار درین جاست
آنکو طلبد دیده بیدار درین جاست
از پرتو زیبائی آن ماهرخ امشب
زیباست بچشم آنچه نمودار درین جاست
این غلغله و جوش و خروشی که تو بینی
از گرمی آن آتش رخسار درین جاست
دلشاد ز محرومی من بود رفیق
وای ار شود آگاه که آن یار درین جاست
هر دم، عجباً! درد من افزون شود امشب
با اینکه طیب دل بیمار درین جاست
معذور بود دل که نیا سوده ز تشویش
باور نکند هیچ که دلدار درین جاست
با سلسله موئی که مرا کرد گرفتار
امشب چکنم من، که گرفتار درین جاست؟
خندیدن و بوسیدن و کام از تو گرفتن
ای دوست مرا با تو بسی کار درین جاست
حالت چکند سرو و گل و سنبل و نرگس؟
کامشب تو درین جائی و هر چار درین جاست

قمار من

همه بیزار شوند از دل زاری که مراست
تا تحمل نکنند اینهمه باری که مراست
ایکه از زاری من در عجبی ، معذوری
نیست در سینه ترا این دل زاری که مراست
اینقدر صبر بمن بهر چه میآموزی ؟
اندکی رحم بیاموز بیاری که مراست
کار تسکین دلی غرقه بخون آسان نیست
سخت تر گشته ز کار همه کاری که مراست
بی فروغ رخ آن ماه که خوردشید منست
شمع هم نیست حریف شب تازی که مراست
لطف با من نکند آنکه سرا پا لطف است
گل امید نروید ز بهاری که مراست
گر ورق بازی و نرد است قمار همه کس
عشقبازی است درین شهر قمار که مراست
زنده باد آنکه بود جان و دلش زنده عشق
بود این گفته سنجیده شعاری که مراست
نقش رخسار نگاری است بچشم ، حالت
وین بگیتی است بهین نقش و نگاری که مراست

غارِ زده

چون آتش سوزانی و از خوی تو پیداست
برق غضب از خنجر ابروی تو پیداست
حرفی ز محبت بلب تست ، و لیکن
دشنام تو از چشم سخنگوی تو پیداست
با من دگرت نیست سر مهر و محبت
رو تافته‌ای از من و، از روی تو پیداست
گویا که حریف دگری برده دلت را
کآشفته‌گی حال تو از موی تو پیداست
کام و دهنی از دهننت کام گرفته است
کز آن اثری بر لب دلجوی تو پیداست
در حلقه زلف تو کسی دست فکنده است
وین خود ز پریشانی کیسوی تو پیداست
ای سیمبر آن ساعد سیمین که فشرده است؟
پنهان مکن از من که زبازوی تو پیداست
عطر دگر و تحفه ز دستی دگر است این
کز نکبت پیراهن خوشبوی تو پیداست
در پرده چرا گویم و پوشیده چه دارم؟
این کیست که گاهی بسر کوی تو پیداست؟
حالت ، گل رعناي تو رفته است بتاراج
غارِ زده‌ای ، وین ز هیاهوی تو پیداست

گوهر دل

عشقا گر این است و گر معشوق آن سنگین دل است
میکنند از عاشقی پرهیز هر کس عاقل است
گر ز من دیوانگی سر میزند عیبم مکن
اختیارم در کف دیوانه خوئی چون دل است
پیش ازین با جهد و کوشش عقل من کامل نشد
حالیا بی جهد می بینم که عشقم کامل است
گفتم او را سهل در دام آورم، لیکن دریغ
کانه اول بود آسان، دیدم آخر مشکل است
بی گرفتاری نباشد کس، که در باغ جهان
خودا گر خارا است و گر کل هر دورا پا در گل است
جای شکر است از پر پروانه در یک لحظه سوخت
کآتش از شب تا سحر در جان شمع محفل است
غصه و رنج و عذاب و ماتم و درد و بلا
هر چه هست از نکبت این هستی بی حاصل است
تیره بختی بین که با این محنت و درماندگی
دشمن از من نیست غافل، دوست از من غافل است
غرقه ام. گر دست میگیری مرا، امروز گیر
ورنه فردا پیکری بی جان ز من بر ساحل است
یاز حالت را قند هر گوهزی مقبول طبع
لیکن تنها گوهر دل پیش او ناقابل است

خوشیها

همچو شبنم بچمن رخت کشیدن چه خوش است
وندر آنجا به گلی چون تورسیدن چه خوش است
بر سر خوان وصال تو ، اگر دست دهد ،
نمک از کنج لبان تو چشیدن چه خوش است
در جهانی که بکس روی خوشی ننماید
همه‌ای جان جهان روی تو دیدن چه خوش است
بهوای تو چو از هر هوسی دل کندم
روشنم شد که زهرقید رهیدن چه خوش است
چونکه هر قامتی از بار غمی خم گردد ،
زیر بار غم دلدار خمیدن چه خوش است
گفت واعظ که بکش دست ز دامن حبیب
با چنین پندی ازو دست کشیدن چه خوش است
اگر از لطف تو باشد ، وگر از طالع من
از طریقی بوصول تو رسیدن چه خوش است
گر چه شیرینی بسیار زیان ها دارد
لب شیرین تو ای یار مکیدن چه خوش است
گفت حالت سخنی نغز بوصف دهند
باز آنرا ز دهان تو شنیدن چه خوش است

چاره

چار نعمت که بهین چاره اندوه من است ،
ساز و مهتاب و رخ یار و شراب کهن است
هر گز این لب نشود بهره وراز آن لب نوش
ناز اگر ناز تو و بخت اگر بخت من است
به که با بوسه بیندی دهنم را ، ورنه
شکوه ها از تو کنم تا که زبان در دهن است
از جهان جز تو نمیخواهم و نیک آگاهم
که ترا خواستن ای فتنه، بلا خواستن است
ما گرفتار بلائیم و نیاییم نجات
تا که این جان بلا دیده گرفتار تن است
عشق ، ز آغاز درین راه تهی دستم ساخت
گفت کاین راه رهائی ز غم راهزن است
مه ندیدم که فزون نور دهد از پس ابر
پیکرت بیش کند جلوه چو در پیرهن است
دور از سایه لطف چو نهم پای بیاباغ
نیغ بر فرق من از سایه سر و چمن است
دل حالت بکسی جز تو تعلق نگرفت
لاجرم بیتو غریب است و گر در وطن است

هرجائی

بتار گیسوی آن دلبری که هرجائی است
نظر مبارز که هر حلقه طوق رسوائی است
زنی که زیور عفت نباشدش، زشت است
اگر چه صورت او را کمال زیبائی است
بیش عقل و خرد غیر جانگزائی نیست
اگر بچشم هوس عشوه اش دلارائی است
تو در پی زن و می میروی که خوش باشی
ولی بدان که خوشی نیست این، غم افزائی است
بلاست عهد جوانی ز بهر بلهوسان
که دور مستی و دیوانگی و شیدائی است
اگر ز پای فتد کس بجرم سرمستی است
و گر که چیده شود گل سزای رعنائی است
بزور بازوی پرهیز نفس را کشتن
کمال مرتبه همت و توانائی است
بسی فتاده درین رزمگاه کشته نفس
بین اگر که بچشم دل تو بینائی است
شکسته بالی ایام پیری ات، حالت،
نشان هرزه پری های عهد برنائی است

نقاب خشم

سرسلوک نداری ، دگر چه در سرتست ؟
مگر ز بنده بدی گفته اند و باور تست ؟
کهی درون سرا را توان ز روزن دید
کنون ز چشم تو پیداست آنچه در سرتست
رضا مده که بکاهد فروغ حسن ترا
نقاب خشم که بر چهره منور تست
بروی خوب تو آفت رسانده خوی بدت
خود این در آینه بنگر که در برابر تست
تو قدر قدرت این حسن را چه میدانی ؟
ز من پیرس که ملک دلم مسخر تست
چگونه دل بدگر دلبران توانم داد
مرا دلی است که آنهم همیشه در برتست
تو یار و یاور کس نیستی و این عجب است
که هر که روی ترا دیده است یاورتست
بیا و هم دل ما شاد دار و هم دل خویش
مکن مضایقه از خیر چون میسر تست
شبی بحالت مسکین دو بوسه کردی لطف
هنوز منتظر لطف های دیگر تست

مقام تو

هر کس که دیده روی تو ، از جان غلام تست
سلطان حسن هستی و گیتی بکام تست
از آب زندگی اثری نیست در جهان
ور هست ، در میان لب لعل فام تست
خواهی ز قهر دم زن و ، خواهی ز آشتی
مقصود حرفی از لب شیرین کلام تست
پیوسته مست نازی و داری سر عتاب
تا این شراب حسن و جوانی بجام تست
آنقدر آبروی تو خواهم که بر لبم
صد شکوه است و آنچه بلب نیست نام تست
دشمن بساده لوحی من خنده ها زند
تا تکیه ام بدوستی بی دوام تست
مرغی که در خیال رهائی ز دام نیست
مرغ دل منست که اکنون بدام تست
مشکن دل من و مکن این خانه را خراب
کاین خانه منزل تو و این دل مقام تست
خواهم اگر شنیدن و دیدن ز گوش و چشم
آن دیدن و شنیدن بیک و پیام تست
حالت ، بفکر وصلی و ناپخته ای هنوز
گرمایه امید تو این فکر خام تست

من و تو

سرور و عیش که در زندگانی من و تست
ز فیض یکدلی و مهربانی من و تست
چنان بکام دل هم همیشه خوش هستیم
که هستی تو و من کامرانی من و تست
بیاری هم و نیروی هم توانائیم
تو و مرا چه غم از ناتوانی من و تست
بگفتگوی اگر میبریم از هم دل
زجذبه‌ایست که در همزبانی من و تست
بسی ز باغ محبت من و تو بهره بریم
که خرم از اثر باغبانی من و تست
محبت است کز و کار ما شود آسان
گمان مدار که از کار دانی من و تست
زنور مهر بود این، نه از بهار شباب
اگر شکفته، رخ ارغوانی من و تست
اگر همیشه دل خویش را جوان داریم
تمام عمر بهار جوانی من و تست
کرانری نکند روز کار با تو و من
و گر کند همه از سر گرانی من و تست
بکام زنده دلان است زندگی حالت
کواه گفته من زندگانی من و تست

آینه

بخانه ام ز تو آئینه ای بجا ماندست
نشانه ای است کز آن روی دلگشا ماندست
دلش که دمبدم از دیدنت صفا می یافت
کنون ز کرد کدورت چه بی صفا ماندست
گرفته زنک غم و کشته پای تا سرچشم
ز بسکه چشم براه تو دلربا ماندست
به جلوه گاه تو بیحرمتی است جلوه من
نرفته ام بسرش تا درین سرا ماندست
فتاده تا که ز چشمت ، در او نظر نکنند
جداست از همه تا از تو او جدا ماندست
ازین نگاه غریبی که میکند ، پیدا است
که سخت دور ز دیدار آشنا ماندست
بدین فتاده بیدست و پا دلم سوزد
که از کجا بدر افتاده و کجا ماندست
دلش فسرده ز هجر است و دیده اش حیران
که تا چه کرده و دور از رخت چرا ماندست
بخانه جای تو خالی است پیش حالت و او
بیا بدیدن یاران گرت وفا ماندست

کیست؟

آنکس که پایبند غم یار نیست کیست؟
آنکو درین کمند گرفتار نیست کیست؟
پروانه‌ای که نیست هوا دار شمع، کو؟
صاحب‌دلی که در پی دلدار نیست کیست؟
ای یار، گرتو خون بدلم میکنی، چه باک؟
یاری که خون از و بدل یار نیست کیست؟
گرسوخت چشم مست تو جانم، عجب نبود
آنکس که مست هست و سیه کار نیست کیست؟
از بلبل و گل آنکه ندارد وفا گل است
از ما دوتن کسیکه وفادار نیست کیست؟
تنها تو نیستی که به آزار دل، خوشی
شوخی که دلبر است و دلازار نیست کیست؟
ای باغبان، که در نظرت خار و گل یکیست،
در این چمن گلی که چو من خوار نیست کیست؟
جز من که غیر نا کسی از کس ندیده‌ام
غم‌دیده‌ای که در پی غم‌خوار نیست کیست؟
تنها نه حالت است بدنبال عشق دوست
امروز آنکه در پی این کار نیست کیست؟

روز حرکت

می‌رود یسارم و فردا دگر او اینجا نیست
آه از امروز که اندر پی آن فردا نیست
غم فردا گرم امروز دهد رنج بجاست
ز آنکه فردا دگر آن راحت دل اینجا نیست
جلوه‌ای نیست جهان را پس ازین در نظرم
چون پیش نظر آن روی جهان آرا نیست
هیچ جا نیست دلی کز غم دوری نتپد
مگر آن دل که به رخسار کسی شیدا نیست
هر که دل بست ، غم دوری دلبر دارد
غم تنها شدن اندر دل من تنها نیست
عشق با وصل رخ یار خوش است ارنه بهجر
هیچ دردی بتر از عشق درین دنیا نیست
دل عشاق در آنجاست که دلدار آنجاست
در برم نیست دلی تا رخ او پیدا نیست
حرکاتش همه زیباست بجز آن کامروز
حرکت میکند و این حرکت زیبا نیست
گر دل حالت و من رفت بعشقتش از دست
فتنه ز آن چشم سیاه است گناه ازما نیست

غزل فوق را تابستان سال ۱۳۳۱ در آبادان

قبل از عزیمت هم‌رم به تهران سرودم .

دل رُسو

گفتم ندهم دل ، رخ زیبای تو نگذاشت
گفتم نکنم ناله ، جفاهای تو نگذاشت
گفتم نکشم حسرت آن پیکر زیبا
خود جاذبه ، پیکر زیبای تو نگذاشت
گفتم بهوای تو چو پروانه نسوزم
ای شمع ، رخ انجمن آرای تو نگذاشت
اینسان که بناگاه نگاهت خجلم کرد
چشمی بمن از بهر تماشای تو نگذاشت
یک عمر بلا روزی من بود که یکروز
بی درد و بلایم قد و بالای تو نگذاشت
ایزد که ترا داد رخی همچو رخ ماه
کوئی اثری مهر بسیمای تو نگذاشت
یک اهل دل ایشوخ ندیدم که ترا دید
وز سرنگذشت آخر و در پای تو نگذاشت
کن مرحمتی زان لب جانبخش که حسرت
جان در تن این عاشق شیدای تو نگذاشت
حالت ، پی دل رفته و دیدی که در آخر
جز تنگ ز بهرت دل رسوای تو نگذاشت

بیمار

دردت بجان من ، ز چه بیمار بینمت ؟
 چشمم اگر نباشد و روی تو ننگرم
 خواهم همیشه بینمت اما نه آنچنان
 ای دیدن جمال تو درمان درد من
 همچون رخ کلی که ز آتش دهد کلاب
 هرگز نبینمت بچنین حال ، گرچه من
 گفتم که گرمی از تو ببینم ، ولی کنون
 ای راحت دل اینهمه رنج تو بهر چیست ؟
 از غصه روی من ز رخ تست زرد تر

در آتشم ز غصه که تبار بینمت
 بهتر که چشم باشد و بیمار بینمت
 کاندر بر طبیب و پرستار بینمت
 تا کی بچنگ درد گرفتار بینمت ؟
 از تب عرق چقدر برخسار بینمت ؟
 خواهم به هر دقیقه دو صد بار بینمت
 از تب دچار گرمی بسیار بینمت
 کاری نکرده ای که سزاوار بینمت
 کآزرده میشوم چو در آزار بینمت

حالت ، برم بشدت همدردی تو رشك

کاینسان بتاب از تب آن یار بینمت

میسوزم و میسازم

هر چند کر بار دگر آیم بسویت	بار دگرز آن بوسه ها گیرم ز رویت
هر چند تا جان از تنم بیرون نرفته است	بیرون نخواهد رفتن از دل آرزویت
هر چند دور از دامنت باری است بردوش	این سر که بر آن سایه ها افکنده مویت
هر چند ای گل در بهار نو جوانی	باغ دلم خرم نکردد جز بیویت
هر چند آسان یابم اندر خانه ات راه	گر بار دیگر وا شود پایم بکویت
هر چند میدانم که گر کام از تو خواهم	نگذارم ناکام ، اندام نکویت
هر چند از بس دوستم داری ، نداری	پرواز طعن دشمنان فتنه جویت
هر چند کز جان خواهم اما نخواهم	کاندر دهان مردم افتد گفتگویت

میسوزم و میسازم اندر آتش هجر
تا آنکه بهر من نریزد آبرویت

نخسبها

یا بتنهایی بساز ، یا که از یاران مرنج
یا حریف می مجوی ، یا زمیخواران مرنج
ای بسا غمخوار گاو ، خود غمی افزایدت
یا که غمخواری مخواه ، یا ز غمخواران مرنج
یا ز دل غافل مشو ، یا منال از دلبران
یا زرت را پاس دار ، یا ز طرادان مرنج
هر که سهل افکار شد ، سخت گردد کار او
یا که بارانی بیوش ، یا که از باران مرنج
پاسبان تا خفته است ، نیست دزد از خانه دور
یا که وا کن چشم و گوش ، یا ز مکاران مرنج
تیغ بازی گاه نیز ، دست را زخمی کند
یا مشو یار بدان یا ز بدکاران مرنج
چون کنی با کس مدد ، شکوه از کارش مدار
یا پرستاری مکن ، یا ز بیماران مرنج
تا فریبی میدهی ، هم فریبی میخوری
یا که عیاری مکن ، یا ز عیاران مرنج
حالت اندر باغ دهر ، یك گل بیخار نیست
یادم از یاری مزن ، یا ازین یاران مرنج

موج

لرزد به بحر عشق ز دست تنم چو موج
کوئی جفای تست چو طوفان منم چو موج
از عشقت ایکه گوهر بحر ملاحتی
پیوسته است سلسله در گردنم چو موج
چشمم زبس به هجرتو سیلاب اشک ریخت
ترسم بروی آب بساط افکنم چو موج
تا دیده‌ام بروی چو ماه تو دوخته است
جائی است تابناک و دلی روشنم چو موج
دل آب شد ز بیم و امید فراق و وصل
زین جزر و مد چقدر بلرزد تنم چو موج؟
از بسکه بیقرارم و لرزان ز هجر دوست
گوئی که با قرار و سکون دشمنم چو موج
سیرم ز عمر، کارش بدریای زندگی
یک لحظه بود آمدن و رفتنم چو موج
جانم در اضطراب و دلم غرق وحشت است
تا در محیط فتنه، بود مسکنم چو موج
طوفان فتنه خانه‌ام آخر کند خراب
و راز حباب خیمه بساحل زخم چو موج
حالت، چگونه تن ندهم در هوای نفس؟
وضع محیط خواسته تردامنم چو موج

ش

در دیده جز رخ تو مصور چه بود؟ هیچ
 زین نقش دلپذیر، نکوتر چه بود؟ هیچ
 شب بود و ماه بود و چمن بود و ساز بود
 من بودم و تو بودی و دیگر چه بود؟ هیچ
 با نور دلفروز تو، ای آفتاب روی
 نوری که داشت ماه منور چه بود؟ هیچ
 بی باده، من ز چشم تو سرمست میشدم
 در بزم، کار باده و ساغر چه بود؟ هیچ
 آن لب، شکر فشان و دل من اسیر شرم
 قسمت مرا از آنهمه شکر چه بود؟ هیچ
 قدر تو بیش بود ز جان پیش دل، و لیک
 قدر دلم به پیش تو دلبر چه بود؟ هیچ
 ز آن شب شدم چو شمع گرفتار اشک و آه
 جز این ز مجلس تو مقدر چه بود؟ هیچ
 کردم ز اشتیاق رخت گریه ها؛ و لیک
 تأثیر زاری من مضطر چه بود؟ هیچ
 حالت، بس است شکوه زرنج و زیان عشق
 سودت ز شکوه های مکرر چه بود؟ هیچ

شب فراق

این دل که بود در شب وصلت عدوی صبح
با این درازی شب و این کوتاهی عمر
در شام هجر از اثر آهم آسمان
در این شب سیاه دو چشم سپید شد
امشب نواى جغد بگوشم رساتر است
پژمرده شد زمحنت شب آنچنان دلم
کوئی پی بقای خود این شام تیره دل
صد چون مرانجات دهد زین شب سیاه

اکنون بشام هجر کند آرزوی صبح
مشکل که باز بنگرم آسان بروی صبح
با صد هزار چشم کند جستجوی صبح
از انتظار جلوۀ روی نکوی صبح
زیرا خروس بسته لب از گفتگوی صبح
کز نوشکفته اش نکند رنگ و بوی صبح
خون شفق بر یخته است از گلوی صبح
زین روست گر همیشه سپید است روی صبح

حالت ، انیس ما شب هجر است یاد یار

تنها توئی که دوخته چشمت بسوی صبح

مجبور

همه را خیره کند آن رخ پر نور ای شوخ
چشم بد پاد ز روی چو مهت دور ایشوخ
گر بدوزخ بفرستند مرا به ز بهشت
که بجای تو نشیند بیرم حور ایشوخ
در میان همه معروف به حسن نظرم
که مرا نیست بجز روی تو منظور ایشوخ
نکشم حسرت بیجا که ندارم زر و زور
چون تو در دام نیفتی به زر و زور ایشوخ
دگر امید چه دارم؟ که دو بوسم ندهی
گرچه اینقدر بود بهر تو مقدور ایشوخ
من چه گویم چه بلائی تو که خود میدانی
ز آنکه آئینه ندارد ز تو مستور ایشوخ
چو بینی که دلم اینهمه مغموم بود
چه دل است آن که شود اینهمه مسرور ایشوخ
هر چه درباره من حکم دهی مختاری
که منم در پی فرمان تو مجبور ایشوخ
گفته بودی تو که حالت ز چه روی حال است؟
ز آنکه از رنج فراق شده رنجور ایشوخ

چه توان کرد؟

گر درد دلم را تو ندانی ، چه توان کرد؟
ور دانی و درمان نتوانی ، چه توان کرد؟
گفتی که ندانم چکنم با تو من آخر
قربان تو ، ایکاش بدانی چه توان کرد؟
جا دارد اگر گریه کنم تا سحر امشب
جز این چودرین جاتونمانی ، چه توان کرد؟
اینقدر چه پرسی که دلم بهر چه سوزد؟
چون آتش دل را نشانی ، چه توان کرد؟
آواره شوم گر من ازین پس عجبی نیست
ازیش مرا چون تو برانی چه توان کرد؟
گفتی که مخور غم ، چکنم؟ چاره ندارم
از قید غم چون نرهانی چه توان کرد؟
جانی و دلی مایل و مشتاق تو دارم
گر آنچه که دارم نستانی چه توان کرد؟
گفتم بنگر عالم و کاری بکن ایدوست
گفتا که تو تا زرنفشانی چه توان کرد؟
حالت بتو بنوشت یکی نامه جانسوز
ای جان ، اگرش هیچ نخوانی چه توان کرد؟

پرتگاه

غبار نیست که اکنون ز راه برخیزد
چنین که آورد او خرمی زی، نه عجب
بیک نگاه دوصد چون مرا کند مفتون
بهر کجا که رود با چنان لب و دهنی
اگر گناه بود در پی بتان رفتن
ز بهر او شب مهتاب، بزم چیدم لیک
کند بحال دلم رحم؛ کرمجال افتد
بدل هر آنچه که گفتم ز عشق دوری جوی
تنم چنان شده لاغر ز غم که نیست شکفت
هوای منصب اگر در سرت فتد، حالت
سرت ز تن بهوای کلاه برخیزد

فغان

بیشتر، آه و فغان از دل ویران خیزد
خانه ویران چو شود، گرد، فراوان خیزد
دلبرم خون بدلم میکند و میرنجد
که چرا از دل من اینهمه افغان خیزد
زود پیمان وفا بست و از آن میترسم
که بسی زود هم او از سر پیمان خیزد
دلبری بسکه بدربرده زحد، هر که رسد
هم بدو دل دهد و هم ز سر جان خیزد
آنکه بی عشق بود زنده، بمعنی مرده است
گرچه سیر آب ز سرچشمه حیوان خیزد
عشق دردی است که صبر است دوایش لیکن
درد مند تو، کجا از پی درمان خیزد؟
زود بینی که فتاده است چو یوسف در چاه
هر که امروز، بهمراهی اخوان خیزد
نظم چون خورد بهم، سفله قنداز همه پیش
خس پرد بیشتر از جمله، چو طوفان خیزد
کاهل از یاری اقبال شود چابک و چست
خاک هم با کمک باد بجولان خیزد
حالت از قید هوس جست و زتشویش برست
همچو آن خفته که از خواب پریشان خیزد

هر خطه بکلی

بهرم از هر طرفی درد سری پیدا شد
رفت یک دردم و درد دگری پیدا شد
دشمنی هم پی کین از در دیگر آمد
دوستی گر پی تسکین ز دری پیدا شد
در کمینم به چهی راهزنی پنهان گشت
گر ز بهرم برهی راهبری پیدا شد
زیر یک پای بدیدم که نماند خاری
زیر پای دگرم نیشتری پیدا شد
هر کجا در ره خود کیسه نفعی جستم
در ته کیسه شکاف ضرری پیدا شد
جستم از پیش ره گرگی و این شکرهنوز
بود بر لب که ز پی شیر نری پیدا شد
هر طرف در پی او دام بلا چشم گشود
تا کبوتر بچه را بال و پری پیدا شد
شجر از بی ثمری داشت بسی عقده بدل
سنگها خورد چو او را ثمری پیدا شد
راحت محض درین دهر نشد پیدا ، لیک
زنج هر لحظه بشکل دگری پیدا شد
حالت از کار ، چو یک عقده دشوار گشود
پی آن ، عقده دشوار تری پیدا شد

نایامید

جانم بلب برآمد	یارم بیر نیامد
دلدار بیوفایم	هرچند صبر کردم
آن یار ماه طلعت	با من نیافت الفت
روز آه سینه سوزی	وز بادۀ محبت
گفتم کنم بیک بار	هرگز شبی و روزی
طعم لبش ندانم	دستی بگردن یار
در کوی عشق، جانا	افسون کآخر این کار
از چشم فتنه باری	از آن سخن چه رانم؟
بیمار نا شکیم	چون هیچ جسم و جانم
یادش میار حالت	بر باد رفته جانها
	هر کس که رفت آنجا
	ایدل چه انتظاری؟
	جز فتنه هیچ کاری
	درمان نشد نصیم
	دردا که آن طبیم
	کاین محنت و ملالت
	ز آن است کاین خیالت
	از سر بدر نیامد
	وقت ظفر نیامد
	اما دگر نیامد
	جز درد سر نیامد
	زین سخت تر نیامد
	از دست بر نیامد
	ز آن بهره ور نیامد
	از او خبر نیامد
	از فتنه گر نیامد
	آخر بسر نیامد

دام

بهتر است آنکه به دل، غصه دلدار نماند
روی این آینه، گردی ز غم یار نماند
عشق خوبان همه دام است، حذر کن، که نیابی
آنکه در دام نهد پا و گرفتار نماند
به کز اول ننهی پا بهره عشق، که آخر
با تو جز خستگی از این ره دشوار نماند
هیچ یاری نتوان یافتن امروز که فردا
بی زر و زور چو مانی، ز تو بیزار نماند
چون سیه بخت شوی، یار ره مهر نبوید
نور خورشید فروزان، بشب تار نماند
هر کرا کنج نباشد، نخورد غصه دزدان
هر کجا یار نماند، غم اغیار بماند
تو بدان یار ز بهر چه وفادار بمانی؟
اگر آن یار ز بهر تو وفادار نماند؟
نفروشد بتان ناز، گر آن را نخرد کس
که فروشنده نماند چو خریدار نماند
حالت ار بهره برد چند شب از چشمه وصلش
شاید اینگونه دگر تشنه دیدار نماند

گفتگوی عشق

گفتم ز عشقت ایکاش	داغم بجان نماند
گفتم زدستت ای دوست	گفتا چسان ز آتش
گفتم که جان برآمد	جان میرود ز دستم
گفتم فراق رویت	گفتا که بنده دل
گفتم که آه اگر چشم	عمر از غمت سرآمد
گفتم بخانه دل	گفتا بدار فانی
گفتم کلی بچینم	از غصه کرد پیرم
گفتم که از چه یکدم	گفتا کسی بگیتی
	اینسان روان کنداشک
	گفت آه اگر بچشمه
	هردم غمی در آید
	گفتا خوش آنکه خانه
	از کلشن و صالت
	گفتا خوش آنکه کلچین
	با دوستان نمائی ؟
	گفتا که خواهم از من
	صد داستان نماند
	برجا، نشان نماند ؟
	در بند جان نماند
	کس جاودان نماند
	دایم جوان نماند
	آب روان نماند
	بی میهمان نماند
	در گلستان نماند

گفتم شبی نهانی	ایمه در آی از در
از کس نهان نماند	گفتا مه ار در آید
گفتم لبان لعلت	چون شکر است شیرین
در هر دهان نماند	گفتا ولی چو شکر
گفتم چه میشود گر	لب بر لب ت گذارم
جای فغان نماند	گفتا دگر لب ت را
گفتم که حالت از تو	رنجید و سر گران شد
بار گران نماند	گفتا بدوشش ایکاش



استقبال

ایدل پی این تیره شب آخر سحر آید
اینقدر بکن صبر که خورشید برآید
دنبال شب هجر ، رسد روز وصالی
چون دلبر خورشید لقا از سفر آید
خوش میرسد این دوره ادبار پایان
آن شاهد اقبال چو از در بدر آید
چندی است کز آن لعبت دلجو خبرم نیست
کاش از پی دلجوئی من بیخبر آید
با اشک کنم گرد سفر از رخ او پاک
تا از گل شبنم زده پاکیزه تر آید
از او بسخن بار دگر دل بر بایم
وز همچومنی ، نیست عجب کاین هنر آید
ایدل ز لب چون رطبخ کام توان یافت
او نخل مراد است ، بهل تا بیر آید
در کردن زیبا صنمی دست فکندن
کاری به ازین نیست کز از دست بر آید
خوش میکنم از دیدن او دیده و دل را
تا روی جهان نیز خوشم در نظر آید
کز آن قد و بالاست بلای تن و جانم
بگذار مرا همچو بلائی بسر آید
حالت بفرست این غزل نغز بسویش
شاید سخت دردل او کار گر آید

بازگشت

خوش آنکه از سفر آن ماه رفته، باز آید
نشسته باشم و ناگه ز در فراز آید
خود آن عقیق لب یار بهترین تحفه است
چه آردم به ازین از سفر چو باز آید؟
شب فراق تو، ای ماه، شمع میداند
که بر سرم چه ازین سوز جانکداز آید
بدوری تو زمان هم مگر ز سیر افتاد
که شب بدیده من اینقدر دراز آید؟
بت منی و خدای منی و قبله من
که دل بسوی تو پیوسته در نماز آید
مگوی ترک من و هرچه غیر ازین کوئی
بگوش من همه جانبخش و دلنواز آید
تو نازنینی و منم نیازمند توام
خوش است اگر ز تو ناز و زمن نیاز آید
ز عشق ما مگر افسانه های نو سازند
پس از من و تو که صدها فسانه ساز آید
توان و طاقت حالت ز رفتن تو برفت
بیا کز آمدنت آنچه رفته باز آید

ماہروی شنا کر

ماہی کہ اندر آب چو ماہی شنا کند
در آب بھر بردن دل دست و پا کند
تا همچو ماہیان دل ما صید او شود
اندام را در آب چو دم بلا کند
در آب سرد از همه سو گرم فتنه است
کس دیدہ‌ای در آب کہ آتش بپا کند؟
آبی کہ گیرد آن تن جانانہ را ببر
شاید گر افتخار بہ آب بقا کند
عریان ، چنانکہ روز در آغوش آب بود ،
شب نیز کاش جای در آغوش ما کند
ز اول من آشنا بشنا ز آن سبب شدم
کآخر شنا بیار ، مرا آشنا کند
آن قطرہ ہای آب کہ باشد بروی من
الماس دانہ ہاست کہ بر من عطا کند
پا بر سرم نہاد در آب و بجای بود
بر خاک ہم گر این کند الحق بجا کند
حالت در آب از پی او رفت و عاقبت
ترسم بہ بحر عشق سروجان فدا کند

کب بود؟

کسی که دوش ز بهر تو بزم چید که بود؟
کسی که سوی خود آنسان ترا کشید که بود؟
کسی که چون ز تو آنجا نسیم لطفی دید ،
بخود ز شوق بلرزید "همچو بید که بود؟
کسی که هر چه در آویخت در تو چون خس و خار
ز باغ لطف تو آخر گلی نچید که بود؟
کسی که وقت ترا با مزاح خوش میداشت
وز آن دو لب سخن نفز می شنید که بود؟
کسی که دوش در آن بزم همچو پروانه
بگرد شمع وجود تو می پرید که بود؟
کسی که چند تن از اهل بزم می گفتند
شده است موی سرش از غمت سپید که بود؟
کسی که داشت نظر در رخ تو ، وز چشمش
شراره هوس و آرز می جهید که بود؟
کسی که آه ز بهر تو می کشید و ، نداشت
بمهر و مرحمت ذره ئی امید که بود؟
کسی که هر چه تو فرمان بدو میدادی
چو بنده از پی فرمان میدوید که بود؟
کسی که بهر تو جان می سپرد و دل میداد
وز آن دو چشم سیه ، ناز میخزید که بود؟
ازین گروه مرا با ک نیست راست بگوی
کسی که دیدی و بهرش دلت طپید که بود؟

برگشت

یکی ز دست دل خود بری زجان شده بود
که روی دلبرش از دیده اش نهان شده بود
همه ز دیده خود خون دل روان میساخت
بیاد یار که سوی سفر روان شده بود
ز بار محنت هجران که بار سنگینی است
خمیده پیکر ویتاب و ناتوان شده بود
ز حسرت گل روئی و غنچه دهنی
بهار عشرت و امید او خزان شده بود
نه زور ماند و نه طاقت، نه گوشت ماند و نه خون
در آن تنی که چو یک مشت استخوان شده بود
چنان نزار شد از غم که شرح نتوان داد
اگر چه شرح غمش ورد هر زبان شده بود
بیامد از سفر آن یار و سوی او بشتافت
که سخت تشنه دیدار آن جوان شده بود
بیک نظر دل ازو برگرفت و دیده بدوخت
ز چهره‌ای که دو صد چین در او عیان شده بود
ز جای جست که مانند تیر بگریزد
ازو که لاغر و خم گشته چون کمان شده بود
فغان که رفت و نپرسید حال آن مسکین
بقدر آنکه بداند چرا چنان شده بود

سبزه‌افش

کوئی هر آنچه درد و بلا آفریده‌اند
صاحب‌دل اختیار دل خود نداشته است
رخسار دلکش و لب شیرین و چشم مست
در هیچ گوشه بهر نکوکار جای نیست
کس یک‌زمان بدرد دل ما نمیرسد
ای دلبران بخویش بنازید کز نخست
چندانکه میکند طلب آن چشم دل‌با
در حق ما هر آنچه جفا میکند بکن
تنها بخاطر دل ما آفریده‌اند
تا دلبران ماه لقا آفریده‌اند
بهر فریب خلق چها آفریده‌اند
اهل صواب را بخطا آفریده‌اند
ما را درین زمانه چرا آفریده‌اند؟
ما را نیازمند شما آفریده‌اند
جان و دل ای عزیز کجا آفریده‌اند؟
ما را همان ز بهر وفا آفریده‌اند

تا یک نظر به حالت مسکین نیفکنی

چشم تو پر ز شرم و حیا آفریده‌اند

آینه عبرت

شاهد کل چهره کشا میشود	باغ ، ازو بزم صفا میشود
تازه نفس ، سبزه بپا می‌جهد	باز پی نشو و نما میشود
می‌شکفت خاطر ما از خوشی	همچو یکی غنچه که وامی‌شود
قطره باران که بگل جان دهد	بهر چمن آب بقا میشود
لاله نو خاسته ، سر میکشد	سبزه نورسته ، بپا میشود
مرغ چمن زمزمه سر میدهد	زمزمه اش هوش را میشود
رفته دی و آمده اردیبهشت	باغ چها بود و چها میشود
باغ که ناکام و تهیدست بود	بار دگر کاهروا میشود
رفته و آینه باغ و چمن	آینه عبرت ما میشود

درد تو یکروز ندارد دوا

لیک دگر روز دوا میشود

مردم روزگار

اندر این میکده بی رنج شرابت ندهند
درد سر تا نکشی ، باده نابت ندهند
سفلگان تا ز رخت آب نریزند بخاک
از عطش گرفتد آتش بتو ، آبت ندهند
چونکه بر مرکب اقبال نشانند ترا
تسا عنان از تو نگیرند ، رکابت ندهند
خود پی چشمه رو و راهبری چشم مدار
تا که از راه فسون سر به سرابت ندهند
زحمت خلق بکش لیک نگهدار حساب
تا کسان زحمت بیحد و حسابت ندهند
درهمه حال گر آماده خدمت باشی
نیمه شب نیز دمی مهلت خوابت ندهند
ای گل آن به که ترا خوار شمارند خسان
که نسوزندت اگر دل به کلابت ندهند
آنچنان باش که خلق از تو نبینند عذاب
و آن چنان زی که بهر لحظه عذابت ندهند
حالت از سر هوس درو کهر بیرون کن
تا که چون رشته گوهر ، همه ثابت ندهند

حسب جان

هر چه من خود پیرتر گشتم دل من شد جوان تر
گشت بار عشق سنگین تر چو تن شد ناتوان تر
هر چه من غم بیش خوردم دلبر من شادتر شد
زین سبب من پیرتر گردیدم و او شد جوان تر
دوست پیش چشم دشمن خنده زد بر گریه من
تا مرا زین ره غمین تر سازد او را شادمان تر
من ز هجر یار گریان ، یار با اغیار خندان
نه ز من ناکام تر یابی نه از او کامران تر
هر چه قرب شمع را پروانه جوید، بیش سوزد
قهر دلبر گشت افزون هر چه دل شد مهربان تر
عشق را در وصل و هجر یار اگر نیکو بسنجی
نه از آن پرسود تر یابی نه از آن پر زیان تر
هیچ شیرینی شنیدستی که سازد تلخکامت ؟
تلخکامم کرده یاری از همه شیرین زبان تر
جان چه قدر قیمتی دارد ؟ که در بازار عشقش
از همه ارزان تر افتد آنچه پنداری گران تر
عاشقان خسته جان بسیار می باشند اما
کس نیابد این میان يك تن ز حالت خسته جان تر

گناه دیگر

تا نکنم سوی او ، باز نگاهی دگر
دید مرا چون زدور ، رفت ز راهی دگر
با نگاهی آن نگار ، کرد دلم را شکار
کشت مرا ز انتظار ، بهر نگاهی دگر
دل ز یکی ماه رخ ، سیر نگشته هنوز
خیره شود دیده ام ، در رخ ماهی دگر
آنکه اسیر بلاست ، در ره او چاه هاست
چونکه زیك چاه جست ، ماند بچاهی دگر
گر که گناه است عشق ، غرق گناهیم ما
یار دگر جسته ایم ، ما و کنای دگر
گر بجفا خو کند ، وای بمن ! چون زضعف
نیست بچشم و دلم ، اشکی و آهی دگر
در ره عشق بتان ، زور و زرم شد ز دست
ضعف کواهم بود ، فقر کواهی دگر
بود مرا در بلا ، زور و جوانی پناه
رفت جوانی و زور ، نیست پناهی دگر
حشمت ! و جاه جهان ، قسمت حالت نشد
یافت بملك ادب ، حشمت و جاهی دگر

هرگز

ترك عشق از دل دیوانه نیاید هرگز
حذر از شمع ز پروانه نیاید هرگز
سرکشی از من افتاده نخواهی دیدن
روش شیشه ز پیمانه نیاید هرگز
میدهی پندم و غافل که ز دیوانه عشق
شیوه مردم فرزانه نیاید هرگز
بنده عشق شدن پا بدو عالم زدن است
وز تو این همت مردانه نیاید هرگز
کردلت خانه یار است بیوش از همه چشم
در فروبند که بیگانه نیاید هرگز
سیل عشق از پی .یرانی آباد آید
پی آبادی ویرانه نیاید هرگز
مینهد عشق چنان دام که ناگاه کسی
رود از خانه و در خانه نیاید هرگز
دل بدریا زده ام گر چه یقین میدانم
بکف آن گوهر یکدانه نیاید هرگز
همه جا مایه رسوائی حالت دل اوست
که جز این کار ز دیوانه نیاید هرگز

بدرقه

بسفر آن گل شاداب روان است امروز
وز غم هجر، بهارم چوخزان است امروز
غیر حسرت چه ز نوروز نصیبم گردد؟
من زغم پیرم و آفاق جوان است امروز
بی رخ آن گل رعنا چه برم بهره زباغ؟
سایه بید مرا بار گران است امروز
گل من رفت زدست و گل او باز آمد
جای من بهر چه بلبل بفرغان است امروز؟
گر جهان تیره شود در نظرم، نیست عجب
یار خورشید رخ ازدیده نهان است امروز
بسفر میرود آن ماه و پی بدرقه اش
اشک چون اختر سیار روان است امروز
پیش ازین، بود دل صبر چو دلداری نبود
وای بر من که نه این است و نه آن است امروز
منهم آخر پی آن تازه گل آواره شوم
همچو آن باد بهاری که وزان است امروز
عشق دیروز عجب راحت جان بود مرا
خود همان عشق عجب آفت جان است امروز
وصل گل جان بجهان داده و از هجر گلی
حالت آزرده زجان وز جهان است امروز

امید

من پی وصلم و او بر سر ناز است هنوز
عمر کوتاه شد و این راه دراز است هنوز
هر دلی جست‌علاجی چه بوصل و چه بصبر
جز دل من که درین سوز و گداز است هنوز
گرچه گنجشک امیدی برهائی دارد
بر سرش سایهٔ بال و پر باز است هنوز
چشم گریان همه جا راز مرا فاش نمود
دل غافل پی پوشیدن راز است هنوز
دل‌سیه رحم نمیداند و این نیست عجب
اگر آن چشم سیه بر سر ناز است هنوز
چارهٔ ناز بتان ترك نیاز است ولی
نیک دانی که مرا با تو نیاز است هنوز
گرچه یکبار برویم نگشودی در لطف
راه امید بدرگاه تو باز است هنوز
کافرم گر ز در عشق بگردانم روی
سوی این قبله مرا روی نماز است هنوز
حالت آن یار نرانده است ترا از درخویش
میتوان گفت که او بنده نواز است هنوز

سر رشته وصل

با توای ماه ، شب بی سحری خواهم و بس
آری از عمر کرامی نمری خواهم و بس
یار تا بر سرمهر است امیدی است بوصل
در نگاهت زمجبت اثری خواهم و بس
نیمی از کار مرا يك نكبت آسان کرد
رحمتی کن که نگاهد گری خواهم و بس
خرمن کیسوی زرین تو چون گنج زراست
کرده دست چنین گنج زری خواهم و بس
میکنم دست بسوی سر زلف تو دراز
اینك از رشته وصل توسری خواهم و بس
بوسه بر آن لب شیرین بزنم یا نزنم؟
از دو چشم تو درین جا نظری خواهم و بس
در گذشتم بتمنای تو از هر چه که بود
جز ره وصل کز آنهم گذری خواهم و بس
بسرم گر بکشی دست نوازش چه خوش است
من زدست تو چنین تاج سری خواهم و بس
حالت آن شوق که داری تو بهین رهبر تست
من به هر راه چنین راهبری خواهم و بس

آزادگی

بی اجر و مزد، کس نکند کار هیچکس
کالای مفت نیست بی بازار هیچکس
هر کس که یار تست کند فکر سود خویش
بیهوده هیچکس نشود یار هیچکس
صد خار منت است بدنبال هر گلی
چشم طمع مدوز بگلزار هیچکس
هر کس که جیره خوار شود، خوار میشود
هان ای عزیز تا نشوی خوار هیچکس
در زیر آفتاب، سر و روی خود بسوز
منت مکش ز سایه دیوار هیچکس
از هول مرگ، ترس طلبکار بدتر است
در زندگی مباش بدهکار هیچکس
از رنگ مهر و کینه بری شو چو آینه
در دل مگیر هیچ زدیدار هیچکس
تا پی نبرده ای که دلش بازبان یکی است
دل خوش مکن بگرمی گفتار هیچکس
حالت، بدوش هیچکسی بار خود منه
یا شانه هم تهی مکن از بار هیچکس

یاری در ماندگان

از پا فتاده را بکرم دستگیر باش
در طسی راه خیر و فتوت دلیر باش
نعمت بسفره داری و نصرت بکار خویش
با این دوبهر جامعه نعم النصیر باش
شکرانه‌ای که رنج فقیری ندیده‌ای
هان ای غنی بفکر گروهی فقیر باش
مر همگذار زخم کشان شوز مرحمت
در دیده شکسته دلان دلپذیر باش
تا قدرت جوانی ات از کف نرفته است
پشت و پناه عاجزو مسکین و پیر باش
طفل صغیر چشم بلطف تو دوخته است
یار یتیم و یاور طفل صغیر باش
در بوستان فیض چو بوی بهار شو
در آسمان جود چو مهر منیر باش
احسان به بیکسان کن و منت بکس منه
در کار خیر بی‌نظر و بی‌نظیر باش
حالت ، بکلبه‌های فقیران تیره روز
چون مهر، نور بفکن و، روشن ضمیر باش

خوش باش

این غزل را تابستان سال ۱۳۳۱ در آبادان
ساختم و برای همسرم که در تهران بود فرستادم

ای دلارام ، در آن شهر دلارا خوش باش
من که خوش نیستم اینجا تو در آنجا خوش باش
ما شریک خوشی و ناخوشی هم بودیم
ناخوشی ز آن من افتاد ، تو تنها خوش باش
دور ازین بلبل بیدل که اسیر قفس است
در کنار چمن ای نوگل رعنا خوش باش
گرچه هیچ انجمنی بی تو پیشم خوش نیست
توبه هرا انجمن ای انجمن آرا خوش باش
ایکه خوش بودن من بسته بخوش بودن تست
تا بساط طربت هست مهیا ، خوش باش
بهترین نعمت دنیاست جوانی و جمال
تا ترا هست بهین نعمت دنیا ، خوش باش
شادی و خوشگذرانی دل خوش میخواهد
میشود کردل خوش پیش تو پیدا خوش باش
دور از من که ز دیدار رخس محروم
هردم ای آینه با آن رخ زیبا خوش باش
گرچه امروز گرفتار فراقی ، حالت
بامیدی که رسد یار تو فردا خوش باش

جنون چشم

با تو از خشم بر آشفتم و بد گفتم دوش
سوزد امروز دلم کز چه بر آشفتم دوش
زین ندامت که شکستم دلت ای گوهر حسن
دمبدم گوهر اشک از مژه می سفتم دوش
باز می آمدی ای یار کر آندم بیرم
کرد با چشم تر از پای تو میرفتم دوش
تا سحر در دل غرقاب تنم جان میکند
علت آن بود که با گریه غم خفتم دوش
برخم چون گل پژمرده زغم رنگ نماند
که چرا پیش گل روی تو نشکفتم دوش
وحشت تیغ زبان کرده دلم خون امروز
کز چه رو با تو چنان تند سخن گفتم دوش
گو شمالی دهم کز غم هجر تو رواست
که چرا آن همه گفتی تو و نشنفتم دوش
با من امروز نکوئی کن و عذرم بپذیر
کز چه بد کردم و عذرت نپذیرفتم دوش
حالت آگاه شد از قصه و مجنونم خواند
کز چه آن حال جنون را ز تو ننهفتم دوش

رقص

بردم چه رنجه‌ها که شدم آشنای رقص
شاید شبی تو در برم آئی برای رقص
کو بخت آنکه با تو برقصم بزم عیش
گیرم بخاطر تو شدم آشنای رقص
چون رقص ، میکند بتو نزدیک تر مرا
شاید که نقد جان دهم اندر بهای رقص
یاران برقص از غم دوری رهیده اند
رحمت به بندگان خود آورد خدای رقص
چون گل که با نسیم کند رقص در چمن
دارند گلرخان همه در سر هوای رقص
از دل برد کدورت و باز آورد صفا
چون انتهای رنج و غم است ابتدای رقص
در بزم اگر برقص نخیزی چه میکنی ؟
چون هیچ لذتی ننشیند بجای رقص
در کسب لذت از همه بی دست و پا تری
در مجلسی که نیست ترا دست و پای رقص
گفتی بلاست رقص ، بلا دیده را چه باک ؟
صد ها بلا کشیده یکی هم بلای رقص
حالت اگر برقص در آید مگیر عیب
کامروز این محیط کند اقتضای رقص

ماه نشاط

بشکر مقدم کل ، باز کشت راه نشاط
گذشت دور ملال و رسید گاه نشاط
زباده روز و شبم تازه رو بفروردین
که سال تازه کنم ابتدا بماه نشاط
بدفع لشکر اندوه ، نوبهار اکنون
کند ز سبزه صف آرائی سپاه نشاط
تو نیز جامه شادی چو کل پیوش ایدوست
کنون که هست بسرغنچه را کلاه نشاط
نوی مرغ و می ژاله و پیاله کل
هر آنچه هست بگلشن بود گواه نشاط
ره نشاط ترا میرهاند از هر بند
که شاهراه نجات است شاهراه نشاط
تو از ملال بکاری نمیرسی ورنه
قوی است دل پی هر کار در پناه نشاط
بیش مرده دلان گر جهان چو غمکده ای است
بچشم زنده دلان است بزمگاه نشاط
بسا شود که چو حالت ، فتد به چاه ملال
هر آنکه تندروی میکند به راه نشاط

نوامی نشاط

بسر نسیم بهار افکند هوای نشاط
که همچو گل کند آماده‌ات برای نشاط
گذشت دور خزان و رسید فصل بهار
که انتهای ملال است و ابتدای نشاط
بصحن باغ بزن خیمه طرب ایدوست
درین زمان که برافراشت گل‌لوی نشاط
بر هگذار تو هر سبزه چون سرانگشتی است
که رهنماست بگلزار دلکشای نشاط
بیا بساحت گلشن که خانه طرب است
مرو بگوشه خلوت که نیست جای نشاط
تو نیز دل بطرب ده که نیستی کمتر
از آن گیاه که خیزد ز جاییای نشاط
نظر به سرو سہی کن که یابگل دارد
ولی هنوز بود در برش قبای نشاط
بنوش در سر پیری شراب و شادی کن
بیاد عهد جوانی و روز های نشاط
مرا شراب، دهد سیر در جهان دگر
چه غم اگر نبود این جهان سرای نشاط
چه جای پند و نصیحت که گوش حالت را
نموده نغمه بلبل پر از نوای نشاط

وداع

عزیز من ، بسفر میروم خداحافظ
ز غصه خون بجگر میروم خداحافظ
دوهفته رنجفراق است چون دوسالایماه
دو هفته ای بسفر میروم خدا حافظ
ازین چمن پی آوارگی و دربدری
چنان نسیم سحر میروم خداحافظ
جدائی تو چو تیغی است تیزو، من چو قلم
بزیر تیغ بسر میروم خدا حافظ
زیاد روز جدائی اگر تو غمزده ای
من از تو غمزده تر میروم خداحافظ
مشو عزیز من از رفتنم غمین که دلم
به پیش تست اگر میروم، خدا حافظ
همیشه لطف خدا حافظ تو بوده وهست
بدین امید ز در میروم خدا حافظ
توئی مرا بنظر هر کجا که روی آرم
من ار ترا ز نظر میروم خداحافظ
ندیده همسفری به ز اشك دیده من
از آن بدیده تر میروم خداحافظ
فراق چون خطری خوفناك شدحالت
بخوف سوی خطر میروم خداحافظ

شع

جاری است بیتو اشك ز چشم ترم چوشمع
 با گریه میرود رمق از پیکرم چوشمع
 بنگر که بی وجود توای آفتاب روی
 آید چها زسوز جگر بر سرم چوشمع
 شب تا سحر در آتش عشقت گداختم
 چندان که آب گشت تن لاغرم چوشمع
 محرومم از نشاط چنان کز بساط عیش
 اشك روان وسوز درون میبرم چوشمع
 پروانه وار سوخت مرا دلبر و نریخت
 اشکی ز روی مهر بخاکستم چوشمع
 در زندگی مرا نبود خواب راحتی
 گسترده بعد مرگ شود بستم چوشمع
 در بزم غیر نور طرب افکنم ولی
 دریای خویش سایه غم گستم چوشمع
 سوزم ز خود نمائی بیجا که خواستم
 روشن شود بچشم کسان گوهرم چوشمع
 بر جاه خویش غره چه باشم؟ چو آکهم
 کافتد بیک نسیم کلاه از سرم چوشمع
 حالت ، کنون که سوز و گداز است قسمتم
 چندین بروی خویش چرا آورم چوشمع

باغ

امروز میشود همه کس رهسپار باغ
گویا نشسته نوگل من در کنار باغ
در باغ نقش روی تو امروز ای نگار
لطفی دگر فزوده بنقش و نگار باغ
با من قرار باغ ده ای بلبل حزین
کاندر بهار همچو توام بیقرار باغ
ای گل به فروحشمت خویش اینقدر مناز
سالی سه ماه نیست فزون اعتبار باغ
ای نوبهار حسن، بیباغ آی، پیش از آن
کافتد ز نو بدست خزان اختیار باغ
ای گل توئی بخلوت اگر در کنار من
کوئی چنان بود که منم در کنار باغ
گر بی توام، ز باغ چه لذت برد دلم ؟
ور با منی، پی چه شوم رهسپار باغ ؟
شد عمر صرف عشق تو ای گلشن امید
چون عمر باغبان که شود صرف کار باغ
خون دل از بهار جوانی بجای ماند
تنها همین گل است مرا یادگار باغ
حالت دلش فتاد بیاد فراق و وصل
هر جا که شد حدیث خزان و بهار باغ

شمش

آتش عشق یکطرف ، چشم پر آب یکطرف
گرمی شعله یکطرف ، اشک کباب یکطرف
خسته میان بستم ، فکر بقی است در سرم
ذوق خیال یکطرف ، مستی خواب یکطرف
دور از آن لب و دهان ، چیست نصیبم از جهان؟
حسرت آب یکطرف ، موج سراب یکطرف
نیست عیان ز حال او ، تا چه بود خیال او
نرمی و لطف یکطرف ، ناز و عتاب یکطرف
چشم چو بر من افکند ، خنده بگریه ام زند
او بنشاط یکطرف ، من بعذاب یکطرف
جور کند حبیب من ، طعنه زند رقیب من
این غم ورنج یکطرف ، آن تب و تاب یکطرف
مستی اگر مدام به ، مستی ام از کدام به ؟
چشم نگار یکطرف ، جام شراب یکطرف
من که دل است رهبرم ، رو بکدام آورم ؟
ساقی و باده یکطرف ، درس و کتاب یکطرف
حالت و روزگار وی ، میکند اقتضای می
فصل بهار یکطرف ، عهد شباب یکطرف

حاصل عشق

نیست غیر از دل آغشته بخون قابل عشق
دعوی عشق چه داری ، چو نداری دل عشق؟
عشق را کار بسودای جهاننداری نیست
تا که مقبول جهانی ، نشوی قابل عشق
اینهمه داغ دل و خون جگر، دانی چیست ؟
لاله‌هائی است که رسته‌است ز آب و گل عشق
شمع و پروانه ، بیک شعله سر و جان سوزند
همه را بهره بیکسان رسد از محفل عشق
ترک جان تا نکنی کار دل آسان نشود
سخت جانی است در اینجا گره مشکل عشق
هیچکس در دل دیوانه‌ها خانه نکرد
عاقبت خانه دلدار شد و منزل عشق
آنکه بی‌خواسته او سرود کار از پیش
عشق را مایل من خواست ، مرا مایل عشق
از بلاهای جهان عشق پناهم داده است
گر چه کم از دل دریا نبود ساحل عشق
حالت از عشق غم و درد و بلا دیده و بس
چه بگوید که جز اینها چه بود حاصل عشق؟

چه باک؟

تا با منی تو یار ، ز کید جهان چه باک ؟
با لطف دوست از ستم دشمنان چه باک ؟
چشم تو ترجمان دل مهربان تست
گر حرف مهر نیست ترا بر زبان چه باک ؟
تا از محبت تو دل من جوان بود
من بیش ازین اگر که نمانم جوان چه باک ؟
اینگونه چون وصال تو جان تازه میکند
گر از غم فراق تو فرسود جان چه باک ؟
تا گوهر وجود تو گنجینه من است ،
از گنج زر نیافته ام گر نشان چه باک ؟
مرغی که پر کشیده بشوق بهار و باغ
او را اگر بیاد رود آشیان چه باک ؟
سیر است چشمم و غم دنیا نمیخورم
تا نیستم کرسنه ، اگر نیست نان چه باک ؟
باغی بخانه دارم از آن سرو سیمتن
این باغ را ز آفت باد خزان چه باک ؟
حالت ، غم جهان نرسد جز بهوشیار
هستی تو مست عشق ، ترا این میان چه باک ؟

تنگدست

هرسو گرفته عرصه بمن روزگار تنگ
جانا تو هم بگیر مرا در کنار تنگ
ای لاله رخ بیا ببرم تنگ تر که گشت
از جوش لاله ، جای درین لاله زار تنگ
گوئی که بهر بوسه دلب غنچه کرده ای
از بس بود دهان تو ای کلغزار تنگ
تا در دلم توئی ، نبود جای دیگری
بهر دو شهریار ، بود یک دیار تنگ
ساقی بیار باده و چندین مکن درنگ
شب کوتاه است و وقت من میکسار تنگ
مسکین تنگدستم و شادم که هر شب است
این دست حلقه در کمر آن نکار تنگ
در حیرتم که بهره اش از روزگار چیست
آنکو شبی نخفته در آغوش یار تنگ
در عیش هم نصیب من خونجگر غم است
چون غنچه ام که هست دلش در بهار تنگ
دیدار هر سیاه دلی سازدت غمین
چون آنکه می شود دلت از شام تار تنگ
حالت فتاده است بدامی که باشدش
راه فرار بسته و جای قرار تنگ

خیال تو

توئی و مطرب و می پیش دیده‌ام بخیال
چه دلکش است بساطی که چیده‌ام بخیال
یکی بخوبی رویت ندیده‌ام ؛ هر چند
هزار چهره خوب آفریده‌ام بخیال
بروی من در خود بستی و نمیدانی
ز کلشن تو چه کلها که چیده‌ام بخیال
ز من کنار کشیدی تو سخت و بیخبری
که بارها بکنارت کشیده‌ام بخیال
غمی ندارم اگر در برم نیارامی
که در برت همه شب آرمیده‌ام بخیال
پی دو بوسه دگر بهر من مکن صد ناز
که نیک طعم لب را چشیده‌ام بخیال
بخواب اگر نرو چشم من چه بهتر ازین
که با تو گرم ز شب تا سپیده‌ام بخیال
رهین لطف خیالم که هر چه خواسته‌ام
رسیده است بمن تا رسیده‌ام بخیال
اگر خیال پرستم عجب مکن حالت
ندیده‌ای تو بخواب آنچه دیده‌ام بخیال

دل

ایکه هم مرهم دل بودی وهم محرم دل
بی تو دیگر بکه گویم سخنی از غم دل ؟
ایکه آگاه ز حال دل مجروح منی
نظر مرحمت تست بهین مرهم دل
صحت جمع نکاهد غم تنهائی من
که مرا نیست میان همه یک همدم دل
هر کسی تا بجهان است غمی دارد لیک
بهر عشاق ، بود مایه شادی غم دل
سرخوشم با غم دل ، گرچه یقین است مرا
که بود سخت تر از ماتم جان ماتم دل
گر چو دوزخ شود از فتنه جهان ، با کم نیست
که بهشتی است مرا در چمن خرم دل
این زمان کز همه سو تیر بلا میبارد
مأمنی نیست به از قلعه مستحکم دل
بسکه آشوب جهان کرده بخود مشغولت
رفته از یاد تو آسودگی عالم دل
حالت اندر وطن خویش غریب افتاده است
که نجسته است درین شهر یکی محرم دل

دل دیوانه

از حال تو حال من ، زار است و پریش ایدل
بر من نکنی رحمی ، کن رحم بخویش ایدل
از دست تو خون خوردم چندانکه ز جان سیرم
این سفره رنگین را بردار ز پیش ایدل
آن شوخ دهد زهرت ، وین قند بود بهرت
من گر بدهم نوشت آنست چو نیش ایدل
گر از تو نیاز آید ، وز او همه ناز آید ،
با او ورود زین پس کار تو ز پیش ایدل
هر کس بجنون افتد ، بیقدر و زبون افتد
لیکن توشدی مجنون ، شد قدر تو بیش ایدل
گر ز آنکه شدی یارم ، بهر چه کنی زارم ،
آخر نمک زخمی ، یا مرهم ریش ایدل ؟
نه دردی و نه درمان ، نه دزدی و نه دربان
نه رسم و رهی داری ، نه مذهب و کیش ایدل
آنجا که توئی حاکم ، مظلوم ، بود ظالم
و آنجا که توئی چوپان ، گراست چو میش ایدل
بهر رخ تابانی ، چون زلف پریشانی
حال خود و حالت را ، میسند پریش ایدل

گل چیدن

ابر بهار باز کند شست و شوی گل
تا در بر تو حفظ شود آبروی گل
بهر قدم تست که کوشند باد و ابر
در رفت و روب گلشن و در شست و شوی گل
کوئی بمقدم تو گلستان گرفته جشن
کاینسان ز شبنم است پراز می سبوی گل
این معجز بهار بس ای سرو سیمتن
کز نو ترا بباغ در آورده بسوی گل
در باغ بهر چیدن گل پا نهاده ای
جانا تو خود گلی، چه کنی جستجوی گل؟
چشم تو در گل و نظر من بسوی تست
ما هر دو ایم محو تماشای روی گل
چشم تو خوش بسوی گل سرخ دوخته است
یا خیره گشته ز کس شهلا بسوی گل
جا داده ای بسینه گلی را که چیده ای
اکنون بجاست دیدن روی نکوی گل
گل چیدن ای عزیز نیاید ز دست من
کاین نیست پنجه ای که فشارد گلوی گل
حالت بیاد نو گل روی تو اوقتد
هر جادرین بهار، شود گفتگوی گل

بیاد تو

جدا شدی زمن ای یار و باز دلشادم
که رفتی از نظر اما نرفتی از یادم
بغیر یاد تو زین پس دگر ندارم هیچ
که پیش از این برهت هر چه داشتم دادم
نرفته ای تو برون از درون سینه من
که در فراق بر آید بشکوه فریادم
به پاکچشمی من بین که با خیال تو نیز
دهان و دست بیوس و کنار نگشادم
چو لاله داغ دلم سخت تازه شد هر گاه
بیاد نو گل رخساره تو افتادم
نخواستم که ز حال غمین شوی ورنه
چه نامه ها که بسوی تو میفرستادم
خوشم که روی توای گل شکفته می بینم
اگر چه خود برهت خاکسار چون بادم
خدا ز هر چه که قید است سازدم آزاد
ولی ز بند تو هرگز نسازد آزادم
براه عشقم و افسوس میخورم حالت
که از چه دیر درین راه پای بنهادم

یاد تو

در باغ، از آن لطف و صفا یاد تو کردم
دانی تو خود ای گل که بجا یاد تو کردم
بلبل چو بصد شور و نوا یاد ز گل کرد
من نیز بصد شور و نوا یاد تو کردم
در هر شب و هر روز بهر بزم و بهر باغ
آری همه وقت و همه جا یاد تو کردم
از راه جفا گرچه مرا برده ای از یاد
پیوسته من از روی وفا یاد تو کردم
یاد از من ناکام کن ایدوست که منهم
از دیدن هر کامروا یاد تو کردم
ای قبله آمال من ای کعبه مقصود
عمری همه چون قبله نما یاد تو کردم
حق است کزین بند خدایم نرھاند
چون بیشتر از یاد خدا یاد تو کردم
کردم ز تو بس یاد و زخوی تو عجب نیست
گر سخت برنجی که چرا یاد تو کردم
حالت شب مهتاب مرا برد بگردش
تا صبحدم ای ماه لقا یاد تو کردم

دل‌افسوده

دیشب ای دوست بکوی تو دلی آوردم
غرق خون کردمش از حسرت و با خود بردم
نا امیدم مکن ای پادشه حسن که من
بصد امید بدرگاه تو روی آوردم
دور از روی تو در بزم محبت ایدوست
خون دل بود شرابی که بیادت خوردم
منم آن غنچه که دورم ز نسیم کرم
عجبی نیست که نشکفته چو گل پژمردم
آنهمه خار ملامت که مرا رفت بیای
بهر این بود که در عشق تو پای افشردم
دیگران گر بخط و خال بتان دل سپرند
من دلسوخته در عشق تو جان بسپر دم
درسرم هست که دیگر پی خوبان نروم
اگر از دست غمت جان بسلامت بردم
بسکه این زندگی تلخ مرا داد عذاب
بخدا ای اجل از حسرت مردن مردم
دیگر از من مطلب حالت شادی، حالت
که ز دست دل‌افسوده خود افشردم

همسایه

تزدیک تو و دور ز دیدار تو بودم
همسایه دیوار بدیوار تو بودم
سویم نفکندی نظری، گرچه شب و روز
چون آینه آماده دیدار تو بودم
بودی تو طبیب من و آگاه نبودی
از درد من زار که بیمار تو بودم
مانند نسیم سحری، حال من ای گل
ز آن بود پریشان که هوا دار تو بودم
از دور جوانی که بهین فرصت عیش است
کامی نگرفتم که گرفتار تو بودم
گر از تو همه ناز خریدم عجیبی نیست
زیرا که نهی دست خریدار تو بودم
چون هر کسی از دست کسی میکشد آزار
شادم که من آزاده ز آزار تو بودم
گفتم که بجز سوز دل ای عشق چه بودی؟
گفتا سبب گرمی گفتار تو بودم
حالت، غم و درد تو بجان میزند آتش
وای از من بدبخت که غمخوار تو بودم

مرد عشق

آن بوسه که او بخشد ، وین ذوق که من دارم
کام از دهنش گیرم ، تا کام و دهن دارم
در وصل لبم باید در بوسه بکار آید
با شوق چنین کاری ، کی فکر سخن دارم
غم نیست اگر امشب ، نبود شب مهتابی
ماه دگری تابان ، در روی چمن دارم
آن دلبر شوخ اینجا ، شاید دوسه شب ماند
صدشکر که در خانه ، از می دوسه من دارم
هیچم زن و کهنه خوش نیست درین گیتی
جز عیش نوی کامشب با یار کهن دارم
با آن تن جانانه ، وجد و طربم باید
ورنه بچکار آید ، این جان که بتن دارم؟
من بر سر کوی او ، یک عمر وطن کردم
پا در نکشم ز آنجا ، تا مهر وطن دارم
آنگونه که زلف او ، صدچین و شکن دارد
منهم برخ از دستش ، صدچین و شکن دارم
حالت ، چکنم پروا ، از سرزنش مردم؟
من مرد ره عشقم ، هر چند که زن دارم

هستی

جان میدهم از هجرش، تادور از آن یارم
خون میخورم از دستش، تا در بر دلدارم
بیحالم و بیحاصل، تا نیست مرا عشقی
بیتابم و غمگین دل، تا عاشق بیمارم
از می بکدازد تن، تا بیخود و سرمستم
وز غصه بسوزد جان، تا عاقل و هشیارم
تنها نهدم هر کس، تا مضطر و بد بختم
ز حمت دهم هر خس، تا بخت بود یارم
نالم ز گرانباری، تا شاخ برومندم
خجلت برم از خواری، تا شاخه بی بارم
از غصه بجان آیم، تا نیست مرا کاری
وز رنج نیاسایم، تا هست بسی کارم
ترسم که بچینندم، تا همچو گل سرخم
ترسم که بسوزندم، تا همچو خس و خارم
فقر است و عزای نان، تا نیست زروسیمم
دزد است و بلای جان، تا سیم وزری دارم
تا من بجهان هستم، غم هست بهر صورت
حالت ز چنین هستی، پیوسته در آزارم

خنده های تو

بر پای نهی بند بیک خنده عزیزم
لبخند تو سازد همه را بنده عزیزم
خود خنده کلهاسب چیدن کلهاست
باهر خس و خاری چه کنی خنده عزیزم؟
از بلهوسان روی بتاب و همه کس را
دلگرم مکن بارخ تابنده عزیزم
در دامن هر رند سر خویش میفکن
ترسم که شوی خوار و سرافکنده عزیزم
چون نرم ببینند ترا، وصل تو جویند
جوینده هم آخر شده یابنده عزیزم
گر در پی حسن تو کسان عشق تو ورزند
دائم نبود حسن تو پاینده عزیزم
هر شب، چه کنی جلوه بدان روی جو خورشید
خورشید بشب نیست درخشنده عزیزم
تا در شب عیش آبروی خویش نریزی
در جمع مشو شمع فروزنده عزیزم
چون قطره شبنم برخ گل، عرق شرم
باشد بگل روی تو زیننده عزیزم
حالت کندی منع ز خندیدن و ترسم
بر گفته او نیز کنی خنده عزیزم

ناز

اگر ای عزیز خواهی بکمند خود اسیرم
مکذر ز ناز و مکذار که از تو کام گیرم
همه کس ز خوان کشد دست دمی که سیر گردد
بیرت مرا نکه دار و نکه مدار سیرم
تو چو پادشاه حسنی و ز ناز ناگزیری
که منم کدای عشق و ز نیاز ناگزیرم
مکذر ز ناز و ررحمی بدلم مکن که ترسم
چو دل از تو کام بگرفت دل از تو باز گیرم
چه دهی نشان ز آبی که نشاند آتش دل ؟
که گر آب زندگانی است من آن نمی پذیرم
بخدا از عشق روی تو چنان خوشم که خواهم
بدلم نمیرد این عشق ، اگر از غمت بمیرم
منه اینچنین قدم سست که اوفتی بدستم
مکن اینچنین دلم گرم که میکنی دلیرم
چه مصیبتی که آهم بدل تو کار گر شد
چو کمان شدم ازین غم که خطا نرفت تیرم
غم عشق تست سرمایه نوجوانی من
که بیاد رفتن عشق ، کند زغصه پیرم
شب وصل تا سحر بیش نباید و ، همان به
که خیال وصل باشد همه عمر در ضمیرم
دل حالت است از آن خوش که رها شود ز بندی
دل من خوش است دایم که ببند او اسیرم

نفسهوده

ایکه گفتی ترك آن معشوق سیمین تن کنم
 هیچ عاشق میکند کاری چنین تا من کنم ؟
 از چه گویم ترك آن حوری صفت بهر بهشت
 زابلهی باشد که تن قربان پیراهن کنم
 چون برد بادخزان گل را برون آخر زدست
 من چرا خود در بهاران دوری از گلشن کنم ؟
 از چه پنداین و آن بندی بیای من نهد ؟
 من ندارم گنج تا اندیشه از رهن کنم
 چون بدست آخر نماند آنچه میآید بدست
 به کز اول با نگاری دست در کردن کنم
 هر چه دارم میدهم از دست اندر راه دوست
 تا بمهر دوست دفع کینه دشمن کنم
 مست در گلزارم و در دامنم گلچهره ای است
 با چنین حالی چه جای گل که درد امن کنم
 روز وصلش هم که چون نی مینهم لب بر لبش
 خواهم از بیم فراقش ناله و شیون کنم
 دانه میافشانم و با آفتی چون بخت بد
 نیست امیدم که آخر حاصلی خر من کنم
 تا زبان آور شدم، حالت، همی سوزم چو شمع
 تا بیاران نکته ای تاریک را روشن کنم

خواستهای من

مشکل که بمهر آید آن یار که من خواهم
آری نشود آسان هر کار که من خواهم
بس یار که غمخواری بسیار کند با من
اما نکند یاری آن یار که من خواهم
بهبود نمی یابد، این درد که من دارم
وز دوش نمی افتد، این بار که من خواهم
صد نغمه درین محفل بشنیدم و نشنیدم
یک نغمه که دل خواهد از آن تار که من خواهم
چیزی که نخواهم من، صد بار شود پیدا
وز دیده شود پنهان یکبار که من خواهم
بس خوار که در راهم پا مال شود آسان
وز پا نرود بیرون آن خار که من خواهم
هر جام که آن ساقی پر کرده خود از بهرم
پس میبرد از گویم پیش آر که من خواهم
سنگی که یکی خواهد برداشتن از راهم
بگذارد اگر گویم بردار که من خواهم
یار و می و ماه و گل خوبست ولی هرگز
حاصل نشود با هم این چار که من خواهم
حالت تو درین سفره هر لقمه که برداری
رندی رسد و گوید بگذار که من خواهم

ساده دل

بوسه ای چند از آن غنچه دهن میخوام
کی شود قسمت من آنچه که من میخوام؟
در کنارش کشم و بوسه برویش بزنم
بهر این است اگر دست و دهن میخوام
ساده دل خواهم آن یارو، چنان ساده دلم
که وفا داری از آن عهد شکن میخوام
نازنین دلبر جانانه من، جان منست
اگر از دست رود جان، چه زتن میخوام؟
زر نمیخوام و گر ز آنکه بخوام زر و سیم
همه را بهر بتی سیم بدن میخوام
زنده عشقم و عشق ار همه درد و محن است،
من، همه عمر، بجان درد و محن میخوام
پرتو ماه و صفای چمن ای دوست خوش است
ماهروئی چو تو در طرف چمن میخوام
خواهی از مهر و وفایم زن و خواهی ز جفا
کز لب نوش تو من جمله سخن میخوام
حاصل نغمه بلبل، قفس بدبختی است
بخت و بیحاصلی زاغ و زغن میخوام
حالت از توبه دگر جان بسته آمده است
دلبری شوخ و دلی توبه شکن میخوام

اشک ندامت

بسکه دلدادۀ تیر تو کمان ابرویم
همدمی نیست بجز تیر تو در پهلویم
زچه بیزارشوی از رخ زردم، ایدوست؟
که خود از هجر تو شد زرد بدینسان رویم
گر که باخیل خیالت نکنم سر، چکنم؟
همدمی میطلبم، همنفسی میجویم
ایکه هریک نظرت زنده کند جانی را
پیش از آنی که بمیرم نظری کن سویم
هیچ سرگشته به سرگشتگی من نرسد
کز هوا داری چو گان غمت چون گویم
من همان دم که نهادم به ره عشق تو پای
خبرم بود که این ره بخطا می‌پیویم
سود این اشک ندامت ز من گمشده پرس
که بدان دست دل از هر هوسی می‌شویم
مکش ای ابر کرم زحمت بیهوده که من
آن گیاهم که سر راه کسان می‌رویم
میدهم پند بحالت که ز می توبه کند
سادگی را چه سخن باچه کسی می‌گویم

خوشم

گر تو گرفتارم کنی ، من با گرفتاری خوشم
ورخوار چون خارم کنی ، ای گل بدان خواری خوشم
ز آن لب اگر کامم دهی ، یا آنکه دشنامم دهی
با این خوشم با آن خوشم ، با هر چه خوشداری خوشم
خواهی مرا گر بینوا ، درد دلم را بیدوا
ور صدستم داری روا ، با آن ستمکاری خوشم
والا ترین گوهر توئی ، داروی جان پرور توئی
درمان دردم گر توئی ، در کنج بیماری خوشم
آید گر از غم جان بلب ، کی آیدم افغان بلب ؟
با هر چه خواهد یار من ، در عالم یاری خوشم
ای بهترین غمخوار دل ، وی محرم اسرار دل ،
خواهی اگر آزار دل ، با آن دلازاری خوشم
تا گشته ام یار تو من ، از جان برم بار تو من
عشق است اگر باری کران ، با این کرانباری خوشم
اندر بهشت آرم بسر ، زیرا تو را دارم بسر
وز هر کسم خوشبخت تر ، زیرا تو میداری خوشم
گروصل و گرهجران بود ، کردرد و کردرمان بود ،
حالت خوشم با این و آن آری خوشم آری خوشم

خستہ جان

خواہم کہ شبی در قدم یار دهم جان
حیف است کہ از حسرت این کار دهم جان
در روز فراق از سرم ای مرک بکش دست
مگذار کہ دور از رخ دلدار دهم جان
تا چند چو بلبل بگلستان محبت
بہر گلی از دست دوصد خار دهم جان
فریاد کہ بند از پر و بالم نکشودند
ز آن پیش کہ از دوری گلزار دهم جان
در ہجر تو جان میدهم از طعنہ اغیار
راضی مشوای گل کہ چنین خوار دهم جان
ہر روز تو از وعدہ ، من از چشم براهی
یکبار دہی جانم و صد بار دهم جان
ای درد دلم را لب جانبخش تو درمان
مگذر ز علاج من و مگذار دهم جان
کالای وفا بردہ بی بازار محبت
ہر دم ز غم قحط خریدار دهم جان
حالت ہوس توبہ دلم راست دگر بار
ترسم کہ ز سنگینی این بار دهم جان

همراه زمان

تا کی بجهان غافل از کار جهان بودن ؟
تا چند بیداری ، در خواب گران بودن ؟
در زاویه عزت ، منزل نتوان کردن
از گیتی و از کارش غافل نتوان بودن
هر کس هنری دارد ، زونام و نشان ماند
از بی هنری باشد بی نام و نشان بودن
پیرست جهان لیکن بس فکر جوان دارد
مانند جهان باید با فکر جوان بودن
تا هست رهی تازه باید پی آن رفتن
چون کهنه شود، دیگر، نتوان پی آن بودن
هر کس بجهان آید ، همراه زمان آید
زینرو بجهان باید ، همراه زمان بودن
گر گوهر عزت را خود قیمت جان باشد
باید که خریدارش ، با قیمت جان بودن
هر جا که زره مانی هر کس ز تو پیش افتد
باید همه جا همراه با راهروان بودن
حالت بتو خود گیتی گوید که چسان باشی
من بیهده میگویم باید بچه سان بودن

اختیار

یا در گذر از عشق ، یا سینه سپر کن
یا تن بخطر ده ، یا دفع خطر کن
دزد است درین راه ، راه است پر از چاه
یا ترک سفر کوی ، یا عزم سفر کن
در خانه جانان ، جانها شده قربان
یا حلقه بدر زن ، یا پشت بدر کن
جان ده پی دیدار ، یا بگذر و بگذار
یا اهل نظر شو ، یا قطع نظر کن
در عشق ثمر نیست ، جز رنج و ضرر نیست
یا راه ضرر بند ، یا جمله ضرر کن
عشق است و شررها ، و آن سوز جگرها
یا شو ز شر دور ، یا خوبشر کن
یا وصل رخ او ، یا مرگ در آن کو
یا گل بسر افشان ، یا خاک بسر کن
با عشق در آویز ، یا آنکه بیرهیز
یا مرد هنر شو ، یا ترک هنر کن
عشق است و عذاب است ، رنج و تب و تاب است
یا زین همه سربچ ، یا با همه سر کن
حالت چه کنی قال از عشق بدین حال
یا حال دگر جوی ، یا فکر دگر کن

بر لب شط العرب

هر زمان بر لب شط العرب افتد گذر من
آرد آن منظره رخسار ترا در نظر من
باتوروزی لب شط بودم و ز آن پس، بهمه شب
بی تو شط دگری میرود از چشم تر من
سحری پیش تو شب کردم و افسوس کز آن پس
روزها رفت که بی روی تو شب شد سحر من
شاخ هر نخل بری داده و من نخل امیدم
ندهد بر مگر آن دم که تو آئی ببر من
شب و روز است جهان تیره بچشم من بیدل
در فراق تو که هم شمس منی هم قمر من
خبرم هست که از خانه من با خبری تو
خبرم نیست که بهر چه نگیری خبر من
رحم اگر بر من بیدل نکنی، رحم بخود کن
ز آنکه ترسم زند آتش بتو سوز جگر من
در تو روزی اثری میکند این شعر ولیکن
دیگر آن روز نمانده است زمن جز اثر من
دولت وصل نیاورده هنوزت ببر من
لیک هجران تو آورده بلاها بسر من

آبادان - تیرماه ۱۳۲۷

این غزل را در تیرماه سال ۱۳۴۳ برای پسر من
«ماهور حالت» که در آن وقت دوساله بود ساختم

پسر من

ای روی چو خورشید تو نور بصر من
بی روی تو تار است جهان در نظر من
هر قطره اشکی که ز چشمان تو ریزد
آبی است که آتش زند اندر جگر من
بیجاست اگر فکر سخن در سرم افتد
کز سر پرد این فکر چو آئی بسر من
بر دفتر شعرم تو کشیدی خط بطلان
هر جای که با خنده نشستی ببر من
کوئی دهی ام بازی و خندی بتمسخر
بر نظم من ای لعبت آشوبگر من
از دست تو تا خشک بود چشمه طبعم ،
بر جای نباشد اثر از شعر تر من
چون هستی من نیست بجز درد سرایماه
آن به که دهد همچو توئی درد سر من
نفعم همه اینست که در پیش من ایشوخ
کاری بکنی ، و ربود آن بر ضرر من

غم نیست گرای در گرانمایه زد ست
 بگسست ز هم رشته در و کهر من
 در ملک سخن گر هنر خود ننمایم
 در تربیت تست نمایان هنر من
 دور سخن تست که گوئی سخن نو
 شد کهنه متاع سخن بی ثمر من
 تا کی سخن آرام که گذارم اثر از خویش
 به از تو اثر چیست ؟ توئی خود اثر من
 خواهم که ترا خوب بیار آرام وبا فخر
 گویم که منم حالت وهست این پسر من

شم

آگاه نیست از دل من دلستان من
 آن ماهرو چگونه شود مهربان من ؟
 شاید دلش بسوزد اگر با خبر شود
 زین آتشی که سوخته امروز جان من ؟
 پیشش زبان چگونه گشایم بدرد دل
 اینسان که شرم بند نهد بر زبان من ؟
 نوری زرحم هست بچشمش ولی چه سود ؟
 هرگز نخورده است بگوشش فغان من
 دیگر ز لب نه حرف برون آید و نه آه
 پیشش چو شرم مهر زند بر دهان من
 هر دم که دیدمش ، ز حیا سرخ شد رخم
 جز این نداشت سرخ گلی بوستان من
 از داغ عشق ، بیشتر این درد سوزدم
 کاو با خبر نگشته ز سوز نهان من
 در پیش او نه اشک روان میشود نه نطق
 این غصه گشته آفت روح و روان من
 دیدار یار هر چه بعشقم فزوده است
 تهدید شرم کاسته است از بیان من
 حالت ، مرا حیا کشد آخر نه جور یار
 کز آتش حیا شده آب استخوان من

همدم تنهایی

نه توانائی من ماند نه یارائی من
همه از دست برفتند چو برنائی من
کنج امید بیر داشتم و نقد نشاط
رفت در پای هنر یکسره دارائی من
بر سرم خورد بسی تیغ بلا همچو قلم
تا که در خط سخن شد سر سودائی من
قدم از بار سخن گشت دو تا همچو کتاب
تا نیابند سخنگوی بیکنائی من
خط دانش که نیفزود به بینش چیزی
خست چشمان من و کاست ز بینائی من
گرچه فکرم بسخن هیچ تواناننده است
اندرین راه ز تن رفته توانائی من
کلك و دفتر همه را آفت جان دادم و بس
نیست امروز جزاین حاصل دانائی من
همچو شمع که تن و جان مرا میسوزد
این زبان آوی و انجمن آرائی من
با همه حال چو حالت دل من خرسندست
که بود فکر سخن همدم تنهایی من

آبرو

ترسم مدام از اینکه رود آبروی من
 وین آب رفته باز نیاید بجوی من
 از پاس آبرو بلب جویبار عمر
 پائین نرفته آب خوشی از گلوی من
 از بیم طعن خلق بر آشفته میشوم
 از يك نسیم چون شود آشفته موی من
 صدره شدم خموش و گذشتم زحق خویش
 تا پست جلوه‌ام ندهد های وهوی من
 بیم از شکستن کهر آبرو بود
 گر وحشتی مراست ز سنگ عدوی من
 میمیرم از خمار و نخواهم که هیچکس
 آگه شود که نیست می اندر سبوی من
 سیلی خورم ز پنجه ایام و خوشدلیم
 از اینکه در بر همه سرخ است روی من
 در جامه ریاست چو بازیگران تنم
 از فکر اینکه چشم کسان است سوی من
 از آرزو بدور فکند آبرو مرا
 زدند آبروی من و آرزوی من
 حالت عجب مدار که جان بر لبم رسد
 در بحر غم فکنده مرا آبروی من

بعد از تو

ز خانه رفتی و غمخانه گشت خانه تو
بیا که باز نهم سر بر آستانه تو
به هر کجا که در این خانه روی می آرم
بدیده نقش رخ تست یا نشانه تو
بیاد زلف و رخت او فتم چو درنگرم
که پیش آینه بر جای مانده شانه تو
فضای خانه دگر تار و غم فزاست بچشم
که نیست روشنی طلعت یگانه تو
اگر چه غرق خموشی است کنج تنهایی
همان بگوش دلم می رسد ترانه تو
بخانه ، بیتو، نه آرام دارم و نه قرار
که تنگ شد چوقفس بر من آشیانه تو
کنون چو مرغ غریبم پیام آزادی
که خو گرفته دگر دل بدمام ودانه تو
تو رفته ای و ندانی که من ز اشک روان
چه دانه های گهر کرده ام روانه تو
نبود حالت بیدل برفتنت راضی
ولی نگشت حریف تو و بهانه تو

بیجاں

یاری کہ ربود از همه آرام توئی تو
معشوقه صد عاشق نیا کام توئی تو
دلدادہ زیبائی اندام منم من
مشہور بزبائی اندام توئی تو
آن خستہ کہ در دام بلا مانده منم من
و آنکس کہ در انداختہ آن دام توئی تو
آن کس کہ بجامی، رود از دست منم من
و آنکس کہ بدستم دهد آن جام توئی تو
آن کس کہ بدو حسن توانمی است منم من
و آنکس کہ مرا ساختہ بید نام توئی تو
آنکو همه خواهد ز لب تبوسہ منم من
و آنکو دهد از لب همه دشنام توئی تو
آن کز همه کس جز تورمیدہ است منم من
و آنکو شدہ جز من همه را رام توئی تو
آنکس کہ ترا خواند از آغاز منم من
و آنکس کہ مرا راند سرانجام توئی تو
حالت کہ شد از ہجر تو بیجاں منم من
با حال خورش در خور این نام توئی تو

مهمان من

ای دلبر جانانه من ، جان منی تو
جان یافتم امروز که مهمان منی تو
هر روز دلم بود پی دیدن گلها
امروز تو هستی و گلستان منی تو
برخوان چه کند دسته گلی جلوه که اینک
چون خرمنی از گل به سرخوان منی تو
امروز مرا بر سر این سفره زهر روز
بیش است نمک ز آنکه نمکدان منی تو
من مفلس و تو گنج زر، ای گیسوی زرین
باور نکنم اینکه بدامان منی تو
برهمچو منی، داده خدا همچو توئی را
ای مه سبب قوت ایمان منی تو
در روز ندیدم مه رخشنده جز امروز
آری بت من ماه درخشان منی تو
اجرم که همه عمر بفرمان تو بودم
اینست که امروز بفرمان منی تو
گرز آنکه نخواهم ز تو یاری ز که خواهم؟
بیمار تو هستم من و درمان منی تو
از حسن خود و ذوق من آگاهی و پرسی :
«حالت ، ز چه رو اینهمه حیران منی تو» ؟

صبر و ظفر

به نرمی میگراید دلبرم آهسته آهسته
یقین دارم که آید در برم آهسته آهسته
چو خورشیدی که نورش صبح کم کم بیش میگردد
به مهر خود فزاید دلبرم آهسته آهسته
بتندی سوخت چون پروانه ام آن شمع و خودزین بس
دلش سوزد بحال مضطربم آهسته آهسته
بناز و غمزه شیرین، مرا دل میدهد کم کم
که تا منم بدو روی آورم آهسته آهسته
نمیدانست قدر گوهر دل را و دانستم
که در یابد بهای گوهرم آهسته آهسته
ز عشقش هر چه کوئی بر سرم آمد، عجب نبود
گر او خود هم بیاید بر سرم آهسته آهسته
ز هر سو عرصه بر من تنگ گشت و جای آن دارد
که او هم تنگ گیرد در برم آهسته آهسته
بلائی بر سرم آورد سوز عشق او کآخر
رمق چون شمع رفت از پیکرم آهسته آهسته
چو شبنم در هوایش آب گشتم تا درین گلشن
شود دامان آن گل بستم آهسته آهسته
ازین دامنم بتا امروز برهان، ورنه تا فردا
ببریزد از پرافشانی پریم آهسته آهسته
نمیشد باورم کز صبر میآید ظفر، حالت
کنون این نکته گردد باورم آهسته آهسته

نال

چونیست در دل سنگ تو کارگر ناله
دگر چرا کنم از شام تا سحر ناله
من آن دم از سر کویت بریده شد پایم
که از وفا تو بریدی و از اثر ناله
ز فرط ضعف مرا آه در بساط نماند
بقدر اینکه برون آرم از جگر ناله
مرا از ناله مکن منع و غیر ناله مخواه
ز سینه‌ای که در آنست سر بسر ناله
ز من بگو بر قیام که رام کردن دوست
شود به ناله میسر ، ولی نه هر ناله
فلك امان بستمگر نمی‌دهد آنقدر
که داد خواه کند پیش دادگر ناله
همان سزای نفاق است اگر که اهل نفاق
کنند روز و شب از دست یکدگر ناله
براه زندگی امروز رهروان دارند
ز دست راهزنی های راهبر ناله
بنال بر در حق چون بلارسد ، حالت
مگر که تیر بلارا شود سپر ناله

چون و چرا

میرس از دل عاشق که دیوانه چرائی ؟
که اوهم ز تو پرسد که فرزانه چرائی ؟
که رخساره او دید که دیوانه نگردید ؟
بین آن و مگو این که دیوانه چرائی ؟
بدلبر نظر انداز که شد خانه بر انداز
میرس از دل ویران که ویرانه چرائی ؟
چو شد در بر جمعی فروزان رخ شمعی
ز پروانه نپرسند که پروانه چرائی ؟
توهم محودر اوباش ، توهم آینه خوباش
در آن زلف بزن چنگ کم از شانه چرائی ؟
اگر عشق ترا نیست ، دنیا چه کنی زیست ؟
اگر باده ننوشی ، بمیخانه چرائی ؟
توئی در دلم ای یار ، دلم را منگر خوار
کراین خانه نخواهی ، درین خانه چرائی ؟
توئی دردل و در جان ، ولی غافلی از آن
تو ، ای خویش تراز خویش ، چوبیگانه چرائی ؟
اگر حالت محزون برویت شده مفتون
ازو این عجبی نیست ، تو فتانه چرائی ؟

از پادشاه

بادل سخت ای پری ، ما را ز پا افکنده ای
آه ازین سنگی که پیش پای ما افکنده ای
از سر کوی تو دیگر نیست پای رفتنم
گر مرا افکنده ای از پا ، بجا افکنده ای
یک رهم کردی نظر ، آنهم نه با چشم کرم
بلکه تا بینی بدام خود کرا افکنده ای
من چو آن مرغم که از بهرت ندارم بهره ای
در شگفتم کاندیرین دادم چرا افکنده ای
با همه بی پرده ای در صحبت اما پیش من
بر رخ خود پرده شرم و حیا افکنده ای
سوی هر بیگانه مفکن گرچه هست از روی خشم
آن نگاهی را که سوی آشنا افکنده ای
میروی با ناز و صدها خاطر آشفته را
همچو زلف خویشان اندر قفا افکنده ای
رشته آهی ترا ، ای دل ، نپویند بدوست
بهر این آهو کمندی نارسا افکنده ای
حالت این فریاد ، بیجا میزنی از دست عشق
عشق اگر بند است آنرا خود بپا افکنده ای

بوسه و دواع

دیشب که پا بچشم تر ما گذاشتی
پا چون حباب بر سر دریا گذاشتی
ز آن بسته ماند دوش لب از شکوه کز نخست
با بوسه مهر بر دهن ما گذاشتی
چون لب گذاشتی بلبم از پی وداع
کوئی که داغ بر دل شیدا گذاشتی
امروز در سرای دلم یاد کار تست
آن داغ دل که دوش در آن جا گذاشتی
تسکین دل چگونه بر آید زدست من
کار تو بود این که بمن وا گذاشتی
ای آنکه جای پای تو خود بوسه گاه ماست
بر در که رقیب چرا پا گذاشتی
بر خون عاشقان همه خوبان رقم زدند
این رسم در جهان نه تو تنها گذاشتی
در های آسمان همه، ای آه، بسته است
بیهوده رو بعالم بالا گذاشتی
ای اشک یار آمد و رخسار خود نمود
اما تو کی مجال تماشا گذاشتی ؟
حالت، ترا چه شد که گرفتی بگریه خوی
از آن زمان که پای بدنیا گذاشتی ؟

تازه داماد

شاد باش ای نو جوان اکنون که یاری یافتی
در بهار نو جوانی ، گلهذاری یافتی
بی رخ دلدار ، دل چون خانه بی زیوری است
خانه را کردی نگارین چون نگاری یافتی
شام نار هجر طی شد ، وز بتی خورشید روی
پرتو مهری و روشن روزگاری یافتی
دور تنهائی ، خزان زندگی بود و گذشت
برگندامی رسیدی ، نو بهاری یافتی
دل اگر بی یار باشد همچو باغ بی گل است
شاد باش ایدل که یار گلهذاری یافتی
باده ای از عشق خوشتر نیست در بزم وجود
باش سر خوش چون شراب خوشگواری یافتی
زندگی بی یار کردن بیقراری کردن است
چونکه یاری یافتی ، یعنی قراری یافتی
چیست مهر دلبرانی همچو گل نا پایدار؟
خرمی اکنون که سرو پایداری یافتی
دشمن جان است رنج و محنت و آسیب ، لیک
سست گردد دشمنت چون دوستداری یافتی
گر کمک در کار باشد بار میگردد سبک
رنج و غم کم میشود چون غمکساری یافتی
گفته بودی کز چه حالت دم زند از عشق یار
نیک خود پی میبری اکنون که یاری یافتی

پہرا رقی؟

در بزم گرفتگی می و نوشیدی و رفتی
مستانه بحال همه خندیدی و رفتی
بعد از تو لبی باز نشد از پی خنده
غیر از لب آن جام که بوسیدی و رفتی
نشستی و یاران دگر هم نشستند
آن بزم که چیدیم تو برجیدی و رفتی
دل بود و وفا بود و صفا بود و محبت
افسوس که چشم از همه پوشیدی و رفتی
رنجیده همی رفتی و این فکر مرا کشت
کز دیدن من بود که رنجیدی و رفتی؟
احوال تو بهر چه کسی بود پریشان
کز هیچ کسی حال نپرسیدی و رفتی؟
آن بزم طرب بهر وجود تو بیا بود
وین را همه گفتند و تو نشنیدی و رفتی
گفتم که بتابد ز رخت پرتو مہری
با قہر تو روی از همه تابیدی و رفتی
از صورت احوال کس آگاہ نگشتی
در آئینہ ای صورت خود دیدی و رفتی
آن بزم بچشم تو پسندیدہ نیفتاد
یا حالت ما را نپسندیدی و رفتی؟

مستی

سر مست شب اندر بر ما آمده بودی
گویا که زمستی به خطا آمده بودی
با روی بر افروخته و موی پریشان
مستانه درین جاز کجا آمده بودی؟
جای تو من اندر عرق شرم شدم غرق
از بسکه تو، بی شرم و حیا، آمده بودی؟
از باده نبود آنهمه شادی، بگمانم
کز پیش کسی کامروا آمده بودی
ویرانه من، خانه ماتمزدگان است
شاداب و خوش اینجا تو چرا آمده بودی؟
این بس اثر باده صافی که ببیشم
سر خوش زپی صلح و صفا آمده بودی
بیجا بیرم آمدی اندر نظر غیر
وقت دگر ایکاش بجا آمده بودی
خوش باد زمی حال تو دایم که بدین حال
دیشب بسر مهر و وفا آمده بودی
حالت، شب پیش آن صنم اندر بر ما بود
ایکاش تو در خانه ما آمده بودی

از دست دل

هیچکس نیست ز دست دل من شاددمی
آه از این دل که غمی دارد و آنهم چه غمی
دود آه و دم سرد است و جز این چیزی نیست
بزم دلسوختگان را بود از دود و دمی
خواست شرحی دهد از قصه ما و دل ما
هر که هر جا سخنی گفت ز جامی و جمی
قسمت این بود که باشیم شب و روز روان
ما بدنبال دل و دل پی زیبا صمی
هر که گردیده مقدر که بماند ناکام
بکسی حاجتش افتد که ندارد کرمی
لذتی داشت تماشای رخ یار، ولی
لذتی نیست بکیتی که نیارد المی
با چنان روی و چنین خوی چه سازم؟ که بود
در دلم خواهش بسیاری و امید کمی
آن بمقصود رسد زود که در راه طلب
هست هر فرسخی اندر نظرش چون قدمی
این محال است که دل در بر حالت ماند
همچو آن زر که بود در کف صاحبکرمی

نخبر

تو رسم یاری و راه وفا چه میدانی ؟
بدین جوانی ازین حرف ها چه میدانی ؟
نباشدت خبر از لذت وفا داری
تو قدر صحبت اهل وفا چه میدانی ؟
ز بسکه مست غروری ، ز خویش بیخبری
چو حال تست چنین ، حال ما چه میدانی ؟
عتاب و خشم ، تو دانی که راه جور و جفاست
نشان بده که بغیر از جفا چه میدانی ؟
ندیده ای تو زیان خطا و سود صواب
تو فرق بین صواب و خطا چه میدانی ؟
هنوز عشق جگر سوز ، آتش نزده است
عذاب و محنت و رنج و بلا چه میدانی ؟
هوای روی کلی در سرت نیفتاده است
تو خاکساری باد صبا چه میدانی ؟
نگشته ای چو نیی کز لبی جداست لبش
ز بینوائی این بینوا چه میدانی ؟
چو پیش یار بیان کرد حال خود حالت
بگفت دیگر ازین قصه ها چه میدانی ؟

چه میخواهی؟

ز من، ای دلبر زیبا، زر و زیور چه میخواهی
بهین زیب است زیبائی، ازین بهتر چه میخواهی؟
بدان اندام زیبا و بدین روی فریبده
سرا پا زیور و زیبی، زر و زیور چه میخواهی؟
بدان کیسوی زرین و بدین رخسارهٔ سیمین
چو گنج سیم و زر هستی، تو سیم و زر چه میخواهی؟
برنک و بوی جان پرور، توئی از عطر گل بهتر
ز من عطر گل ای دلدار گل پیکر چه میخواهی؟
چو تنها دست من باید که طوق گردنت گردد
ز بهر خویش طوق زر زهر زر گر چه میخواهی؟
ترا زیر بنا گوش است زیب از حلقهٔ کیسو
به از این گوشوار ای نازنین دلبر چه میخواهی؟
لبت چون لعل و دندان بود چون رشتهٔ کوهر
تو با این لعل و کوهر، لعل یا کوهر چه میخواهی؟
کلندامی و کلروئی، کلی خوشرنک و خوشبوئی
کلی مصنوع و بی بو را ز بهر سر چه میخواهی؟
گر انقیمت ترا ز جان هیچ چیزی نیست در عالم
ترا جان میدهد حالت، ازو دیگر چه میخواهی؟

قطعات

قسمت دوم

امتحان کن

کن به هجرم گرفتار یکچند
دیده از دیدن من فرو بند
اشک از دیدگانم روان کن
شور عشق مرا امتحان کن

طعنه زن بر گرفتاری من
خرده گیر از وفا داری من
سخرهام در بر این و آن کن
شور عشق مرا امتحان کن

من نگویم که دارم دل شیر
لیک گویم که داری اگر تیر ،
سینه خستهام را نشان کن
شور عشق مرا امتحان کن

ظاهراً بیوفائی نشان ده
جو و بی اعتنائی نشان ده
عشق خود را هم از من نهان کن
شور عشق مرا امتحان کن

چیستی ای عشق

تا تو ای عشق کشته ای یارم
گاه در عزتم گهی خوارم
کشمکشها ز دست دل دارم
تا درین دل تو زیستی ای عشق

دم گرم تو آتش افشان است
آتش همچو آب حیوان است
این و آن - یانه این و نه آن است
تو چه هستی، چه نیستی ای عشق؟

که چو نازی تو و گهی چو نیاز
گاه معشوق را شوی دمساز
گاه با عاشقان شوی همراز
تو هوا خواه کیستی ای عشق؟

مرده ام . وزدم تو جان گیرم
زنده ام . وز غمت ز جان سیرم
که جوانم کنی و که پیرم
در شکفتم که چیستی ای عشق

روز وصال

روز وصال یار است
آغوش، لاله زار است
آن گل چو در کنار است
گل در نظر چو خار است

باغ بهشت رویش
بوی بهار بویش
رنگ بنفشه مویش
خوی فرشته خویش

دل ز آن لبان گلفام
روزی شنید دشنام
با بوسه دل سرانجام
گیرد از آن دولب کام

از بس پی اش دویدم
آخر باو رسیدم
وز شاخه امیدم
اینگونه میوه چیدم

مکافات

پیداست ز آه گاهگاهت،
بیمهری و سردی نگاهت،
مرد دگری است دام راحت

مرد دگری دهد شکستم
یاری چو ترا که میپرستم
یکباره بدر برد ز دستم

آنکس که ترا بیر در آرد
زین عاشق تو خبر ندارد
کز دیده چقدر اشک بارد

او راست فراغت از ملالم
هر چند که در غم تو نالم،
شک نیست که ننگرد بحالم

زین پیش ترای یگانه کوهر،
بودی تو از آن یار دیگر
دل داده و عاشق تو دلبر

من آمدم و زبان گشودم
بهر تو بسی غزل سرودم
تا از کف او ترا ربودم

این کار ز من بر اوستم بود،
هر چند که میگریست کم بود
اما ز غمش مرا چه غم بود؟

آن روز ربودمت به افسون
کردم دل او غمین و، اکنون
جور دگری کند دلم خون.

گر آتش غم کند چو دودم،
من در خور این عذاب بودم
چون از دگری ترا ربودم

رقص آتش

آن شعله‌ام که دارم پا در شرار سوزان
افتاده ام در آتش همچون سیاه روزان
با این همه، زشادی است رخساره ام فروزان

چون عاشقان بیدل بیتاب و بیقرارم
پیچم به خویش زیرا آتش به سینه دارم
سوزم ولی شکایت هرگز بلب نیارم

چون زود میشود طی این روزگار فانی
يك لحظه را که باشد دوران زندگانی
آن به که بگذرانم در رقص و شادمانی

از سوز آتش افتاد در تاب اگر تن من
تیره نکشت از غم این جان روشن من
افروخت چهره من، افراخت گردن من .

با اینکه قسمت من جز آتش تعب نیست،
کارم میان آتش جز رقص و جز طرب نیست
هر کس که زنده دل شد زو این هنر عجب نیست

بهار وصال

سوی گلی در نگر به فصل بهاری
بین که شکفته رخسار چنان رخ یاری
نیستش از کرد غصه چهره تاری

گر شود از دست باد قامت او خیم
تازگی و خرمی ازو نشود کم
خنده او نشکند ز گریه شبم

برق اگر در فکند دشنه بسویش
کم نشود ذره ای ز جلوه رویش
بلکه نکوتر شود جمال نکویش

گر که بفصل بهار لاله و سنبل
بار بلا را کنند سهل تحمل
زود ز باد خزان ز پای فتد گل

یارمن ای آنکه یار جز تو ندارم
همچو کلی نازك است این دل زارم
دیدن رخسارتست فصل بهارم

تا که توئی در برم جهان همه زیباست
گرمی دل تا از آن جمال دلراست
خاطرم آسوده از مصائب دنیاست

لیک جدا از تو سخت زارم و غمگین
بی رخت ای نو بهار خرم و شیرین
چون گل پژمرده ای است این دل مسکین

گل من

درموسم گل که باغ روی افروزد،
بلبل به نوا، ره نشاط آموزد،
گر بیتوروم بیباغ، هر تازه کلی
چون آتش افروخته جانم سوزد .

در فصل خزان، اگر تو باشی بیرم
یا با تو بسوی باغ و گلشن گذرم
از شوق بیرک زرد کرد درنگرم
همچون گل سرخ باشد اندر نظرم

تا عشق رخت دمیده جان در تن من
گلزار خوشی است خاطر روشن من
تا چون تو گلی نشسته در دامن من
دور است ز آسیب خزان گلشن من

بدبخت کسی که نیست یاری بیرش
گلزار جمال گلرخی در نظرش
چون گشت بهار او خزان، رنج برد
ز آن روی که نیست نوبهار دگرش،

زیبا گل من رخ چو آئینه تست
گلزار مصفا، دل بی کینه تست
و آن عطر گلی که میکند سرمستم
بوی خوش گردش و سرو سینه تست

برس بدروم

بیمار و زرد و رنجور ،	کنجی فتاده بودم
چون برک زرد قوت	از دست داده بودم
برمرگ خویش دیگر	دل در نهاده بودم

نه روز بود و نه شب	در چشم خسته خوابی ،
نه دل مسرتی داشت ،	نه تن توان و تابی
شد زندگی برایم	رنجی ، غمی ، عذابی

پیشم نه مونس بود ،	نه همدم و حبیبی ،
جز اینکه گاه میشد	هم صحبتم طیبی
نه از رفیق روئی ،	نه از شفا نصیبی .

تا ناکهان بخانه	روی خوش تو دیدم
شد درد از تنم دور	بر جستم و دویدم
دست ترا گرفتم	و ندر برت کشیدم

لب بر لب نهادم	چون آمدی در آغوش
خرسند کرد و شادم	و آن بوسه‌های شیرین
درد مرا ز یادم	چندانکه بر دیکس

ایزد ترا براریم	گوئی که آفریدست
آسان دهد شفایم	تا شوق دیدن تو
درمان درد هایم	شادم که گشته عشقم

بنگر بروی زردم	تنها توئی طبیعم
وین آه‌های سردم	این اشک‌های گرمم ،
یکدم برس بدردم	یکدم برس بدردم ،

بیداری آسمان

سحر قرص خورشید شد زرفشان
که روشن کند دیده آسمان
جهان سر بر آرد ز خواب گران
زنوزنده دل گردد و تازه جان

جهان خستگی کرد بیرون ز تن
شد از ژاله ها شسته روی چمن
پی خنده بگشاد هر گل دهن
بهر شاخه شد مرغ کی نغمه زن

بیداری آسمان در نگر
برون کن تو هم خواب سنگین ز سر
که روشن دل و تازه رو چون سحر
شوی در ره زندگی رهسپر

اگر رو بسعی و عمل آوری
بیه سر مینهی افسر سروری
چو خورشید رخشنده خاوری
سر فخر بر آسمان میبری

منه عشق

دل من بود به هر لحظه اسیر هوسی
همچو آن مرغ که افتاده بکنج قفسی
رنسج میدید بسی

بود هر روز دل من ز پی یار دگر
تا که بردوش کشم بار دگر، بار دگر
بینم آزار دگر

شب هما غوش هوس بودم و هم صحبت می
اینچنین سال و مه و هفته من پی در پی
به هوس میشد طی

تا تو زیبا که چنین خوبی و یمانندی
آمدی بردل من پرتو عشق افکندی
وز دلم بینخ هوس بر کنندی

نوچو خورشیدی ورویت چو فروغ افکن شد
تیر گیهای هوس دور ز جان من شد
دل و جان روشن شد

تن بصد گونه خطا دادم و آلوده شدم
پی هر رسم بدو هر ره بیهوده شدم
دیگر آسوده شدم

تا که ای عشق فتاده است بسویم نظرت
زهوس پاک شده جان و دلم از اثرت
خود همین بس هنرت

لاله

لاله‌ای در چمن از روز نخست
گوشه‌ای سایه‌سراز خاک بر آورد و برست
ره سوی پرتو خورشید نجست

بود چون سایه تیره بر سرش
نور خورشید نیفتاد بر اندام و برش
گشت هم رنگ، شبش با سحرش

رشد آن لاله که پا در گل بود
دور از پرتو خورشید بسی مشکل بود
سعی او کوشش بی حاصل بود

من چو آن لاله خونین جگر
تو چو خورشیدی و من بهره ز نور تبر
نیست جز سایه محنت بر سرم

نو که ماه من و خورشید منی
مایه زندگی و عشرت جاوید منی
پرتو شادی و امید منی

دور از نور تو تا کی مانم؟
سایه تیره غم گشته بالای جانم
زندگی بیتو دگر نتوانم

جهاندار

چه باشد بی دل خوش زندگانی؟
دل خوش گر نباشد
چنان پیری شود دور جوانی

غم و شادی بدست تست ای دل
اگر باشی تو غمگین
مرا از محفل شادی چه حاصل؟

توئی هم رنج من هم راحت من
که باشی بهرم ای دل
گاهی چون دوست گاهی همچو دشمن

مرا که شاد و که غمگین تو کردی
مرا نسبت بدینا
گاهی خوشبین گاهی بدبین تو کردی

تو هر دم صورتی بخشی جهان را
بپیش دیده ما
گاهی زیبا کنی که زشت آنرا

جهان اکنون جهان تست ای دل
تو داری این جهان را
جهاندار از آن تست ای دل

ای خدای عشق

ای خدای عشق ، یکسر مست و شیدا کن مرا
دوستدار بانگ ساز و بوی گلها کن مرا
عاشق آثار زیبا کن مرا

ای خدای عشق ، از در گیاه تو دورم کنون
مانده در گور جهان پرشرو شورم کنون
زنده، اما زنده در گورم کنون

ای خدای عشق ، میسند اینچنین بی حاصلم
روشن از شمع محبت کن شبستان دلم
ناقصم من . کاملم کن کاملم

ناسازگاری

برو برو که یار همزبان نبودی
برو برو که ماه مهربان نبودی
من از پی محبتم ولی تو اهل آن نبودی

برو برو که مهر من دگر نداری
منم در آتش و توزین خبر نداری
من از ره وفا روم ولی تو این هنر نداری

ندیده‌ای زمن تو جز وفا و یاری
ندیده‌ام من از تو جز جفا و خواری
نمانده در میان ما دگر امید سازگاری

پی کسی برو که با تو چون نشیند
بری نگردد از تو هر چه جور بیند
نه همچو من که میوه کشنده هیچکس نچیند

برو برو که عهد ما بسر رسیده
برو برو که از تو دل دگر رمیده
خدای ما من و تو را برای هم نیافریده

شب هجر

ای شب هجر، غرق گناهی
قاتل عاشق بی پناهی
زین سبب رو سیاهی

از پیاپی ات صبح روشن دگر نیست
یار خورشید رو چون بهر نیست
در تونور سحر نیست

آفت عالم و آدمی تو
در سیاهی چورنگی غمی تو
جامه مانمی تو

بر نبندی چرا زین میان رخت؟
از چهره چون من زار بدبخت،
تیره حالی و سرسخت؟

خرد کردی چنان استخوانم
کاین زمان نیست امید آنم
تا سحر زنده مانم

مقام عشق

عشقم و بهر بشر
شوق و شور آورم و ذوق و هنر
هر کجا نخل امیدی است رسانم به ثمر

گر که چشم و دهن است
ورد و کیسوی شکن در شکن است
هر چه زیباست بچشم تو ز تأثیر من است

پیا چو در دشت نهم
یا چو افتد سوی گلزار رهم
به گل و سبزه بسی رنگ و بسی جلوه دهم

پیش معشوق آییم
دمبدم چهره او آرایم
تا بدلدادگی عاشق او افزایش

جای بیداد و جفا
آورم دوستی و مهر و وفا
تا ز لذات جهان بهره برند اصل صفا

من هنر ها دارم
من بسی گوهر والا دارم
بی سبب نیست که در قلب کسان جا دارم

عشق نفست

از پیش ، ترا ، دوش براندم به ملامت
رفتی تو و گفتم بسلامت
بعد از تو شدم سخت گرفتار ندامت

آگاه نبودم که به عشق تو دچارم ،
وینقدر محبت بتو دارم ؛
زیرا که دمی دور نبودی ز کنارم .

بودی بپرو ، بود دل از عشق تو غافل
آنروز که رفتی ز مقابل ،
زد شعله غم عشق تو بر جان من و دل

غافل شدم از عشق تو يك عمر ، مه من !
گر سوی تو شد بسته ره من ،
تقصیر من و جرم منست و گنه من

رفتی تو و افسوس که آگاه نشدم زود
زین عشق که در سینه نهان بود !
اکنون شدم آگاه ، که ندامت ندهد سود

باز آی به پیش من و زین غم برهانم
زیرا که توئی عمرم و جانم
من زنده نمی مانم اگر بی تو بمانم

بیداد طوفان

باد آمد و طوفان ، عجب طوفان سختی !
گردیده زلف هر درختی
آشفته چون حال اسیر تیره بختی

بیداد طوفان و جفای باد صرصر
ریزد چمن را خاک بر سر
کلشن پریشان است و گلها کشته پرپر

گلها بخاک افتاده و هر جا که آییم ،
از بس بود گل زیر پایم ،
کوئی ز گل گسترده شد فرشی برایم .

کلهای من از شاخه ها بر خاک ریزد
این صرصر از بهر چه خیزد؟
خواهد مگر با عاشقی چون من ستیزد ؟

سخت آسمان امشب مرا آزرده کردست
جان و دلم افسرده کردست
مانند این گلها مرا پژمرده کردست

گل دوست داری، ماممن، ای جان فدایت
امشب که آییم در سرایت
گل نیست تاسمن دسته گل آرم برایت

از غم چنان برک خزان زرد و نزارم
زیرا گلی دیگر ندارم
تا دسته گل بر بندم و به-رت بیارم .

از میان گزیرم

رخ ز من تداخته ای .
تو مگر یافتدای ،
غیر من عاشق زار دگری ؟
دگری آمده است
راه قلبت زده است
که برخسار تو دارد نظری

گر توئی یار مرا
در شکفتم که چرا
مینهی دل به وفای دگری
کی تواند يك دل
شد دو تن را منزل ؟
نیست در قلب تو جای دگری

عاشقی چون من اگر
گذرد از تن و سر ،
از سر همچو توئی کی گذرد ؟
تا که این عشق بجاست ،
چه کسی را یار است
که ترا از بر من در ببرد ؟

از میان نگریزم
خون او را ریزم
کز منت باز نگیرد هرگز
خواهم از راه وفا
که بمیرم اما
در من این عشق نمیرد هرگز

دل هر آنکو بتوبست ،
گر بدو یابم دست ،
تیشه بر ریشه عمرش بزنم .
از دل پر سوزم
صد شرر افروزم ،
شعله در خرمن جانش فکنم .

دل بی عشق

یسارب ز غم یساری
آتش بدلم افکن
وز پرتو رخساری
کن خاطر من روشن

طاقت بیر از دستم
با جذبۀ زیبائی
کن بیخود و سر مستم
از ساغر شیدائی

خواهان شبی تارم
در بستر بیخوابی
آن شب که بروز آرم
در آتش بیتابی

بی روی دل افروزی
بی شوقم و بی شورم
بی شعلۀ جانسوزی
چون مشعل بی نورم

بی عشقم و بی جانم
عشقم ده و جانم ده
دلمرده چرا مانم؟
زین مرگ امانم ده

بلا پرور

بوی جانبخش بهاری و صفای چمنی،
رخ عاشق فکنی،
گلشنی، همغسی، ماه رخی، مهتابی،
لب جوئی، آبی،
هر چه خوب و خوش و زیباست برد صبر و شکیب
میشود دام فریب
دل ما هر نفسی بسته دامی باشد
پی کامی باشد
هر شبانگاه از آن باده که می نوشی شاد
میدهی عقل بباد
روز ها در پی هر چهره زیبا افتی
تا که از پا افتی
حاصل دور جوانی، که شد اینگونه تلف،
نیست جز آه و اسف.
ای جوانی، چه بلائی تو! که چاهی چو تونیست
پرتگاهی چو تونیست
هر بلا، زاده این طبع بلا پرور تست
همه زیر سرتست
عجبا! گر چه همه خلق پریشان تواند،
همه خواهان تواند.

گل‌های من

ای باغ، بار دیگر
روی بهار دیدی
خندان شدی، چو لطفی
از روز کار دیدی

اینقدر از چه نازی؟
اینگونه از چه خندی؟
تا چند خود نمائی؟
تا چند خود پسندی؟

منهم به گلشن دل
دارم بهار دیگر
باغی و نو بهاری
از هر بهار بهتر

گر مرغ خوشنوائی
در گلشن تو کشته
در باغ سینۀ من
هر دم پرد فرشته

گر از دم بهاران
روئید باغ و کشتی
زین نو بهار عالم
بهرم شود بهشتی

گل‌های آن گلستان
سرخ و سپید باشد
گل‌های گلشن من
شوق و امید باشد

آنجا گلی، که باشد
با رنگ ارغوانی
اینجا گلی، که دارد
بوی خوش جوانی

گر چهرهٔ گل تو
زینت گر چمن شد
بوی خوش گل من
نیروی جان و تن شد

گل‌های تو اگر زود
پژمردگی پذیرد
من تا که زنده هستم
گل‌های من نمیرد

از دیده دوست

سوی چمن می گذری
به گلبن عزیز خود می نگری
زدیدنش دل نکنی
دیده بسوی شاخ و برگش فکنی
که شاخه اش خم نشود
یکی گل از آنمه گل کم نشود
لطمه نبیند ز کسی
نظر ندوزد به گلش بلهوسی
گل ترا، نه روی خوش
نه رنگ خوب باشد و نه بوی خوش
ولی چو دوست داری اش
گلی نکوی و خوب میشماری اش
من آن ضعیف گلبنم
که زندگسی ز پر تو تو میکنم
چو هست با من نظرت
بری ز عیب و نقص باشم ببرت
محبتت پروردم
به سوی شادی و سعادت بردم
نمیگذاری که دمی
لطمه ببینم و گزند ز غمی
منم گلسی درین چمن
توئی چو نو بهار جانفزای من
رخت به وجد آردم
نسیم مهر تو شکفته داردم

قربانی هوس

دستی از شاخه یکی گل را چید
کرد دورش ز گلستان امید
کم کم آن گل ز طراوت افتاد
رنک و بوی خوش او رفت بیاد
چین بر آن روی بهشتی آمد
رفت زیبائی و زشتی آمد
ناله میکرد و همی گفت که من
ز چه رو دور شدم از گلشن
سایه ابر ندارم بر سر
که نثارم بکند درو کهر
شبنمی نیست که رویم شوید
بلبلی نیست که مدحم گوید
دور از صحبت یاران هستم
دامن دوست برفت از دستم
دختری دید و پسندید مرا
زود از شاخه فرو چید مرا
تا که آید بنظر زیباتر
داد جان من مسکین بهدر

زیور پیکر خود ساخت مرا
بچنین حال در انداخت مرا
عجیبی نیست اگر گلبدنی
نکند رحم بحال چومنی
شیوه سلسله مویان ستم است
آنکه در فکر ستم نیست کم است
تادل خلق دچار هوسی است
آنکه قربان هوس گشته بسی است

اظهار درد

آنکه هرگز نشود چاره گر مشکل تو
به که آ که نشود از دل تو
قصه غصه کز آن شرح دهی با همه کس
همه را غمزده میسازد و بس
دل مردم همه فارغ ز غم یاری تست
شکوه هایت سبب خواری تست
شرح بیچارگی و قصه بدبختی تو
کی شود چاره کسر سختی تو؟
سخن از مشکل خود گوی ولی پیش حبیب
درد خود گوی ولی پیش طبیب

در چشم من

چگونه ره برد دلی بشادمانی
که از عزیز خود ندیده مهربانی؟
فغان که از چراغ عشق رویت ای حور
بسوخت جان من و لی نیافتم نور
بیا که چهره‌ات چو مهر آسمانی
دمد به سینه‌ام فروغ زندگانی
نه رحمت تو می‌رسد دمی بدادم
نه چهره‌ٔ تو میرود دمی زیادم
چنان عیان بدید گان خسته‌ای تو
که گوئیا به چشم من نشسته‌ای تو

چراغ دل

ایدل تو چو عاشق بشوی جان جهانی
از هر چه که گویم به از آنی
در بحر غم عشق، چو کس غوطه‌ور افتد
زین بحر بدستش کهر افتد
اندیشه اگر می‌کنی از درد و بلائی
عشق است بهر درد دوائی
گر کام دل از دیدن یاری نستانی
سودت ندهد دور جوانی
عشق است چنان کنجی و از بهر چنین کنج
ارزد که دهی تن به غم و رنج
از محنت ایام دهد عشق پناهت
عشق تو چراغی است براهت
روشن نشوی تا که چراغی نفروزی
پخته نشوی تا که نسوزی

ستاره سحر

سحر که شد ستاره ها ز دیده پنهان
ستاره ای خجسته شد دوباره تابان

کنار بسترم رخ تو جلوه گر شد
رخ تو بهتر از ستاره سحر شد

تو آمدی بناز و خم شدی بسویم
به عشوه خنده خوشی زدی برویم

چه خوبتر از این که هر سحر که، ای یار،
کند نوازش توام ز خواب بیدار؟

دم سپیده سحر چه به ازینم،
که چشم خود گشایم و ترا بینم؟

به صبح، جلوه تو ای فروغ امید
بود ز بهر من چنان طلوع خورشید.

در قرض

آفتاب است در کنار مرا
ماهتاب است همجوار مرا
هر زمانی که با تو میرقصم
تن من جفت گشته با تن گل
دست دارم میان خرمن گل
هر زمانی که با تو میرقصم
افتدم چشم بر گل سوری
باشدم گوش بر لب حوری
هر زمانی که با تو میرقصم
گرچه باشد دود گناه مرا
هست سوی بهشت راه مرا
هر زمانی که با تو میرقصم

عطر گل

من بوی خوشی دارم
عطر گل و گلزارم

آیم ز برگل ها
هستم اثر گل ها

هر حلقه کیسوئی ،
هر چهره نیکوئی ،

از من فرح آور شد
خوشبوی و معطر شد.

هر چند که پنهانم ،
حاشا که نهان مانم

هر جا که بکار آیم
بیش همه پیدایم

از دامن گل خیزم
با روی خوش آمیزم

از باغ و چمن آیم
بزم همه آرایم

آندم که زمن هر سو
خرم شود و خوشبو

دیگر به هواخیزم
در راه فنا خیزم

مکافات گناه

داغ جانسوز جدائی دارم
کی از این آتش سوزنده رهائی دارم؟
داغها مانده ازو بردل من
شده از عشق ، همین آتش غم حاصل من
نیست جز مهر و محبت گنهم
چکنم تا ز مکافات گناهم برهم؟
پی دل جان خود آزردهم و بس
خار حسرت ز گلستان جهان بردم و بس؟
تابکی غم خورم و جان بکنم
چکنم تا شوم آسوده ازین غم چکنم؟
رود این عمر چنین گر بهدر
کی دهی بار خدایا تو مرا عمر دگر؟

دو سحر و

ای هلال از چه شده تیره رخ روشن تو؟
از چه رورفته توان از تن تو
از چه روتابش آن روی نکو کم شده است
قد تو چون قد من خسم شده است
زرد رو در نظرم آئی و باریک و تزار
به چه دردی شده ای باز دچار؟
چون یکی خسته دلی گمراه صحرای فلک
زورقی غرقه بدریای فلک
رشته مهر فتاده است بیاییت، آری
همچو من عشق و جنونی داری
من و تو نیک ز راز دل هم آگاهیم
چونکه ما راهرو یک راهیم
دل تواز پی خورشید فلک رفته چنین
دل من از پی ماهی بزمین

نخست

توبه خوابی و من خسته که شیدای توام ،
نگران در رخ زیبای توام
فرستی یافتم . کرم تماشای توام

توبه خوابی و زجام نکه امشب ای ماه
ندهد می بمن آن چشم سیاه
دیگر امشب نشوم چون همه شب مست نگاه

گرچه گردیده پریشان چو دلم کیسویت
شده آشفته برویت مرویت
خوشر و هوش ربا تر شده امشب رویت

خوش تو در خوابی و من ای مه جان افروزم
چشم بر کنج لب میدوزم
هردم از حسرت بوسیدن آن میسوزم

آخر این غصه چنان مور کند پامالم
که ز عشق تو چنین مینالم
توبه خوابی و نداری خبری از حالم

فره زندگی

خسته شد جان و تنم
خسته از زندگی خویشتم
در شگفتیم ای دل
که ازین عمر چه باشد حاصل
در پی هر چه روم
زود از آن خسته و بیزار شوم
روز اگر دل بندم
شب به دل بستن خود می‌بندم
نیست پیدا راهم
چون ندانم که چه را می‌خواهم
خبرم هرگز نیست
که سیه بختی و خوشبختی چیست
کاش می‌دانستم
در چه حال و چه مقامی هستم
شاد یا نا شادم
به چمن یا به قفس افتادم

خاطر م فرسوده است
زندگی در نظرم بیهوده است
چه سفال و چه گهر
هر دو بیفایده آید بنظر
مزه هستی چیست ؟
هیچ ، نه تلخی و نه شیرینی است
چه وصال و چه فراق
هر دو بس بی مزه آید بمذاق
طاقتم رفته ز دست
که چرا زندگی ام بی مزه است

تو و ماه

در آن ساعت که آمد ماه بیرون
وز او شد نقره گون صحرا و هامون،
تو هم باز آمدی ای ماه تابان
چو کمراهی که میجوید به شب ماه،
که تا در پرتوش پیدا کند راه،
ترا، ای ماه، می جستم شتابان
نگردد ماه با رویت مقابل
که باشد تابش روی تو در دل
ولیکن تابش مه در بیابان

چوپان

گرچه صحرا خوش و خرم شده چون بستانی
نشود خرم و خوش قلب چو من چوپانی
تا که گردیده شبانی کارم
دور از آن دختر گلرخسارم
تا شدم کله چران ناچارم
زو جدا روی به صحرا آرم
شیر هائی که به روز از رمه ام میدوشم
دور از آن یار چوزهری است که من مینوشم
این شب تیره که دور از اویم
نیست جز این رمه در پهلویم
هیچکس نیست که آید سویم
به که با فی غم دل را گویم
عوض آنکه لب خویش نهم بر لب وی
مینهم گوشهٔ صحرا لب خود بر لب فی
بانگ فی آه جگر سوز من است
نالۀ قلب غم اندوز من است
قصه یار دل افروز من است
شرحی از حال من در روز من است
نالۀ عاشق آوارهٔ صاحب دردی است
آه چوپان جگر خون بیابان کردی است

پروانه

پروانه‌ام . پروانه‌ام
شد جام گل پیمانه‌ام
افتم میان بستر دیبای گل
تا بوسه گیرم از رخ زیبای گل
تا باشدم بال و پری
هر گوشه‌ای دارم سری
مست از شراب خوشگوار شادی‌ام
سرگرم سیر گلشن آزادیم
آخر یکی راهم زند
روزی بدامم افکند
چشم هوس چون بر پرو بالم فتد
پای تمنا هم بدن بالم فتد
نقش خوش بال و پر
آرد بلاها بر سرم
از سرنوشت خود بخوبی آکهم
کاید بپایان زود عمر کوتاهم
به کز پی شادی روم
دنبال آزادی روم
این عمر کوتاه گربشادی بگذرد
بهرتر که اندر نامرادی بگذرد

رشته امید

من پرتو امیدم
من چشمه خورشیدم
من روشنی آوردم
هر جای که تابیدم
آنجا که منم ، غصه و غم رخ ننماید
هر جا که من آیم طرب اندر پی ام آید
من چهره خندانم
من جلوه ایمانم
آسایش هر روحم
آرامش هر جانم
بایاری من کس ز جهان خسته نگردد
بی رشته من دل به جهان بسته نگردد

دور از وطن

ای ملک ایران ، ای دیار آشنائی
جان و تنم خاک عزیزت را فدائی
دور از تو آتش زد بجان من جدائی
تا کی دگر یابم ازین آتش رهایی ؟
آید چو ناست بر زبانم ،
ریزد سرشک از دیدگانم
دور از دیار یارم و نزدیک اغیار
چون عاشقی کز هجر معشوق است بیمار
یا بلبل زاری که دور افتد ز گلزار
بیرون ز گلشن خسته از دست خس و خار
تا دور ، از آن خاک پاکم
غربت بسر کرده است خاکم
تا داشتم در سایه مهرت پناهی ،
دل بود غافل از چنان امن و رفاهی.
امروز کاینجا باشدم حال تباهمی
قدر تو دانم. لیک سویت نیست راهی
آری ، کسی قدر تو داند
کو از تو چندی دور ماند

حاصل من

رخ تو دیدن،
لبت مکیدن،
نمک چشیدن،
چنین سعادتى نگشته شامل من
نشد که یکشب
کهی از آن لب
کهی ز غبغب
تو نقل بوسه آوری بمحفل من
چنان لبائى،
چنان دهائى،
نشد که آنى
بیوسه‌ای کند نوازش دل من
چرا دمی چند
لبان دلیند
به بوس و لبخند
نگشته باز و بسته در مقابل من

غم تو شها

بمنزلم پا

گذاشت. اما

شبی تو خود نیامدی بمنزل من

کرای دلارام

شوی مرا رام،

دهی مرا کام،

ازین جهان همین بر است حاصل من

بازا در آغوش

تا از تو در جان آتشی نیست
باید کنم زیست
در تیرگی چون شمع خاموش
بازآ در آغوش

محروم از دیدار رویت
وز گفتگویت
نه چشم دارد سود و نه گوش
بازآ در آغوش

از تو گرفتم بوسه هر دم
اما نشد کم
زین تشنگی، ای چشمه نوش،
بازآ در آغوش

دریابمت زیبا تر از یش
چون بینمت یش
امشب توئی زیبا تر از دوش
بازآ در آغوش

کن عفو گر کردم گناهی
چون ازنگاهی
چشم تو مستم کرد و مدهوش
باز آ در آغوش

سازو می و باغ است و مهتاب
این حال در یساب
و آن رفته ها را کن فراموش
باز آ در آغوش

چشم

من کیستم؟ خورشید، خورشید .
روشنگر عالم چو نور عشق و امید
از چهره تابنده من
هرگز نگردد محو نور خنده من
نور آورم هر جانهم پای
ظلمت کجاماند بهرجا من کنم جای؟
در آسمان ، رخشنده مهرم
آری ، چراغ عالم و چشم سپهرم .
در باغ ها چون سر در آرم
تاج زری بر فرق هر کل میگذارم
انوار من بود آنکه پرورد
در گلستان گلهای سرخ و آبی وزرد
هرجا کلی هست و گیاهی ،
از شوق هستی سوی من جسته است راهی
چون چشم من بیدار گردد
از خواب، دیگر چشم ها بیزار گردد
چون شمع گر در سوز و سازم
شادم که جان عالمی را مینوازم

رومی تو و خوی تو

هر چه از خوبی و لطف تو بیادم مانده است
همه شادی است که بهر دل شادم مانده است
گر جفایت ببرد آرامم
نتوانم که جفایش نامم
از تو ناید بدی و گر که بدی هم شاید
آن بدی در نظر من همه خوبی آید
غیر خوبی ز تو من کی بینم؟
زین گلستان چه بجز گل چینم؟
گردهی زهر بدستم ، بخوشی نوش کنم
یا بدی نشمرمش یا که فراموش کنم
بسکه خوبی ، ببدی نتوانی
که مرا سیر ز خود گردانی
پیش ازین گر ز تو کردم گله دیگر نکند
ور ببدی نیز بینم ز تو باور نکند
نه همین شیفته روی توام
عاشق روی تو و خوی توام

شب انتظار

امشب چو شمع سوزان	بی خواب و بیقرارم
با سوز و اشک همدم	از عشق و انتظارم
چشم من است بر در	تا او بیر در آید
و آن نازنین که خوابم	تا در شود گشوده
	همچون دلم ربوده
مانند اخترانم	از در مگر در آید
تا با دو چشم بیدار	شب تا بصبح بیدار
	لذت برم ز دیدار
یابم بچشم بیدار	چون اوز در در آید
در آن زمان که همچون	از دیدنش نصیبی
	رؤیای دلفریبی
دارم یقین که آید	اودر نظر در آید
شب گر که در نیاید	آن یار در بر من
	خورشید پیکر من
	وقت سحر در آید

تپش

ای اسب من پیشم عزیزی چون توانی
امشب مرا بر آن عزیز دل رسانی

مانند من داری شتاب و بیقراری
کوئی خبر زین عشق طاقت سوزداری

در طی این ره باشدت شوقی و شوری
داریم چون وقت کمی و راه دوری

ای کاش چون بازی شوی بالی بر آری
زین جا مرا برداری و پیش گزاری

بانگ تپش‌های دل مسکین محزون
در این ره است از بانگ سم‌های توافزون

دور افتاده

شبی سیه اینچنین
فتاده‌ام بر زمین
ز آشیانه
کبوتری بی‌پر
چهارود بر سرم
برون‌زلانه

بشام تاری چنین
که گشته روی زمین
پرزسیاهی،
چنان منم در تعب
که آید آخر بلب
جان‌زتابهی

بجان این بینوا
رحم ندارد روا
دور زمانه
که تا امانم دهد
زهستی من نهد
بجان‌شانه

نه دارم آن بال و پر
کنم ازین جا مگر
بلانده پرواز

نه زوری و نه قوتی
که گر رسد آفتی
از آن رهم باز

ازین ضعیف زبون
بود بیک گوشه خون
بیکطرف پر
جز این کسی صبحگاه
زمن نبیند براه
نشان دیگر

عجب ندارم اگر
دست قضا و قدر
خون مراریخت
چو من فتد در تعب
جوجه مسکین که شب
زلانه بگریخت

دسته گل پژمرده

و عده دادی که نهی پای تو در منزل من
گشت از شوق شکفته دل من
پی آراستن خانه و خوان افتادم
هر طرف دسته گلی بنهادم
ماندم از اول شب تا بسحر چشم برآه
لیک روی تو ندیدم ای ماه
گشت محروم دل خسته ام از دیدارت
گل نچید از چمن رخسارت
در گذشت آن شب و یک هفته برآمد کم کم
عمر گلها بسر آمد کم کم
دسته گلها همه بی آب و همه زرد شدند
همچنان چهره پر درد شدند
منهم آنشب که شدم منتظر دیدن تو
مست اندیشه بسویدن تو
دلم از شوق شکفته چو همین گلها بود
شوق دل از رخ من پیدا بود
حال چون دسته گلی کاینهمه پژمرده شده
دلم از دوریات افسرده شده

بنام بی گل

از چه باشد اندرین باغ آشیانم؟
چون کلی دیگر نمائند اینجا، من از بهر چه مانم؟
از چه رو ای گلشن مهر و محبت
از گل مهر و وفا خالی شدی؟ بر کو بدانم
لأنه دل میبزم بیرون ز باغت
میبزم. هر چند هم بی بال و پر، هم ناتوانم
باغت آن گلها که من خواهم ندارد
نعمه شادی دگر اینجا بامید که خوانم؟
چونکه گلهای وفا خار جفا شد
میبزم تا خویش را از نیش خارت وارهانم
تو گل مهر و وفا دیگر نداری
تا در آیم در گلستان تو و کامی ستانم
تو همان گلشن نمیباشی که بودی
من همان مرغم که از این پیشتر بودم. همانم.

خوار

بروای گل طنّاز ازین عشق و از این راز
بگو با پدرت باز وز آن پرده برانداز
مرا گر پدرت از در آن خانه براند
ازین خانه دل عشق تو را ندن نتواند

من آن عاشق زارم که مسکینم و خوارم
امید از تو ندارم که آئی بکنارم
تو مانند یکی گوهر پر قدر و بهائی
کجادر کف مسکین و فقیری چو من آئی؟

مرا دید تهی دست در خود به رخس بست
مرا می شمرد پست ولی غافل ازین است
که هر چند تهی دست و گرفتار و غریبم
ز نقدینه عشق است بهین کنج نصیبم



چشم عالم از جمال روشن است
روشنی بخش جهانم من، «سحر» نام من است

روی من از روشنی دارد نوید
آورد لبخند من شادی چو لبخند امید

بنگر این روی فرحناك مرا
تا كنی سرمشق پاکی، سینه پاك مرا

پاك باشد دامن ایمان من
زین سبب سر مینهد خورشید در دامن من

تا که بیخ تیرگی را برکنم،
آتش خورشید را در جان شب می افکنم

روشنی بخش جهان باشد سحر
تیرگی را از میان بردن هنر باشد هنر

نور مهری باشد اندر سینه ام
زین سبب باشد که روشندل چنان آئینه ام

مهر ورزیدن کند روشندلم
در طریق مهر زین بهتر چه باشد حاصلم ؟

دختر سیمین بدن

برف میباشم و آن دختر سیمین بدندم
که زمستان بتن خاک بود پیرهنم
رقص رقاصان ز هوا میآیم
پر ز پاکی و صفا میآیم
اگر امروز مرا جلوه گراینجایی
نمر کار مرا نیز تو فردا بینی
آخر از یمن وجودم بچمن
گل بیار آیدونسرین و سمن
آخر این برف کلی میشود وبرک وبری
وین سپیدی نهد از سبزی و سرخی اثری

جوانی دوباره

دوباره چهره شکفته تو دیدم
شکفته شد رخ امیدم
مرا تو بادۀ محبتی چشاندی
به آب زندگی رساندی
ز غصه تو رفت جان ز پیکر من
چورفتی از برابر من
نداشتم خبر که از غم جدائی
دهی شبی مرا رهائی
در آمدی زنو چو دیشب از در من،
نمیشد از تو بساور من
مرا دمد رخ تو جان تازه در تن
مگر توئی جوانی من؟
کنون که آمدی دوباره در کنارم
جوانی دوباره دارم.

رباعیات

انسان و زندگی

MAN AND LIFE

ترجمه گفتار بزرگان و امثال و حکم اروپائی

A black hen will lay a white egg.

(Proverb.)

مرغ سیاه تخم سفید خواهد گذاشت

هر کس که جمال در رخس نیست پدید نتوان شدن از کمال او هم نومید
بس طلعت بد که طینت اوست نکو چون مرغ سیه که بیضه اوست سپید



A bad dog never sees the wolf .

(Proverb.)

سگ بد هرگز گرگ را نمی بیند

بد شیوه نیکان نکزیند هرگز سر پنجه خار گل نچیند هرگز
بینش نتوان خواستن از کور دلان چشم سگ بد کرک نبیند هرگز



A block-head find more faults than a wise man can mend .

(Gaelic proverb.)

بیشتر از آنچه خردمند عیب پوشی میکند بیخرد عیبجوئی مینماید .

دانا همه پی برهنر خلق برد نادان همه سوی عیب مردم نکرد
افسوس که عیبجوئی بیخردان بیش است ز عیب پوشی اهل خرد



The remembrance of past labours is pleasant.

(Proverb.)

یاد رنج های گذشته لذت آوراست .

ز آن رنج که مقتضای راه طلب است امروز نصیب راهرو تاب و تب است
فرداست که با نشاط ذکرش بلب است یاد تعب گذشته نوعی طرب است



Above all things reverence thyself.

(Pythagoras.)

پیش از هر چیز دیگر، بخود احترام گذار .

پای از پی نوع پروری پیش گذار مرهم به جراحت دل ریش گذار
انسان شدن احترام خود داشتن است پیش از همه احترام بر خویش گذار



Above the cloud with its shadow is the moon with its light .

(Victor Hugo.)

در پشت ابر و سایه آن، ماه و روشنی آن است .

گر صبح سپید تست چون شام سیاه هست این شب رنج راز پی روز رفاه
اندر پس ابر و پرده ظلمت او بینی رخ ماه و پرتو طلعت ماه



Absolute freedom is inhuman .

(Rahel.)

آزادی مطلق توحش است

ملکی که در آن هر که خر خود راند یا هر چه دلش خواست کند بتواند
آزادی مطلق است آنجا لیکن آزادی مطلق به توحش ماند



All true men are soldiers in the same army , to do-
battle against the same enemy - the empire of darkness
and wrong .

(Carlyle .)

همه راستروان سپاهیان يك لشکرند و بایک دشمن میجنگند آنهم تیرگی و تباہکاری
است .

مردان خدا که یکدل و یکرنجند عاری ز نفاق و حيله و نیرنگند
اینان که همه سپاهی يك هنکند بالشکر جور و فتنه اندر جنگند



Always there is a black spot in our sunshine, the shadow of ourselves .

(Carlyle.)

همیشه يك لکه سیاه در آفتاب ماست آنهم سایه خود ماست
مائیم گرفته کبر را مایه خود خود بینی محض کرده پیرایه خود
پیوسته در آفتاب خود می بینیم يك داغ سیاه کآن بود سایه خود



All men are born sincere and die deceivers .

(Vauvenargues.)

همه افراد بشر پاک نهاد زاده شده اند و فریبکار میمیرند .
افراد بشر دمی که در خاک روند با دامنسی از گناه صد چاک روند
القصه جهانیان درین دار جهان پاک آمده اند و جمله ناپاک روند



A man 's best fortune or his worst is his wife .

(Proverb.)

مایه بدبختی یا خوشبختی مرد، زن اوست .
با مرد زنش چو بد شود دشمن اوست و ر خوب شود قرار جان و تن اوست
هم رهبر اوست زوجه، هم رهزن اوست خوشبختی و بدبختی مرد از زن اوست



A danger foreseen is half avoided.

(Proverb.)

نیمی از خطری که پیش بینی شده ، از سر دور شده است .

آنکو بسرش فکر متین می باشد پیوسته به عافیت قرین می باشد
نصف خطری که پیش بینی شده است دور از سر مرد پیش بین می باشد



He who decides in haste repents in haste.

(Publius Syrus.)

کسیکه زود تصمیم میگیرد زود هم پشیمان میشود .

کاری که شتاب جفت با آن گردد اغلب ثمرش زیان و خسران گردد
هر کس که بسی زود بکاری خیزد ز آن کار بسی زود پشیمان گردد



A carper will cavil at anything.

(Proverb.)

عیبجو در همه کار عیبجویی میکند .

بد بین همه جا اسیر شک باشد و ریب و ر خود همه جا بدو رسد و حی از غیب
با مردم عیبجو مکن شور به کار کاندر همه چیز عیبجو بیند عیب



When the house of your neighbour is on fire , your own is in danger .

(Proverb.)

وقتی خانه همسایه ات آتش گرفته ، خانه تو هم در خطر است .

در راه کسی اگر که يك نیشتر است	بردار کنز آن راه ترا هم گذر است
در خانه همسایه گر آتش گیرد	شك نیست که خانه تو هم در خطر است



He who ceases to grow greater grows smaller .

(Amiel.)

هر که از بزرگ تر شدن باز ماند کوچک تر میشود .

هر راه که خود نهاده ای پای در آن	روند که پس نیفتی از همسفران
آنکس که فرو ایستد از پیشروی	هر لحظه عقب تر افتد از دگران



A friend to everybody is a friend to nobody .

(Proverb.)

دوست همه کس ، دوست هیچکس نیست .

بگریز از آنکه یار غمخواری نیست	کجورا بمن با تو سر و کاری نیست
یاری مطلب از آنکه یار همه است	یار همه ، یار هیچ دیاری نیست



To save all we must risk all.

(Schiller.)

برای نجات همه باید همه را بخطر انداخت .

کردد چو بلا به ملتی روی آور	جز با کمک هم نشود دور از سر
آنجا که غرض نجات جان همه است	باید همه افکنند جان را بخطر



All are not soldiers that go to the wars .

(Proverb.)

همه کسانی که بجنگ میروند سرباز نیستند .

هر حرف خشن نشان دلسنگی نیست	هر چین جبین دلیل دلتنگی نیست
بر ظاهر کس نمیتوان غره شدن	هر کس که بجنگ میرود جنگی نیست



While a sickman has life there is hope .

(Proverb.)

تا بیمار جان دارد ، به شفای او امیدی هست .

تا راه بسوی خانه و خوانی هست	از بهر گرسنه لقمه نانی هست
تا در تن بیمار کسی جانی هست	خود دردش را امید درمانی هست

A fool is wise in his own conceit.

(Proverb.)

بیخرد بگمان خود خردمند است.

چیزی که در او اثر ندارد پنداست	احمق که بدام خود سری پابند است
نادان بگمان خویش دانشمند است	تا جهل و غرور را بهم پیوند است

A fool may give a wise man counsel.

(Proverb.)

بیخرد ممکن است به خردمند پند دهد.

جاهل، نبود همواره بارای سقیم	عاقل، نبود همیشه با عقل سلیم
گاهی نادان دهد به دانا تعلیم	اینست که گفته اند مردان حکیم

The act does not make a man guilty , unless the mind be guilty

(L.max.)

تا فکر گناهکار در سر کسی نباشد عمل او گناهکارش نمی کند.

رفتار تو پیش خلق خواری نکند	گر پستی فکر، نابکاری نکند
کارت بجایان گناهکاری نکند	تا فکر گناهکار در مغز تو نیست

Aid him first who most stands in need for your assistance .

(Cicero.)

قبل از همه بکسی کمک کن که بیش از همه بکمک تو نیازمند است .

خواهی که شوی برادر مردی ممتاز با دست کرم دل کسی را بنواز
پیش از همه کس کمک بدان کن کار و بیش از همه کس بر کمک تست نیاز

A niggardly man is always poor.

(French proverb.)

تنگ چشم همیشه فقیر است .

مردی که بچنگ خست افتاده اسیر از بخل نسازد شکم خود را سیر
ز آنجا که فقیرانه بسر می آرد، مردی که خسیس است همیشه است فقیر

Poverty with honour is better than ill-gotten wealth.

(Proverb.)

بیچیزی توأم با آبرومندی، بهتر از مالی است که از راه نامشروع بدست آمده باشد.

آنکوی مال سد پر هیز شکست هر چند بلند پایه شد باشد پست
آن فقر که جفت نیکنامیست به است ز آن مال که از راه بد افتاده بدست



Those who talk much never say anything worth
listening to

(Boileau.)

کسانیکه پرگوئی میکنند حرفی نمی‌زنند که ارزش شنیدن داشته باشد.

پَرَگو که زحرف وانماید نفسی	نفعی ندهد بقدر بال مگسی
ز آنانکه زیاده گوی هستند بسی	حرفی که شنیدن نیست نشنیده کسی



Better be persecuted than shunned.

(Ebers.)

اگر مردم زحمت دهند بهتر است تا اینکه از تو متنفر باشند .

گر جمله خلق دوست پندارند	صد ره به از اینکه دشمنت انگارند
يك لحظه گر آسوده تو را نگذارند	ز آن به که زپیش خویش دورت دارند



Better go to bed supperless than rise in debt .

(Scotch proverb.)

شب گرسنه بیسترفتن بهتر از مقروض بیدار شدن است .

از قرض بترس کز پی رد قروض	سازد ز تو قبض روح اسناد و قبوض
شب باشکم گرسنه در خواب شدن	بهتر که سحر ز خواب جستن مقروض

Avoid the evil, and it will avoid thee .

(Proverb.)

از بدی پرهیز کن تا بدی هم از تو پرهیز کند .

با هر که بدی کنی همو نیز کند ورتیغ کشی تو، تیغ خود تیز کند
باید ز بدی همیشه پرهیز کنی تا آنکه بدی هم از تو پرهیز کند

Better lose a jest than a friend.

(Proverb.)

اگر يك مزاح را از دست بدهی بهتر است تا اینکه يك دوست را .

راهی که خلاف راه صلح است میوی حرفی که از آن دلی شود رنجه مگوی
کز آنکه ز يك مزاح رو گردانی به تاز تو يك دوست بگرداند روی

Better ten guilty escape than one innocent man
suffer .

(Proverb.)

اگر ده مجرم نجات یابند بهتر است از اینکه يك بیگناه مجازات شود .

خود عدل نمیدهد جز این مفهومی کز ظلم بدست تو رهد مظلومی
ده مجرم اگر بناحق آزاد شوند بهتر که بپند او فتد معصومی

Best time is present time.

(Proverb.)

بهترین زمان، زمان حال است .

تا کی ز غم گذشته کارت قال است؟	تا چند ز آینده ات استقبال است؟
کر ز آنکه به دستور خرد پابندی	هشدار که بهترین زمان ها حال است

Athing you don' t want is dear at any price .

(Proverb.)

چیزی که لازم نداری بهر قیمتی که باشد گران است.

جنسی که نهند پیش تو پیشه وران	بنگر ز نخست تا چه سودیست در آن
هر جنس که نیست احتیاج تو بر آن	ورمفت خریده ای، گرانست گران

Better untaught than ill-taught .

(Proverb.)

نیاموخته بهتر از بد آموخته است .

شمعی که پی بدی برافروخته است	جان و سر اهل بزم را سوخته است
در مکتب روزگار، وز دفتر عمر	ناموخته بهتر از بد آموخته است

Better it is to be envied than pitied .

(Proverb.)

اگر بحال انسان رشك برند بهتر از آنست که افسوس خورند .

گر صاحب حشمت و مقامت شمزند ز آن به که اسیر بند فقرت نگزند
بر جساء و مقام توا کر رشك برند بهتر که بحال زارت افسوس خورند

A miser does nothing right except when he dies .

(Proverb.)

لثیم هیچ کارش درست نیست مگر مردنش .

آنرا که به زندگی لثامت شده خو باخویش ز راه جهل گردیده عدو
هرگز نکند لثیم کاری که بجاست الا یک کار کآن بود مردن او

A useful trade is a mine of gold .

(Proverb.)

تجارت سودمند ، مانند معدن طلاست .

کسی که بری زخیر نوع بشر است پیوسته یکش نفع و هزارش ضرر است
سوداگر خوب بهره اش بیشتر است سوداگری مفید چون کان زراست

Do as the lassies do , say 'no' and take it.

(Scotch proverb.)

چنان کن که دخترکان میکنند ؛ بگو «نه» ولی بگیر .

از شدت فقر گر ترا نیست گزیر احسان بپذیر لیک منت نپذیر
چون دخترکان ناز پرور میباش بر گوی نمیکیرم و آنکاه بگیر

Drive thy business , let not thy business drive thee.

(Franklin.)

کار خود را از پیش ببر، مگذار کارت ترا از پیش ببرد.

بیمی که بود ز کار بسیار تو را کم کم سازد ز کار بیزار تو را
برخیز و تو از پیش ببر کارت را مگذار که از پیش برد کار ترا

Each succeeding day is the scholar of preceding .

(Publius Syrus.)

هر روز گذشته ای آموزنده روز آینده است .

از تجربه گذشته، هر کس کم و بیش هشیار شود بکار آینده خویش
هر روز که میرسد ز پس، خواهد کرد شاگردی آن روز که بگذشته ز پیش

Disorder makes nothing at all but unmakes everything .

(Blackie.)

بی‌نظمی جز اینکه همه چیز را خراب کند کاریگری انجام نمی‌دهد .

آشفته اگر کنند بازاری را بخشند مجال ، دزد طراری را
بی‌نظمی محض ، هیچ کاری نکند جز اینکه کند خراب هرکاری را

Do as the bee does with the rose, take the honey and leave the thorn .

(American proverb.)

چنان‌کن که زنبور عسل با گل میکند ، شهد را بگیر و خار را بگذارد .

از دوست مخواه غیر دیدارش را بفکن ز نظر معایب کارش را
میباش چو زنبور که بر گل چورسد کیرد عسلش را و نهد خارش را

Difficulties are things that show what men are .

(Epictetus.)

سختی‌ها برای آنند که نشان دهند مردان چگونه‌اند .

شاد آنکه بدو چو مشکلی روی آورد با پنجه عزم و همت آنرا حل کرد
هر سختی روزگار سنگ محکی است تا بشناسند مرد را از نامرد

Difficulties strengthen the mind as labour does the body .

(Seneca.)

سختی ، روح را قوی سازد ، همچنانکه کار ، جسم را .

از محنت سیلی قضا شکوه مدار ای بس که شود مست ز سیلی هشیار
در حادثه روح را قوی سازد رنج آنگونه که جسم را قوی سازد کار

Dirt is not dirt' but only something in the wrong place .

(Palmerston.)

چرك ، چرك نیست بلکه فقط چیزی است که در جای غلطی افتاده .

گرز آنکه بجای خود نیفتند نقط ای بس که نهند ده غلط در يك خط
هر چرك بر آستی نمیباشد چرك چیزیست که افتاده در جای غلط

Eggs and oaths are easily broken .

(Proverb.)

تخم مرغ و سوگند هر دو با آسانی میشکنند .

با هر که شوی تو یار ، پیمان شکند وز راه جفا خاطر یاران شکند
تا دور زمانه این و مردم آیند مرغانه و سوگند ، چه آسان شکند!

Each year one vicious habit rooted out , in time
might make the worst man good .

(Benjamin Franklin.)

اگر هر سال يك عادت بدريشه كن شود ، زماني فرا رسد كه بدترين مرد ،
نيكرفتار گردد .

هر سال كه ميشود ز عمرت سپري گر از سر يك عادت بد در گذري ،
امروز اگر به خوي چون جانوري روزي ز فرشته نيز خوشخوي تري

Earth turning from the sun, brings night to man .

(Young.)

زمين وقتي از خورشيد برميگردد براي بشر شب تاريك ميآورد .

هر كس كه بري صحبت نيكان است او را ز بدان دوصد بلا در جان است
شب تيرگي زمين دليلش آنست كز پرتو آفتاب روگردان است

Even a hair casts a shadow .

(Proverb.)

حتي يك مو ، سايه اي مياندازد .

شاد آنكه قدم به جاده خير زند برسكه دهر نقشي از خویش کند
بي خير مباحث در جهاني كه در آن ور خود موئي است سايه اي ميفکند

Except pain of body and remorse of conscience , all
our evils are imaginary .

(Rousseau.)

جز درد تن و ندامت وجدان همه سختی های ما موهوم است .

ای بس که دلی بناروا مغموم است ز آنرو که چرا ز لذتی محروم است
جز درد تن و ندامت وجدانی باقی همه درد های ما موهوم است

Excellence is never granted to man but as the
reward of labour .

(Sir Joshua Reynolds.)

بزرگی هرگز به کسی داده نمیشود مگر پیداش عمل .

آنکس که به سست همتی گشته مثل در مسند جاه بهر او نیست محل
هرگز شرف و بزرگی و حشمت و جاه حاصل نشود مگر پیداش عمل

Everybody's business is nobody's .

(Proverb.)

کار همه کس از هیچکس ساخته نیست .

یک کاره بیک کار سرافراخته نیست یک کاره بیک کار خویش شناخته نیست
آخر همه کاره هیچکاره ست از آنک کار همه کس ز هیچکس ساخته نیست



Even those who have no wish to kill another would like to have the power .

(Juvenal.)

حتی کسانی که به کشتن کسی راضی نیستند دوست دارند که چنین قدرتی داشته باشند.

تا خلق به اوج قدرت و جاه جهند گر پای دهد دست به شمشیر نهند
و آنهم که بکشتن کسی راضی نیست خواهد که بدو قدرت این کار دهند



My aim ever is to subject circumstances to myself, not myself to them .

(Horace.)

هدف من همیشه این است که مقتضیات را محکوم خود کنم نه اینکه خود محکوم آنها شوم .

هر جا که بمانعی تصادف کردی از کار مکن کناره با دلسردی
محکوم محیط خویش تا کی کردی؟ حاکم بمحیط خویش شو گر مردی



Every child is to a certain extent a genius , and every genius is to a certain extent a child .

(Schopenhauer.)

هر بچه ای تا حد معینی نابغه و هر نابغه ای تا حد معینی بچه است .

آنکو نکند بچه را معمولی زیست، زو سرزند آن کار که معمولی نیست
هر نابغه ای بوقت خرد چون طفلست هر طفل بقدر خویشتن نابغه ایست

Everybody's business in the social system is to be agreeable .

(Dickens.)

در جامعه وظیفه هر فردی اینست که با افراد اجتماع سازگار باشد .

بگریز ز دشمنی که اینست ضرر رو دوست بدست آر که اینست هنر
در جامعه این وظیفه هر فردیست کآید بمذاق خلق شیرین چو شکر

In general men do wrong whenever circumstances enable them .

(Aristotle.)

نوع بشر عموماً ، هر وقت مقتضیات بآنها قدرت دهد ، بدی میکنند .

شاید بشر از عجز ره خیر رود وز ترس مجازات پی شر نددود
ورنه چو زمینه بهرش آماده شود نوعاً بشر از خیر ، به شر میگردود

Every man is the architect of his own fortune .

(Sallust)

هر کسی معمار بنای بخت خوداست .

در راه امید تا ترا هست نفس کن تکیه بپای خود نه بر یاری کس
زیرا که بهر کسی چو نیکونگری معمار بنای بخت خود باشد و بس



Every couple is not a pair .
(Proverb.)

هر دوتایی جفت نیست .

بس بین دوتن شد از وفا گفت و شنفت و آن گفت و شنید ها نیز زید به مفت
هر جا که دو دوستند بکرنگی نیست هر چیز که شد دوتا نمیباشد جفت



**A vulgar mind is proud in prosperity and humble in
adversity; a noble mind is humble in prosperity
and proud in adversity .**

(Ruckert.)

روح پست ، در کامیابی مغرور و در بدبختی فروتن است ، روح شریف در
خوشبختی فروتن و در بدبختی متواضع است .

ناکس متکبر است تا دارد گنج و آنکه متواضع است کافتد بشکنج
عاقل متواضع است در دولت و جاه اما متکبر است در سختی و رنج



**He who is indolent should work ; and he who
works should take repose .**

(Seneca.)

برای تنبل ، کار و برای آدم پرکار استراحت لازم است .

بیکار چه بهتر اینکه کاری گیرد تا بهره زد دخل پایداری گیرد
پر کار همان به که قساری گیرد تا آنکه ز دوش خسته باری گیرد



Though the wound is healed, a scar remains .
(Proverb.)

اگر چه زخم بهبود یافته ، جایش میماند .

خواهی ز تو دوست برنگردد نظرش با بد دهنی نیش مزن برجگش
از زخم زبان خود بیندیش که زخم هر چند شود علاج ، ماند اثرش



Every desire bears its death in its very
gratification .

(Washington Irving.)

هر آرزویی دمی که برآورده شود ، میمیرد .

دل هر چه که امروز جز آن نپذیرد زو سیر شود چو کام از آن برگیرد
هر خواهش دل که آرزو دارد نام آن دم که برآورده شود ، میمیرد



Every man can guide an ill wife but him that
has her .

(Scotch proverb.)

زن بدخو را همه کس میتواند اصلاح کند جز آنکه چنین زنی دارد .

گر با همه مهر است بدخو را با شوهر خود ترش نماید رو را
اصلاح زن بد آید از هر مردی جز آنکه در اختیار دارد او را

Every foot will tread on him who is in the mud .

(Gaelic proverb.)

تمام پاها بر سر کسی نهاده میشود که در گل فرو رفته است .

بدبخت به هر کجا که خوشدل رفته است نقش خوشی او راز مقابل رفته است
هر پای که عفریت بلا بگذارد آید به سر کسی که در گل رفته است

He is rich enough who owes nothing .

(French proverb.)

کسیکه بدهکار بکسی نیست بحد کافی غنی است .

فریاد مکن کرچه طلبکار دنی است یا از پی اخذ وجه در بد دهنی است
از قرض بترس و از کسی ترس مدار آنکس که بدهکار بکس نیست غنی است

Every one excels in something in which another fails

(Proverb.)

هر کسی در کاری پیشرفت میکند که دیگری در آن شکست خورده است .

کمر دست بری بجانب هر هنری از هیچ هنر نیابی آخر ثمری
هر کس کاری زعهده اش ساخته است کز عهده آن برون نیابد دگری

Every man alone is sincere, at the entrance of a second person, hypocrisy begins .

(Emerson.)

هر کسی تا تنهاست راستگو و بی ریاست . بمجرد ورود يك شخص دیگر، ریاکاری شروع می‌شود .

آن گرگ صفت که پیش تو می‌ش نمانست	خود با خبر است از بد خود بی کم و کاست
طاق است بصدق هر کسی تا تنهاست	آندم که بدیگری رسد جفت ریاست

Every little fish expects to become a whale .

(Danish proverb.)

هر ماهی کوچکی انتظار دارد نهنگی شود .

هر کس پی برتری برنگی گردد	گر صلح نشد، بکرد جنگی گردد
هر ماهی کوچکی توقع دارد	روزی به بزرگی نهنگی گردد

Every shoe fits not every foot .

(Proverb.)

هر کفشی با اندازه هر پائی نیست .

آنرا که بکار، دست بالائی نیست،	اندر خور هر پایۀ والائی نیست
هر کار بزرگ را به هر کس ندهند	هر کفش به اندازه هر پائی نیست

Every one is his own worst enemy .

(Schefer.)

هر کسی بدترین دشمن خود است .

زین شوق که پر کنی ز گل دامن خود	بس خار در افکنی به پیراهن خود
تا خلق گرفتار هوی و هوسند	هر کس خود اوست بدترین دشمن خود

Every one draws the water to his own mill .

(Proverb.)

هر کسی به سوی آسیای خود آب میکشد .

هر کس زن دگر کسان تاب نکشد	تا خود به دیار عزت اسباب نکشد
کس نیست در اندیشه نان دگران	هر کس سوی آسیای خود آب نکشد

Do good, no matter to whom .

(Italian proverb.)

نیکی کن ، در حق هر کس که باشد .

شاد آنکه به کشور کرم شاهی کرد	و ندر ره خیر خویش را راهی کرد
نیکی به طمع اگر کنی نیکی نیست	نیکی کن و منگر بچه کس خواهی کرد



Every tree that bringeth not forth good fruit is hewn down and cast into the fire .

(Jesus.)

هر درختی که میوه خوب نمیدهد قطع میشود و در آتش میافتد .

هر علم که نافع است آموختنی است	هر سکه که رایج است اندوختنی است
هر زنده که کاری نکند مرده به است	هر شاخه که باری ندهد سوختنی است



Everything is worth the money that can be got for it.

(Proverb.)

هر چیزی باندازه پولی قیمت دارد که میتوان درازاء آن بدست آورد .

آن جنس که مشتری بهیچ انگارد،	بایع زچه پسر بهاش می پندارد ؟
کالای وجود ما بی بازار جهان	آنقدر که می خرند ارزش دارد



Fancy requires much necessity but little.

(German proverb.)

تجملات زیاد ولی ضروریات کم خرج دارد .

گر آنچه ضروریست مهیاست همی	گر نیست تجملات از آن نیست غمی
مابین تجمل و ضروری فرقیست	کآن خرج زیاد دارد این خرج کمی

Fame sometimes hath created something of nothing .

(Fuller.)

شهرت گاهی از هیچ چیز ، چیزی خلق کرده است .

بس خرد که چون گشت به ناحق مشهور شد غره و کوشید و کسی شد به مرور
اینست که گفته اند گاهی شهرت آورده ز هیچ چیز ، چیزی به ظهور

Falsehood is easy, truth is difficult.

(George Eliot.)

دروغ آسان و راستگوئی سخت است .

تا اهل زمانه اند اغلب نا اهل ، تا کار جهانیان دوروئی است ز جهل ،
یابی همه حال راستگوئی راست بینی همه جا دروغگوئی را سهل

He who shuns a trial confesses his guilt.

(Laur.)

آنکس که از محاکمه حذر دارد بجرم خود اقرار میکند .

هان تا سر بیکنه دور است ز دار گر بیکنهی ز داوری ترس مدار
آنکس که ز روز داوری می ترسد گوئی که بجرم خویش دارد اقرار

Fate is the guide of the wise, the tyrant of the foolish,
the enemy of the bad, the friend of the good.

(W.R.Alger.)

تقدیر چو رهبر است هر عاقل را چون حاکم جابر است هر جاهل را
خونخوار چو دشمنان بود ظالم را غمخوار چو دوستان بود عادل را

Feasting makes no friendship.

(Proverb.)

سور دادن دوستی ایجاد نمی‌کند .

با چیدن سفره دوست نتوان پرورد کاین شاخه وفا بار نخواهد آورد
گر چیدن سفره دوست سازد کس را بر چیدن سفره دشمنش خواهد کرد

Faults are thick when love is thin.

(Proverb.)

وقتی عشق اندک شد عیوب بسیار می‌گردد .

تا آنکه دو تن به عشق هم قربانند از عشق، نظر به عیب هم نتوانند
از دل چو رود آنچه که عشقش دانند در چشم آید آنچه که عیبش خوانند

Faults are beauties in lover's eyes
(Theocritus.)

زشتی در نظر عاشق زیبایی است .

تا حسن هماره گرم چهر آرائی است ، تا عاشق همیشه فکر مهر افزائی است ،
هر زشت که معشوق کند زیبایی است ، در چشم کسی که عاشق شیدائی است

As soon as a law is made its evasion is made .
(Italian proverb.)

همینکه قانونی بتصویب میرسد راه فرار از آنرا نیز پیدا میکنند .

تا اهل جهان بطبع شور انگیزند تا خلق ز ناروا نمی پرهیزند
هر قانونی همینکه تصویب شود طرحی زی فرار از آن می ریزند

Fear sometimes adds wings to the heels, and
sometimes nails them to the ground and fetters them
from moving.

(Montaigne.)

ترس گاهی بیاشنه ها بال می بندد و گاهی آنها را بزمین میخکوب کرده مانع
حرکتشان می شود .

گاهی کندی ترس گرفتار کمند گاهی دهدت ترس، رهائی ز گزند
که بهر گریز میدهد پاران بال که روز فرار می نهد پا را بند

Fear not the future, weep not for the past.

(Shelley.)

از آينده باك مدار و براي گذشته گريه مكن .

گر كوره هستي است كدازنده مترس ور پنجه نستي است درنده مترس
تا حال خوشي بپيش داري خوش باش از رفته مينديش و ز آينده مترس

Fear always springs from ignorance.

(Emerson.)

ترس هميشه از جهل سرچشمه ميگيرد .

هر مسئله‌اي كه درك آن نتواني نرسي كه مگر بحل آن درماني
زين روي چو باچشم حقيقت نگري سرچشمه ترس نيست جز ناداني

Hostile is the world, and falsely disposed.

In it each one loves only himself alone .

(Schiller.)

دنياي خصمانه‌اي است كه بر اساس فريب بنانهاده شده و در آن هر كسي تنها
خود را دوست دارد .

دنياست كه دشمني از آن بارد و بس بر روي فريب پايه بگذارد و بس
القصه درين جهان به هر كس نگري تنها خود را دوست هميدارد و بس

Feebleness is sometimes the best security.

(Proverb.)

نا توانی گاهی بهترین تأمین است .

از ضعف چو کس به جنگ رو نکذارد نه فتح کند نه زخم بر میدارد
هر چند که ضعف مانع پیروزیست گاهی است که ضعف ایمنی می‌آرد

Feeble souls always set to work at the wrong time .

(Proverb.)

ارواح ضعیف همیشه در مواقع نامناسب بکار می‌افتند .

آنکس که بضعف و تنبلی گشته دچار از خواب بوقت خود نگردد بیدار
پیوسته قوای مردم کاهل کوش در موقع نامناسب افتند به کار

Women , money and wine have their blessing and their bane .

(French proverb.)

زنان و پول و شراب ، هم مایهٔ راحت هستند و هم باعث رنج .

هر چند زنان عزیز هستند چو گنج اندر پیشان فتد تن و جان به شکنج
از بهر جهانیان زن و ثروت و می هم مایهٔ راحت است و هم باعث رنج

To give counsel as well as take it, is feature of true friendship .

(Cicero.)

پند دادن و پند شنیدن علامت دوستی حقیقی است .

بادوست که چون دو حلقه زنجیری ، وقتی ثمر از دوستی اش میگری .
کاورا تو اگر پند دهی بپذیرد یا گسر بتو او پند دهد بپذیری

Few persons have courage to appear as good as they really are .

(Hair.)

کمتر اشخاصی همت آن را دارند که همانطور که واقعا هستند جلوه کنند .

بس کس بزبان زنددم از نیکی و داد وز او نبود بغیر بیداد بیاد
کمتر کسی آن همت و مردی دارد کوفاش کند هر آنچه دارد به نهاد

Few things are impossible to diligence and skill .

(Johnson.)

با کوشش و کاردانی کمتر کاری غیر ممکن است .

آنکس که زرنج تنبلی رنجور است بهرش همه نوع کار نامقدور است
اندر بر کار دانی و کوشش و سعی کمتر عملی است که آن زامکان دورست

Dogs that bark at a distance, never bite at hand .

(Scotch proverb.)

سگانی که ازدور عوومیکنند وقتی نزدیک شوند نمی‌گزند.

هر کس که براه لاف دارد تگ و تاز هنگام عمل چو خر به گل ماند باز
نزدیک اگر رسید پا را نکزد آن سگ که کند زدور عووعو آغاز

Follow the wise few rather than the vulgar many .

(Italian proverb.)

پیروی چند دانا بهتر از معاشرت با بسیاری از نادانان است .

چون در پی ناکسان و دو نان افتی هر لحظه بزحمت فراوان افتی
گر پیرو یک رفیق دانا کردی بهتر که پی هزار نادان افتی

Flattery brings friends, but the truth begets enmity.

(Proverb.)

باتملق دوست بدست میآید ولی وقتی حقیقت آشکار شد دشمنی ایجاد میکند.

بارنگ چو روی زشت زیبا گردد آن رنگ چو رفعت نفرت افزا گردد
آن دوست که باتملق افتاده بدست دشمن شود از حقیقت افشا گردد

Better to reign in hell than to serve in heaven .

(Milton.)

فرمانروائی در جهنم بهتر از فرمان بردن در بهشت است .

سخت است ز راه بندگی نان خوردن و ندر بر سفله سر فرود آوردن
رفتن به جهنم پی فرمان دادن به تا بی بهشت بهر فرمان بردن

Flee sloth, for the indolence of the soul is the decay
of the body .

(Cato.)

از سستی بگریز چون سستی روح، پستی جسم است.

با پای امید رو بهر راه کسه هست مگذار رود نشاط روح تو ز دست
بگریز ز سستی و کسالت زیرا چون روح تو شد سست، شود جسم تو پست

Fit words are fine but often fine words are not fit .

(Proverb .)

گفتار مناسب دلپذیر است ولی اغلب گفتار دلپذیر مناسب نیست .

حرفی که ز روی فکر صائب نبود هر چند که جاذبست جالب نبود
گفتار مناسب است جالب لیکن بس گفته جالب که مناسب نبود



Honour, like life, when once it is lost, is never recovered.

(Publius Syrus.)

آبرو چون عمر است ، وقتی از دست رفت هرگز بدست نمی آید .

کز آنکه به عزو آبرویی پا بست اندر بر این و آن مکن خود را پست
کز بهر تو عزو آبرو چون عمر است از دست چو رفت باز ناید در دست



Flattery is a base coin , to which only our vanity gives currency .

(La Roche.)

تملق چون سکه بی ارزشی است که فقط خودخواهی آنرا رایج میسازد .

دل در متملقین نمی بندد کس جز آنکه گرفتار غرورست و هوس
چون سکه قلبیست تملق کآنرا خود خواهی ما رواج می بخشد و بس



Fire that is closest kept burns most of all.

(Proverb .)

آتش که نزدیک تر است بیشتر می سوزاند .

حال بد تند خوبه آتش ماند با هیچکسی ملایمت نتواند
آتش چو زیاد با تو نزدیک شود گاهی تو و هستی تو را سوزاند



First deserve and then desire .

(Scotch proverb.)

اول استحقاق ، بعد خواستن .

ز اندازه حق خود کز آن آگاهی بیش از طلبی ز قدر خود میگاهی
اول بنگر که مستحق یانه و آنگاه بخواه آنچه را می خواهی



Where there is smoke there is fire .

(Plaut)

هر جا دودی است آتشی است .

هر معلولی ز اصل علت خبریست هر موجودی فرع وجود دگریست
هر جای که آهیست زسوز جگریست هر جای که دودیست ز آتشیست



Fine manners need the support of fine manners in others

(Emerson.)

رفتار پسندیده باید بوسیله رفتار پسندیده دیگران تقویت شود .

چون پیش روند در بدی بد گهران مانند ز رواج ، رسم نیکو سیران
رفتار درست هر کسی راست نیاز بر یاری رفتار درست دگران



Fine sense and exalted sense are not half so useful
as common sense .

(Pope)

عقول حساس و عالی باندازه عقل سلیم مفید نیستند .

آنرا که قویست مغز در هر تصمیم بس کار کند که دارد آثار وخیم
آن عقل و شعوری که ز حد بیش قویست آنقدر مفید نیست تا عقل سلیم



Fire in the heart sends smoke into the head .

(German proverb.)

آتش که در قلب است دود در سر اندازد .

دایم پی هر بیش و کم و نفع و ضرر حسرت مکش اندوه مخور رنج مبر
چون آتش غصه در دل انداخت شرر فکر تو ز دود آن شود تیره به سر



Fidelity purchased with money, money can destroy .
(Seneca)

وفائی را که با پول خریداری شده، پول میتواند از بین ببرد .

بگریز از آن کس که ترا تا زهر هست، با تو بوفای خویش باشد پابست
کان مهر و وفائی که بزر باز خرند، از دست رود همینکه زر رفت زدست



Find employment for the body, and the mind will find enjoyment for itself .

(Proverb.)

کاری برای جسم خود پیدا کن تا روح تو تفریح خود را بدست آورد .

جسمت نشود اگر بکاری پا بست روح ز می طرب نگردد سرمست
تو کار برای جسم خود پیدا کن تا روح تو آرد خوشی خویش بدست



Fine art is that in which the hand, the head, and the heart of man go together , the head inferior to the heart, and the hand inferior to the head .

(Ruskin.)

هنر زیبا چیزی است که در آن دست و سر و دل هنرمند با هم بکار افتد . سربحکم
دل و دست بحکم سر باشد .

دانی که کدام صنعتی را بایست گویند که این صنعت مستظرفه است؟
آنها که بکار برده دست و سر و دل دل حکم بسر داده و سر حکم به دست



Fortune often knocks at the door, but the fool does not invite her in

(Danish proverb)

بخت اغلب حلقه بدر میکوبد ولی بیخرد آنها بدرون نمی خواند .

دردست تو گرفت فرصت کاریست کنون مگذار رود فرصت از دست برون
ای بس که به در حلقه زند خوشبختی وز بیخردی کشش نخواند به درون

For pleasures past I do not grieve,
Nor perils gathering near,
My greatest grief is that I leave
Nothing that claims a tear.

(Byron.)

نه غم لذات گذشته را دارم و نه بیم آسیب های نزدیک شونده را . بزرگترین غم
اینست که چیزی از خود نمیگذارم که به اشکی ارزد .

نه دل پی عیش رفته حسرت ورزد نه خاطر از هر خطری می لرزد
اینست مهمترین غم من که ز خویش چیزی نگذارم که باشکی ارزد

For they can conquer who believe they can .
(Dryden .)

کسانی فتح میکنند که به فتح خود ایمان دارند .

آنانکه بمعجز خویش اذعان دارند سستند به هر چه دست در آن دارند
آن قوم کنند اندرین میدان فتح کز پیش بفتح خویش ایمان دارند

Force can never annul right .
(Berryer .)

زور هرگز نمیتواند حق را از میان ببرد .

هر چیز که یافتی به زور شرو شور ، از دست دهی چو از توشد زور تودور
ز آنجا که همیشه حق بحقدار رسد باطل نتوان نمود حق را با زور

For one word a man is often deemed wise, and for one word he is often deemed foolish .

(Confucius.)

اغلب شخص را به خاطر يك حرف عاقل و به خاطر يك حرف دیوانه می‌شمارند .

چون گشته کلامت به کمالت موقوف در گفته خود توجهی کن معطوف
يك حرف ترا به عقل سازد معروف يك حرف ترا بجهل سازد موصوف

For pity is the virtue of the law ,
And none but tyrants use it cruelly .

(Shakespeare.)

خاصیت قانون رحمت است فقط ستمکاران آنرا بیرحمانه بکار می‌برند .

قانون و عدالت ارشود افسانه از ظلم شود مملکتی ویرانه
خاصیت قانون همه رحمت ولی ظالم بردش بکار بیرحمانه

For the greatest crime of man is that he was born .

(Calderon .)

بزرگترین جنایت بشر آنست که بدنیا آمد .

ناشیوه خلق خود پرستی آمد از او همه ننگ زاد و پستی آمد
اینست مهم‌ترین جنایات بشر کز عالم نیستی به هستی آمد

For rarely do we meet in one combined .
A beauteous body and a virtuous mind .

(Juvenal .)

بندرت مییابیم که جمال جسمی و کمال روحی هر دو در یک نفر جمع باشد .

ز آنجای که غره اند خوبان بجمال در کسب کمال و فضل ورزند اجمال
کم دیده شود که جفت باشد باهم روحی بکمال طاق و جسمی بجمال

☆☆☆

For the buyer a hundred eyes are too few, for the
seller one is enough .

(Italian proverb.)

برای خریدار صد چشم کم و برای فروشنده یک چشم کافی است .

اول بنگر کا آنچه که میخواهی چیست و آنگاه بین آنکه از خواهی کیست
از بهر خریدار دو صد چشم کم است و ز بهر فروشنده یکی هم کافیست

☆☆☆

For murder, though it hath no tongue, will speak
With most miraculous organ.

(Shakespeare.)

جنایت اگر چه زبان ندارد ، با معجز آسوترین وسیله حرف میزند .

تاجرم و مجازات بود یا هم جفت مجرم بشب از هراس نتواند خفت
هر چند که جرم بی زبان می باشد با گرم ترین زبان سخن خواهد گفت



Fools invent fashions and wise men follow them .

(French proverb.)

مد را بیخردان میآورند و خردمندان از آن پیروی میکنند .

هر چیز که مد شد چه مضرو چه مفید ما راست به پیروی از آن میل شدید
اول حمقا نهند يك رسم جدید و آنکه عقلا کنند آن را تقلید



Fools learn nothing from wise men, but wise men
learn much from fools .

(Dutch proverb.)

بیخردان چیزی از خردمندان نمیآموزند ولی خردمندان از بیخردان بسیار درس
میگیرند .

جاهل چو کند کاری و افتد دربند عاقل نکند آن و نیفتد به گزند
دانا گیرد ز کار نادان عبرت اما نادان نکیرد از دانا پند



For every grain of wit there is a grain of folly .

(Emerson .)

باهر يك جو خرد يك جو هم بیخردی است .

کس دور ز اشتباه نتواند زیست آنکس که خطا سر نزده است از او کیست
هر جا که صوابست خطائی هم هست همراه جوی خرد جوی بیخردی است



Flattery labours under the odious charge of servility.

(Tacitus.)

تملق در زیر بار نفرت آور فرومایگی کار میکند .

تا اینکه ز ناکسی کنسی دلجوئی حیف است که راه چاپلوسی پوئی
پیوسته حذر کن از تملق زیرا نوعی ز غلامی است تملق کوئی



Frightening a bird is not the way to catch it.

(Scotch proverb.)

رم دادن يك پرنده ، راه گرفتن آن نیست .

هر کس به زمانه راه دل بردن او خوش داشتن اوست نه آزدن او
رم دادن هر پرنده را نتوان گفت راهی است پی بدام آوردن او



Follow love and it will flee, flee love and it will
follow thee .

(Proverb.)

اگر در پی عشق روی از تو خواهی فریخت و اگر ازو بگریزی در پی ات خواهد آمد .

هر چند که بینداز تو معشوق نیاز شك نیست که بیشتر کند بهر توناز
دوری کن ازو که با تو نزدیک شود نزدیک مرو که دور گردد ز تو باز



Error cannot be defended but by error .

(Bb. Jewel.)

از خطا جز بخطا نمیتوان دفاع کرد .

البته روا نیست که خوانیش روا	آن کار که نارواست اندر همه جا
نتوان ز خطا دفاع الا به خطا	تصویب خطا نیز خطائی است جدا



Flee you never so fast, your fortune will be at your tail .

(Italian proverb .)

هرگز آنقدر تند مگریز که خوشبختی از تو عقب افتد .

از فرط شتاب در تعب میافتد	نابخسته چو در ره طرب میافتد
خوشبختی تو از تو عقب میافتد	مگریز چنین تند ز سختی، زیرا



Good to begin well, but better to end well .

(Proverb .)

خوب آغاز کردن ، پسندیده است ؛ لیکن خوب بپایان رساندن بهتر است .

نیکست بشرطی که شود نیک تمام	هر کار نیکو کز آن کسی یابد کام
ز آن خوبتر اینکه خوب یابد انجام	خوب است که کار، خوب گردد آغاز



Good ware makes a quick market .

(Proverb.)

جنس خوب ، بازار گرم دارد .

کلبن چو کلبی شکفته بر بار آرد	بلبل بشعف روی به گلزار آرد
جنسی که مفید شد خریدار آرد	کلای نکو گرمی بازار آرد



Goo words cool more than cold water .

(Proverb.)

زبان خوش از آب سرد هم بهتر حرارت را فرومی نشاند .

هر جارخ فتنه در برابر باشد	بهر تو زبان چرب یاور باشد
اندر پی سرد کردن آتش خشم	حرف خوش از آب سرد بهتر باشد



Good things take time .

(Dutch proverb .)

کارهای خوب وقت لازم دارند.

مردم بشتاب رو چو در کار آرند	از خود اثری نکو بجا نگذارند
کاری نرود ز پیش بی وقت زیاد	اعمال بزرگ وقت لازم دارند

Good words cost nothing and are worth much.

(Proverb .)

زبان خوش هیچ مایه ای نمی خواهد اما ارزش بسیار دارد.

آن مرد که نیکخوی و خوش گفتار است	پیوسته ز مهر خلق برخوردار است
حرفی که تسلی دلی افکار است	خرجش هیچست و سود آن بسیار است

Great talker, great liar .

(French proverb .)

پرگو دروغ هم پرهیگوید .

آنکو سخن از سر تفکر گوید	کم گوید و نکته های چون در گوید
در گفته پر کوائف صدق مجوی	پرگو سخن دروغ هم پر گوید

Great thoughts reduced to practice become great acts.

(Hazlitt .)

اندیشه های بزرگ وقتی بمرحله عمل درآید تبدیل به اعمال بزرگ میگردد .

فکر را نرود به کار در حل امور	سودی ندهد فکرت افراد فکور
افکار بلند چونکه گردد عملی	اعمال بزرگ آید از آن بظهور

Grief divided is made lighter .

(Proverb.)

بارغم وقتی تقسیم شود سبک تر میگردد .

آنجا که عمومند به رنجی پا بست کمتر تن و جان بیند از آن رنج شکست
بارغم اگر گشته میان همه پخش بر دوش سبک تر آید از آنچه که هست

Grudge not another what you can not get yourself.

(Scotch proverb.)

برای چیزی که خود نمیتوانی بدست آوری با دیگری کینه موز .

چیزی که زحد و شأن تست افزون تر اندر پی آن بچشم حسرت منگر
هرگز پی چیزی که تو نتوانی یافت گری یافته دیگری بدو رشک مبر

Great is he who has bravely vanquished his enemies,
but greater is he who has gained them .

(Seume.)

کسیکه دلیرانه دشمنان خود را شکست داده، بزرگ است ولی بزرگتر از او کسی است که
دشمنان را با خود دوست ساخته است .

آنکس صفت بزرگی اندر خور اوست کو مرد صفت بر آرد از دشمن پوست
وز فکرت او بزرگتر فکر کسی است کو دشمن خویش را کند با خود دوست

The drop hollows the stone not by force, but by continually falling .

(Proverb.)

قطره سنگ را گود میکند نه بازور بلکه باریزش مداوم .

آنکس که بود به استقامت مشهور توفیق رفیق اوست در کل امور
از ریزش قطره گود میگردد سنگ زیرا که مقاومت بکارست نه زور

Good out of good is what everyman of intellect can fashion, but it takes gēnius to evoke good out of bad.

(Schiller.)

نیک از نیک پدید آوردن کاری است که از هر آدم هوشیاری ساخته است ، اما خوبی از بدی ظاهر ساختن نبوغ میخواهد .

نیک از قبل نیک پدید آوردن کاریست که هر کسی تواند کرد
اما بجز آنکسی که هست اهل نبوغ کس را نرسد نیک ز بد پروردن

Hatred does not cease by hatred at anytime; hatred ceases by love .

(Buddha.)

کینه در همه وقت با کینه از میان نمیرود ، کینه را مهر بانی چاره میکند .

دایم دل خویش پاک دار از کینه مگذار که ز نیک کیرد این آئینه
با کینه ز کینه عدو کم نشود با مهر ز کینه پاک گردد سینه

Habits are first cobwebs , at last cables .

(Proverb.)

عادات در آغاز مانند تارهای عنكبوت و سرانجام مانند طنابند .

مگذار شوی بعبادت زشت دچار ز آن روی که هست ترك عادت دشوار
عادت که چوتار عنكبوت است اول گردد چو طناب آهین آخر کار

He is fool who empties his purse to fill another's.

(Spanish proverb .)

کسی که کیسه خود را خالی میکند تا کیسه دیگری را پر کند احمق است .

بیجا چوبه بخشش و کرم پردازی بس زود که خویش را بفقر اندازی
بیعقلی اگر تهی کنی کیسه خویش تا کیسه غیر را از آن پر سازی

He has not learned lesson of life who does not every
day surmount a fear .

(Emerson .)

کسیکه هر روز بیک ترس غلبه نکند درس زندگی را نیاموخته است .

گر در همه جا ز خود دهی ترس بروز هرگز نشوی به هیچ کاری پیروز
ناموخته درس زندگانی را نیک هر کس که ز یک ترس نکاهد روز

He knocks boldly at the door who brings good news .

(Proverb.)

کسیکه خبر خوش میآورد دلیرانه در میگوید .

هر کس که بکار خویشتن یافت ظفر	بالتبع پی فخر برافرازد سر
قاصد که خبرهای خوشی آوردهست	بسیار دلیرانه زند حلقه بدر

He is my friend that helps me, and not he that
pities me .

(Proverb .)

کسی دوست من است که کمک کند نه آنکه بحالم افسوس خورد .

چون در دل بحر آبم از سر گذرد	یا موج بالا مرا به هرسوی برد
آنست مرا دوست که دستم گیرد	نه آنکه همین بحالم افسوس خورد

He is a wise man who knows what is wise .

(Xenophon .)

عاقل کسی است که میدانده راهی عاقلانه است .

آن مرد که عاقلانه نتواند زیست	هر چند زرنگ باشد او، عاقل نیست
عاقل بحقیقت آن کسی می باشد	کو شیوه عاقلانه را داند چیست



He knows best what good is that has endured evil .

(Proverb.)

کسی بهتر از همه نیکی را می شناسد که بدی را تحمل کرده باشد .

آن کس که بسی دیده ز مستی خواری داند که چه عزتی است در هشیاری
آنراست خبر ز سود نیکوکاری کو دیده بسی زیان ز بد رفتاری



He knows little who will tell his wife all he knows.

(Fuller .)

کسی که هر چه میداند بزنش میگوید ، بسیار کم میداند .

رازی که درون پرده خواهی ماند گوئی چو بزنی ، نهفتنش نتواند
آنکو بزنش هر آنچه داند گوید از نیک و بد زمانه کم می داند



He that boasts of his ancestors confesses that he has
no virtue of his own .

(Charron .)

کسی که به نیاکان خود می نازد اعتراف میکند که خود هنری ندارد .

گر در تو خود از فضل نباشد اثری از فخر به اجداد نیابی ثمری
آنکو بهنر های نیاکان نازد اقرار کند که خود ندارد هنری



He that buys what he does not want, must often sell
what he does want .

(Proverb.)

کسی که چیزی میخرد که لازم ندارد اغلب باید چیزی را بفروشد که لازم دارد .

در راه صواب هر که پا نگذارد شك نیست که در راه خطا روی آورد
آنکس که خرد آنچه ندارد لازم باید که فروشد آنچه لازم دارد



He that deserves nothing should be content with
anything.

(Proverb.)

کسی که شایسته هیچ چیز نیست باید به هر چه یافته خرسند باشد .

چون نیست ترا لیاقت جاه بلند گر جاه نیافتی لب از شکوه ببند
آن مرد که هیچ چیز را لایق نیست باید که به هر چه یافت باشد خرسند



He that flees not, will be fled from .

(Gaelic proverb.)

کسی که نمیگریزد ، همه از او خواهند گریخت .

پائی که نمی شود ز هر سنگی لنگ از دست زمانه کم خورد بر آن سنگ
آنکس که ز جنگ هیچ کس نگریزد خواهند گریخت جمله از او در جنگ

He that fights and runs away
Must live to fight another day .

(Goldsmith.)

کسیکه میجنگد و میگریزد باید یکروز دیگر باز بجنگد .
هر کس که نکرد کار خود تا آخر ناچار شود که گیرد آن کار از سر
آنکس که بجنگ خیزد و بگریزد باید بهمان جنگ رود بار دیگر

He that questioneth much, will learn much .

(Bacon.)

کسیکه بسیار میپرسد بسیار میآموزد .
هرگاه که مشکلی بیاد افتاد رو مشکل خویش را پیرس از استاد
هر کس که کند سؤال از خلق زیاد او مسئله زیاد می گیرد یاد

He that pities another minds himself .

(Scotch proverb.)

آنکه غم دیگری را میخورد غمخوار خویش است .
با هر که تو راه مهر گیری در پیش او نیز به مهر با تو کوشد کم و بیش
آنکس که خورد غصه کار دیگری کوئی بحقیقت او خورد غصه خویش

He that seeks others to beguile .
Is oft o'ertaken in his own while.

(Proverb.)

آنکه در راه دیگران دام فریبی نهد اغلب خود در آن دام می افتد .

هر کس که فسونگرست و مکار و مهیب	چندانکه دهد رنج، برد رنج نصیب
آنکس که بحيله ای فریب دهد همه را	ای بس که خورد خود بهمان حيله فریب

He that seeks to have many friends never has any.

(Italian proverb.)

کسی که میخواهد همه را با خود دوست کند هرگز دوستی بدست نمی آورد .

این فکر مکن که دوست گیری بسیار	زیرا نتوانی همه را شد غمخوار
آنکو خواهد که یار سازد همه را	هرگز نشود هیچ کسی با او یار

He that spares the bad injures the good.

(Proverb.)

کسی که بدان را ببخشد نیکان را بیازارد.

تشویق کن آنکه زد در احسان را	تنبيه کن آنکه شد سبب طغیان را
آن کز بدی بدان همی پوشد چشم	دل سرد کند ز نیکوئی نیکان را

He that speaks the thing he should not
Must often hear the thing he would not .
(Proverb.)

آنکه چیزی بگوید که نباید گفت اغلب چیزی میشنود که نمی خواهد شنید .

بی فکر چو حرفی بزبان نو رود بس خجلت از آن گفته نصیب تو شود
آنکو گوید آنچه نباید گفتن اغلب شنود آنچه نخواهد شنود

He that will be angry for anything, will be angry
for nothing .

(Sallust.)

آنکه بر سر هر چیز بخشم آید بر سر هیچ نیز بخشم خواهد آمد .

مگذار که خشم طاقت بر باید ز آن روی که خشم روح را فرساید
آنکس که بهر چه بیند آید سرخشم او بر سر هیچ نیز در خشم آید

He who does me good teaches me to be good .
(Proverb.)

آنکس که بمن احسان میکند احسان کردن را بمن یاد میدهد .

و ادا رکنند نیکی خلق انسان را تا با نیکی کند تلافی آن را
هر کس که کند در حق ما احسانی گوئی که بما یاد دهد احسان را

He who does not advance falls backward .

(Amiel)

کسی که پیش نمی‌رود پس می‌افتد .

از کارچو باز داردت عیش و طرب	روزی زندامت نهی انگشت بلب
کوشش کن و هشدار که در راه کمال	آنکو نرود جلو درافتد به عقب

He who does nothing for others does nothing for himself .

(Goethe.)

کسی که برای دیگران هیچ کاری نمی‌کند برای خود نیز هیچ کاری نمی‌نماید .

از دوش کسان هر که نکیزد باری	بیرون نکند ز پای خود هم خاری
آنکس که برای دیگران کار نکرد	هرگز نکند برای خود هم کاری

He who commits injustice is ever made more wretched than he who suffers it .

(Plato.)

کسی که ظلم می‌کند بیچاره‌تر از کسی است که ظلم می‌بیند .

هر کس که بنای ظلم بنیاد نهاد	روزی برش شود خراب از بنیاد
آنکس که روا داشته بیداد بکس	بد بخت ترست از آنکه بیند بیداد



He who fears nothing is not less powerful than he
whom all fear.

(Schiller.)

کسی که از هیچ چیز نمی ترسد در توانایی کمتر نیست از کسی که همه از او می ترسند .

پیروز به عرصه نبرد آنگانند	کاندر همه جا ز ترس رو گردانند
آنکس که ز هیچ چیز ترسان نشود	کم نیست از آنکه جمله زو ترسانند



He who goes alone may start today; but he who travels
with another must wait till that other is ready .

(Thoreau.)

آنکه تنها میرود ممکن است امروز پای در راه گذارد ؛ اما آنکه با دیگری سفر میکند
باید صبر کند تا او نیز حاضر شود .

آن مرد که تنها به سفر دل داده	هر وقت که خواست پسانهد در جاده
و آن کس که رفیق راه خواهد، باید	بس صبر کند که او شود آماده



He who has no opinion of his own, but depends upon
the opinion and taste of others, is a slave .

(Klopstock.)

کسی که از خود عقیده ای ندارد و پابند عقیده و سلیقه دیگران است، برده ای را میماند .

و آنکس که بطبع نیست آزاد اندیش	و آنکس که عقیده ای ندارد از خویش
و آنکو بعقیده کسان پابند است	از بنده زر خرید شمارش بیش

He who feels he is right is stronger than king's hosts.
He who doubts he is not right has no strength whatever.

(Carlyle)

کسی که احساس میکند حق با اوست قوی تر از قشون سلطان است، و کسی که در محق بودن خودش شک دارد، هر چه باشد قوتی ندارد.

آنکس که خود احساس کند حق با اوست از لشکر شاه قوی تر اندر نیروست
و آنکو بشک افتاده که حق با او نیست عاریست ز نیروی و عبث در تک و پوست

Help which is long on the road is no help .
(Proverb.)

کمکی که دیر برسد کمک نیست .

خواهد چو کسی ز کس بسختی امداد باید که بسی زود بدو یاری داد
ورنه کمکی که دیر بر کس برسد آنرا نتوان دگر کمک نام نهاد

Hope is lover's staff; walk hence with that,
And manage it against despairing thoughts.
(Shakespeare.)

امید، عصای عاشق است؛ با آن گام بردار و با آن طوری راه برو که به اندیشه های نوهید
کننده برخورد نکنی .

امید ز بهر طالبان است عصا هان با کمک امید بر خیز از جا
و آنگونه برو راه که تیا نگذاری در چالۀ فکر های یأس آور پا

Hope is the only good which is common to all men .

(Thales.)

امید ، تنها نعمتی است که همه از آن بهره‌مند هستند .

هر جای که بیچارگی از حد بدر است بهر تو امید بهترین چاره‌گر است
در دار جهان امید تنها خیری است کآن قسمت فرد فرد نوع بشر است

Hungry bellies have no ears .

(Proverb.)

شکم های گرسنه گوش شنوا ندارند.

آن گرسنه کاندِر پی نان در بدر است گر پند دهیش جای نان بی ثمر است
با او ز حلال دم مزن یا ز حرام کآنجا که شکم گرسنه شد گوش کر است

Nowadays those are rewarded who make wrong appear right .

(Terence.)

امروز از گروهی تقدیر میکنند که بد را خوب جلوه دهند .

تمییز چو نیست مردم جاهل را اظهار حقیقت نرباید دل را
امروز از آن گروه تقدیر کنند کآرند چو حق بجلوه هر باطل را

To be able to enjoy one's past life is to live twice.

(Martial.)

خوش بودن بایاد زندگی گذشته، مانند دوبار زندگی کردن است .

بایسد همه وقت شادمانی کردن در پیری خود یاد جوانی کردن
بایاد گذشته های خود خوش بودن یعنی که دوبار زندگانی کردن

He who trust a secret to his servant makes his own man
his master .

(Dryden.)

کسی که راز خود را بامستخدم خود در میان گذارد نوکر خود را سرور خود ساخته است .

گوئی تو چو راز خویش بانو کر خویش فاشش سازد چو رانی اش از در خویش
بانو کر خویش هر که گوید رازی او نوکر خویش را کند سرور خویش

The world is like a staircase, some going up and some
going down .

(Italian prverb.)

دنیا مانند پله کان است بعضی بالا و بعضی پائین میروند .

يك فرقه بشوكت و جلالند قرين يك عده ز نكبت و نكالند غمين
دنیا به مثال پله کان میماند جمعی بالا روند و جمعی پائین

Fire is not extinguished by fire .
(Italian proverb.)

آتش را با آتش فرو نمی‌نشانند .

خواهی که شود نرم؟ درشتی مفروش	از خشم چو باتو کس درافتد به‌خروش
کآتش نتوان کرد به آتش خاموش	باخشم زخشم دیگری نتوان کاست

It is time to be wise when you have a beard on your chin .

(French proverb.)

هنگامیکه ریش بچانه‌ات درمی‌آید زمانی است که باید عاقل شوی .

خالی مکن از بار وظائف‌شانه	خردی چو گذشت کار کن مردانه
وقتست که عاقل شوی و فرزانه	آنوقت که ریش سرزدت از چانه

☆☆☆

He who is most slow in making a promise is the most faithful in the performance of it .

(Rousseau.)

کسیکه بیش از همه در وعده دادن تعلل می‌ورزد بیش از همه بوعده خود وفادار است .

بر وعده خود وفا گجا خواهد کرد؟	بی فکر هر آنکه وعده‌ها خواهد کرد
بر وعده خود زود وفا خواهد کرد	آنکس که بسی دیر دهد وعده بکس



He who is a fool and knows it is not very far from
being a wise man .

(J.B. Selkirk)

جاهلی که از جهل خود باخبرست ، از عاقل شدن دور نیست .

تا نیست ز جهل خویش واقف جاهل	ز آن جهل نگرددش رهائی حاصل
خود جاهل اگر ز جهل خود باخبرست	این نیست از دور که گردد عاقل



A work well begun is half done.

(French proverb.)

کاری که خوب آغاز شده باشد ، نیمی انجام یافته است .

گر خوب کنی بکار از اول اقدام	شاید شود آن کار بس خوب تمام
آن کار که گشته است بخوبی آغاز	خود یافته است نیمی از آن انجام



It is good to be clever, but not to show it.

(French proverb.)

زرنک بودن خوب است اما نشان دادنش خوب نیست .

تا هست نهان زرنکی ات ز آدمیان	با خلق رود کار تو بهتر زمیان
خوبست اگر زرنک باشی همه جا	اما نکنی زرنگی خویش عیان

Ignorance is the night of the mind, but a night
without the moon or the star .

(Confucius .)

جهل ، شب روح است ؛ اما شبی که نه ماه دارد نه ستاره .

بس عمر عزیز گردد از جهل تباه بس رهرو را که جهل سازد گمراه
جهل است برای روح چون شام سیاه آن شام که در آن نه ستاره ست نه ماه

If you lie upon roses when you are young, you will
lie upon thorns when old .

(Proverb .)

اگر در جوانی روی گل بخوابی ، در پیری روی خار خواهی خفت .

امروز اگر رنج به خود نپذیری فرداست که در مشقت از جان سیری
جا بر سر گل چو در جوانی گیری پا بر سر خار می نهی در پیری

If you want to know a man, make a solitary journey
with him .

(Proverb .)

اگر می خواهی کسی را بشناسی یکبار با او سفر کن .

آنکس که مثال گل شکفته است به رو ای بس که چو خار است دلازار به خو
تا مردی را به راستی بشناسی یک مرتبه تنها سفری کن با او

If you love mankind, you should not expect too much from them .

(Helvetius.)

اگر مردم را دوست داری نباید زیاد از آنان متوقع باشی .

کم گوی که این است ز نا فرمانان کم پرس که آن چراست از نادانان
گرمهر بشر به سینه داری، باید بسیار نباشی متوقع ز آنان

If you would be well served, you must serve yourself .

(proverb.)

اگر خدمت خوب میخواهی باید خود خدمت خود کنی .

همواره پی فتح خود و نصرت خود بر کوشش خود تکیه کن و همت خود
گر خدمت شایسته توقع داری باید که همیشه خود کنی خدمت خود

If you don't do better to-day, you'll do worse tomorrow.

(Proverb.)

اگر امروز بهتر کار نکنی ، فردا بدتر خواهی کرد .

تا در هوس و هوی سری خواهی کرد هر لحظه بپا شور و شری خواهی کرد
امروز اگر که کار بهتر نکنی فردا است که کار بدتری خواهی کرد

If you command wisely, you'll be obeyed cheerfully.

(Proverb.)

اگر عاقلانه فرمان دهی، همه باخوشی فرمان ترا برند.

آنانکه بکارخانه ای کار کردند در کار به فکر کار فرمانگرند
کز آنکه تو عاقلانه فرمان بدهی از تو همه شادمانه فرمان ببرند

In the mirror we can see the face; in wine the heart.

(German proverb.)

مامیتوانیم در آئینه صورت را ببینیم و در شراب قلب را.

کس تا که بهوش است پی‌ریب‌ور است و آن‌دم که درست مست شد گوید راست
در آینه چهره کسان است پدید در جام شراب قلب مردم پیداست

If thou hast fear of those who command thee, spare those who obey thee.

(Rabbi Ben Azai)

اگر از آنانکه فرمانروای تو هستند بیم‌داری، بآنانکه فرمانبر تو اند ببخشی.

تا نور صفا نتابد از کوهر تو از راه وفا کس نشود یاور تو
گرمی‌ترسی از آنکه فرمانده تست رحم آر بر آنکه گشته فرمانبر تو

If there be
A devil in man, there is an angel too .

(Tennyson.)

اگر در وجود بشر شیطانی باشد فرشته‌ای نیز هست .

در طینت هر کس نه همین زشتی خوست	هم خوی بد اندر اوست هم خوی نکوست
گر در همه کس ز خوی بد شیطانی است	از خوی نکو فرشته‌ای نیز در اوست

It is only the dead who do not return .

(Barere .)

فقط مردگانند که باز نمیگردند .

کارتو اگر ز دست شد روزی چند	میکوش و مباحث هیچ نومید و نژند
تنها به زمانه مردگانند که باز	بر گشت بحال اول خود نکنند

If the time do not suit you, suit yourself to the time.

(Turkish proverb.)

زمانه با تو ن سازد تو بازمانه ساز .

گر باروش زمانه در جنگ شوی	پیوسته خوری شکست و دل تنگ شوی
گر دور زمانه با تو هم رنگ نشد	آن به که تو بازمانه هم رنگ شوی

If thou art a master be sometimes blind; if a servant
sometimes deaf.

(Fuller.)

اگر آقا هستی گاهی کور و اگر نوکر هستی گاهی کر باش .

از هر که یکی خطای کوچک زده سر آن را مشمر بزرگ و ز آن رنج مبر
کر سروری از دو چشم گاهی شو کور و نوکری از دو گوش گاهی شو کر

If there were no fools, there would be no knaves.

(Proverb.)

اگر بیخردان نبودند ، حيله بازان نیز وجود نداشتند .

کر صید در این عالم ایجاد نبود در هیچ کجا نشان ز صیاد نبود
کر احمق و بی خرد نمیشد پیدا در جامعه حيله باز و شیاد نبود

The man is deserving of praise who does what it
becomes him to do, not what he is free to do .

(Seneca.)

کسی درخور ستایش است که کاری را که پیش آمده است انجام دهد نه کاری را که خود
دلش میخواهد .

آن مرد بزیب همت آراسته است ، کآنجا که بعزم کار برخاسته است
آن کار که پیشش آید انجام دهد نه آن کند او که خود دلش خواسته است

If all the year were playing holidays, to sport would
be as tedious as to work.

(Shakespeare.)

اگر همه ایام سال روزهای تعطیل بود تفریح همانند کار خسته کننده میشد .

زاندازه فزون چو در طرب کوشد مرد	افراط زیاد خسته اش خواهد کرد
گر بود تمام روزها چون جمعه	تفریح چو کار خستگی می آورد

Idleness is many gathered miseries in one name .

(Jean Paul.)

بیکاری مجموعه ای از بدبختی هاست که در یک نام خلاصه شده است .

هر مرد که شد ز کار کردن عاری	افتاد بصد مصیبت از ناچاری
بدبختی و بیچارگی و نکبت و فقر	کرد آمد و گشت نام آن بیکاری

Idleness is the greatest prodigality in the world.

(Proverb.)

بیکاری بزرگترین اسراف است .

بیکاره بجای خویش بی انصاف است	کو آنچه بخویش میکند اجحاف است
بیهوده چو وقت را تلف می سازیم	بیکاری ما مهمترین اسراف است

Idleness is sepulchre of a living man.

(Anselm.)

بیکاری مگر يك شخص زنده است .

بیکاره چو گشت مفلس از ناچاری جویند تمام خلق از او بیزاری
ز آن جای که بیکاره ، بود زنده بگور کوریست برای زندگان بیکاری

If a man deceives me once, shame on him;

If he deceives me twice shame on me .

(Proverb.)

اگر کسی یکبار مرا بفریبد ننگ براو، و اگر دوبار مرا بفریبد ننگ بر من .

بادوست که ظاهراً هماً ننگ من است یکدل هستم از آنکه یکرنگ من است
یکبار اگر فریبدم ننگ بر اوست و بار دیگر فریبدم ننگ من است

If a man once fall, all will tread on him.

(Proverb.)

اگر مردی بیفتد ، همه بروی او پا میگذارند .

چون مرد ز دست رفت سیم و زر او دیگر نشود هیچ کسی یاور او
یکبار اگر کسی درافتد بر خاک هر کس که رسد، پای نهد بر سر او

If fame is only to come after death, I am in no hurry
for it .

(Martial.)

اگر شهرت فقط بعد از مرگ می آید ، من برای مشهور شدن شتابی ندارم .

کبر تشنه شهرت است مرد از هر باب باید که بزندگی شود ز آن سیر آب
ورنه شهرت اگر پس از مرگ آید ما را پی مشهور شدن نیست شتاب

If evil be said of thee, and if it be true, correct
thyself; if it be a lie, laugh at it.

(Epictetus.)

اگر از تو بدی گفته اند ، چنانچه راست است خود را اصلاح کن و چنانچه دروغ است
بر آن بخند .

گر بد ز تو گفت کس مشو زار و نرنند در گفته او دقیق شو لختی چند
گر راست بود که خویش را کن اصلاح ورز آنکه دروغست بر آن گفته بخند

If ever a fool's advice is good, a prudent man must
carry it out .

(Lessing.)

احمق هم اگر بند سودمندی دهد دورانیش باید آنرا بکار بندد .

کوچک مشمار مردم نادان را که گاه بسنج گفته آنان را
احمق هم اگر درست گوید سخنی عاقل باید بکار بندد آن را

If I call bad bad, what do I gain ?
But if I call good bad, I do a great deal of mischief.

(Goethe.)

اگر من بد را بد بخوانم کاری نمیکنم ولی اگر خوب را بد بخوانم بسی فتنه بر پا مینمایم .

هر چیز بدی را من اگر بد خوانم از حرف خود استفادتی نتوانم
لیک ارمه چیز نیک را گویم بد آن وقت بسی فتنه پیاگردانم

If money go before, all ways do lie open.
(Shakespear.)

اگر پول جلو بیفتد همه راه ها باز میشود .

تا مردم گیتی اند وابسته آرزو بهر زر و سیمت بتو دارند نیاز
هر جای که پای سیم وزر پیش افتد بهر تو تمام راه ها گردد باز

If one were to think constantly of death, the business of life would stand still .

(Johnson.)

اگر قرار بود هر کسی مدام درباره مرگ بیندیشد امر زندگی دچار وقفه میشد .

زین غم که بمرگ را دسترسی نتوان بشکنجه زیست در هر نفسی
گر بود همیشه در سر اندیشه مرگ دیگر پی زندگی نمیرفت کسی

If people did not flatter one another, there would be little society.

(Vauvenargues.)

اگر مردم نسبت بهم خوشآمدگوئی نمی کردند اجتماعی وجود نداشت .

مردم چو کنند با تو آغاز کلام از چرب زبانی اند خوش خاصه عوام
در کار نبود اگر خوشآمد گوئی جمعیت دوستان نمی یافت دوام

If people take no care for the future, they will soon have sorrow for the present.

(Chinese proverb.)

اگر مردم فکر آینده را نکنند بزودی افسوس حال را خواهند خورد .

امروز هر آنکه شد به غفلت مأنوس فرداست بیزندان ندامت محبوس
امروز کسی گریه غم فردا نخورد فردا خورد از برای امروز افسوس

I have lost the ring, but I have my finger still.

(Italian and spanish proverb.)

انگشترم را گم کرده ام ولی هنوز انگشت خود را دارم .

تا خم نشده ز ناتوانی پشتم غم نیست اگر که نیست زر درم شتم
انگشتر اگر زدست من رفته چه باک شادم که هنوز سالم است انگشتم

I grieve that grief can teach me nothing, nor carry
me one step to the real nature.

(Emrson.)

غمم از آنست که غم نه میتواند مرا چیزی آموزد و نه يك گام بسوی حقیقت ببرد.

غم نیست مرا و گر مرا هست غمی	ز آنست که غم نبخشدم سود دمی
نه هیچ تواندم رهی را آموخت	نه سوی حقیقتم برد ره قدمی

I renounce the friend who eats what is mine with
me, and what is his own by himself.

(Portuguese proverb.)

من ترك میکنم دوستی را که آنچه مال منست با من میخورد و آنچه مال خودش است تنها
خود میخورد.

بیزارم از آنکس که چو شد با من دوست	دایم پی سود خویشتن در تك و پوست
با من خورد آنچه را که از آن من است	تنها خورد آنچه را که از آن خود او است

If poverty is the mother of crimes, want of sense is
the father of them

(La Bruyere.)

اگر بیچیزی مادر جنایات است بیخردی پدر آن است.

آن مرد که عقل در سرش می باشد	عقلش همه جا راهبرش می باشد
گر مادر هر جنایتی بیچیزی است،	خود بیخردی هم پدرش می باشد

If she be not fit for me, what care I for whom
she be ?

(G . Wither.)

اگر آن یار برای من نباشد چرا فکر کنم که برای کیست ؟

تا کی گویم که آن پری محرم کیست ؟ تا چند خورم غصه که او را غم کیست ؟
گر یار برای من نباشد همدم بهر چه کنم فکر که او همدم کیست ؟

~

If the poor man cannot always get meat, the richman
cannot always digest it .

(Henry Giles.)

اگر فقیر نمیتواند همیشه گوشت بدست آورد ، غنی نمیتواند آنرا هضم کند .

تنها نه فقیر کام دل نستاند ای بس که غنی هم ز طرب درماند
گر مرد فقیر گوشت نتواند یافت آنکس که غنی است هضم آن نتواند

In the dusk the plainest writing is illegible

(Goethe.)

خواناترین خط در تاریکی ناخواناست .

تاریکی جهل تا مسلط بر ماست هر زیبائی به پیش ما نازیباست
خطی که از آن خوشتر و خواناتر نیست در تاریکی پیش نظر ناخواناست

In much wisdom is much grief, and he that increaseth
knowledge increaseth sorrow .

(Bible.)

دانش بسیار غم بسیار آورد و آنکه بدانش میافزاید به غم میافزاید .

از غصه روان خویش خواهی فرسود	کز آنچه که رخ دهد خبر یابی زود
بر غصه فزود آنکه بدانش افزود	آگاهی بسیار غم آرد بسیار

In every beginning think of the end .

(Proverb.)

در آغاز هر کار ، انجام آنرا ببندیش .

ای بس که نیارد ثمری جز تشویش	هر کار که بی فکر گرفتی در پیش
ز آغاز همه کار به انجام اندیش	خواهی که سرانجام پشیمان نشوی

In good fortune, prudence; in bad, patience .

(German proverb.)

در خوشبختی ، حزم ؛ در بدبختی ، صبر .

در نعمت و ناز کبر و نخوت مفروش	در مسکنت از پی شکایت مخروش
در بدبختی به صبر و تسلیم بکوش	در خوشبختی به حزم و تدبیر گرای

In childhood be modest, in youth temperate, in
manhood just, and in old age prudent .

(Socrates.)

در کودکی محجوب ، در جوانی معتدل ، در دورهٔ مردی عادل و در پیری دوراندیش باش

در دورهٔ خردی به حیا مایل باش در عهد جوانی به ادب کامل باش
چون مرد شدی دادگر و عادل باش چون پیر شدی مدبر و عاقل باش

‘ Impossible ’ is a word which I never utter .

(Colin d' Harteilles.)

« غیر ممکن » لغتی است که من هرگز بزبان نمی‌آورم .

من عجز بکار خود ندارم هرگز وز دیده سرشک غم ندارم هرگز
با عزم بلند « غیر ممکن » لغتی است کآن را بزبان خود نیارم هرگز

In a free country there is much complaining but
little suffering; under a despotism, much suffering
but little complaining .

(Giles proverb.)

در کشوری که آزادی حکمفرماست ، شکایت زیاد ولی رنج و مشقت کم است ؛ در تحت
حکومت استبدادی رنج و مشقت زیاد ولی شکایت کم است .

در کشور آزاد ستمکار کم است شکوه ست زیاد لیک آزار کم است
در تحت حکومتی که استبداد است آزار زیاد و شکوه بسیار کم است

More are drowned in the wine - cup than in the sea .

(German proverb.)

مردم در جام شراب بیشتر غرق شده اند تا در دریا .

دانی که چراست «باده» نام می ناب ؟ جان رفته از او بیاد بی حد و حساب
آنرا که شدند غرقه در جام شراب بیشند از آن کسان که مردند در آب

Imagination is the mightiest despot.

(Auerbach .)

تخیل ، قوی ترین مستبد است .

مرغیست خیال ما که اندر همه حال هر جا که بخواهیم گشاید پرو بال
انجام دهد خیال هر کاری را زیرا که قوی ترین امیرست خیال

Ill fortune nevr crushes that man whom good fortune
deceived not .

(Ben Jonson.)

فشار بدبختی هرگز خرد نمیکند کسی را که خوشبختی فریب نداده باشد .

تا غافل و غره ای اگر بر تختی برخاک فتی آخر و بینی سختی
هرگز نکند فشار بدبختی خرد آنرا که فریبش ندهد خوشبختی

Ill luck comes by pounds and goes away by ounces .

(Italian proverb.)

بدبختی تندتند میآید و آهسته آهسته میرود .

تامرد ازین سرای پیر قال رود اورا همه جا غمی بدنبال رود
بدبختی اگر داشته باشد وزنی دایم به «من» آید و به «مثقال» رود

Ill weeds are not hurt by frost .

(Proverb.)

علف های هرزه از یخبندان آسیب نمینند .

از عاطفه هر کس که نبردست نصیب، او را نسکند محنت گیتی تعذیب
بیدرد زهر بدی نگردد غمگین از یخ علف هرزه نمیند آسیب

In flying from one vice we are sometimes led into another .

(Horace.)

گاهی ماضن فرار از يك فتنه گرفتار فتنه دیگری میشویم .

ما پا چو زیك چاله بدر میآریم رو سوی دگر چاله بسر میآریم
گاهی زیسی فرار از يك فتنه رو جانب فتنه ای دگر میآریم

In youth it is too early, in old age it is too late
to marry .

(Diogenes .)

زن گرفتن ، در جوانی زود و در پیری دیر است .

در عقل، جوان چو چشم خواب آلود دست چون پیر شود وجود او بی سود است
گرز آنکه خیال زن گرفتن داری در پیری دیر و در جوانی زود است

He by whom another does not live does not deserve
to live.

(Proverb.)

کسی که دیگری از قبل او زندگی نمی کند شایسته زندگی نیست .

شاخی که چو هیزم است از بی ثمری اندر خور آتش است نیک ارنگری
شایسته زندگی نباشد آنکو از پیر تو او زنده نماند دگری

What you do not expect happens more frequently
than what you do .

(Plaut .)

آنچه انتظارش را نداری بیشتر پیش می آید تا آنچه منتظرش هستی .

پیچد ز تو سر آنچه بدان روی آری آرد بتو روی آنچه از آن بیزاری
پیش آمد آنچه نیستی منتظرش بیش است از آنچه انتظارش داری

Is it not astonishing that the love of repose keeps us
in continual agitation?

(Stanislas.)

آیا تعجب آور نیست که عشق به آسایش ما را در تشویش دائمی نگاه میدارد؟

امروز کنیم رنجه دست و پا را کآ ماده کنیم عشرت فردا را
آیا عجبی نیست که راحت طلبی در رنج درافکند پیاپی ما را؟

When an angry man returns to himself, he is angry
with himself.

(Publius Svrus.)

وقتی که خشمگین بخود می‌آید، باخود خشم میگیرد.

در خشم کنی کاری وز آن پس کم و بیش نادم شده، افکنسی سر از شرم به پیش
آنوقت که خشمگین بخود می‌آید، وقتی است که تازه خشم گیرد برخویش

Interest blinds some people and enlightens others.

(La Roche.)

سود جوئی، بعضی را کور، و بعضی را بینا میسازد.

ز آن ره که یکی برفت و شد کامروا ای بس دگری برفت و افتاد از پنا
آری همه وقت سود جوئی سازد جمعی را کور و عده‌ای را بینا

It dawns no sooner for one's early rising.

(Portuguese proverb.)

بخاطر کسی که زود از خواب برمیخیزد ، زودتر از موقع سحر نمی شود .

میل دل و خواهش و تمنای بشر درکار طبیعت نکند هیچ اثر
گر زود یکی ز خواب برداشته سر آن شب نشود به میل او زود سحر

It is better to die once than live always in fear of death.

(Caesar.)

یکبار مردن بهتر از همیشه زیستن باترس از مرگ است .

گر تیر بلا فرو بیارد چو تگرگ مردی که دلیر است نلرزد چون برگ
یکباره اگر کسی بمیرد ، بهتر تا آنکه زید همیشه باترس از مرگ

It is better to have one's evil days when one is young than when one's old.

(Carlyle.)

روزهای بد را در جوانی دیدن بهتر است تا در پیری .

سخت است که پیری و فقری باشد وز جمله امید دستگیری باشد
روز بد اگر که در جوانیست به پیش بس خوبتر است تا به پیری باشد

It is better to trust the eye than the ear .

(German proverb.)

به چشم اعتماد کردن بهتر است تا بگوش .

هر چیز که دیده ات ندیدست عیان	شك نیست که شبهه ایست در صحت آن
بر چشم خود اعتماد کردن بهتر	تا آنکه به گوش خود کنی اطمینان

It's cheap enough to say: «God help you.»

(Proverb.)

گفتن اینکه «خدا مددکارت باشد» آسان است .

دریاری خلق هر که شد نیک نهاد	بر بست دهان و در کمک دست کشاد
خود مرد کمک باش که این آسانست	گفتن بکسی: «خدا مددکارت باد»

It is fancy, not the reason of things, that makes us so uneasy .

(L' Estrange.)

خیال است نه علت قضایا که ما را ناراحت میکند .

چون وهم به ترس یار سازد ما را	بس سست وزبون به کار سازد ما را
وهم است نه علت قضایا که بکار	ناراحت و بی قرار سازد ما را

It is fortune, not wisdom, that rules man's life .

(Cicero.)

دارائی است که بزندگی شخص حکومت میکنند نه دانائی .

آنکو پی مال علم را دارد دوست	اندر طلب علم عبث در تگ و پیوست
چیزی که بزندگی حکومت دارد	دانائی مرد نیست دارائی اوست

It is hard to carry a full cup.

(Proverb.)

جامی که لبریز است بردنش سخت است .

با آنکه ز جان گذشته و بدبخت است	یا آنکه پراز غرور خوش بر تخت است
با هر دو به احتیاط رفتار کنید	جامی که پر است بردن آن سخت است

It is not given to the world to be contented .

(Goethe.)

نصیب اهل دنیاست که به آنچه دارند قانع باشند .

حرص است چو دردی که مداوا نشده است	این عقده ز کار هیچکس وانشده است
راضی بودن به آنچه گردیده نصیب	کوئی که نصیب اهل دنیا نشده است

It is no use filling your pocket full of money if you have got a hole in the corner .

(George Eliot .)

اگر در گوشه‌ای از جیب تو سوراخی است پر کردن آن از پول بیهوده است .

هر نقشه که از نخست ناقص بوده است هر گز گرهی ز کار کس نگشوده است
در گوشه کیسه‌ات اگر سوراخی است گر پر کنی از سیم و زرش بیهوده است

It matters not how a man dies, but how he lives .

(Johnson.)

مهم نیست که کسی چگونه میمیرد ؛ مهم اینست که چگونه زندگی میکند .

تا کی باید زهیت مرگ گریست هر شکل رسد مرگ سرانجام یکیست
این نیست مهم که کس چسان میمیرد اینست مهم که او چسان دارد زیست

If you can't get a loaf, don't throw away a cake.

(Proverb.)

اگر يك لقمه نان نمیتوانی یافت، شیرینی را دور مینداز .

چون نیست علاج ، درد مسکینی را یکسوی بنه غرور و خود بینی را
گر لقمه نان نیز تو نتوانی یافت هر گز مکن بدور شیرینی را

The judge is found guilty when a criminal is
acquitted .

(Publius Syrus.)

هنگامی که مجرمی تبرئه شود قاضی مجرم بشمار میآید .

آنجا که ستمگری نگردد محکوم انصاف، شود محو و عدالت معدوم
قاضی نه عجب که مجرم آید بشمار آنجا که خواند مجرمی را معصوم

Above all, avoid quarrels excited by wine.

(Ovid.)

قبل از هر چیز ، از جنگی که شراب آنرا برپا کرده پرهیز کن .

چون نشئه می فرا گرفت انسان را گاهی دهدش طبیعت حیوان را
پیش از همه چیز بر حذر باش از جنگ جنگی که شراب کرده بر پا آن را

Justice without wisdom is impossible .

(Froude.)

داد گستری بدون دانش و خرد غیر ممکن است .

در هر امری چو معرفت یافت که مال آسان شود اظهار نظر در هر حال
ز آنجا که داوری بدانش بسته است بی دانش و علم ، عدل امریست محال

Buying is cheaper than asking .

(German proverb.)

خریدن ارزان تر از مفت خواستن است .

احسان خسان چوهست با منت جفت	در راه طمع ترك شرف نتوان گفت
گر زر بدهی و چیزی از كس بخری	ارزان تر از آنست كه ز خواهی مفت

**Keep the dogs near when thou suppest with the
wolf .**

(Eastern proverb.)

وقتی با گرگ هم غذا شدی سگ را نزدیک نگاه دار .

هر جا كه ترا رسیده دشمن در پیش	ميكوش بحزم و احتیاط از حد بیش
آنگاه كه همخوراك هستی با گرگ	زديك نگاهدار سگ را با خویش

To waste a candle to find a pin .

(French proverb.)

تلف کردن يك شمع برای پیدا کردن يك سنجاق .

آنان كه ندارند ز اسراف ابا،	وز جاده اقتصاد هستند جدا،
شمعی بهدر دهند كز پرتو آن	بر خاك كنند سوزنی را پیدا

Fear makes the wolf bigger than he is.

(German proverb.)

ترس ما گرگ را بزرگتر از آنچه هست جلوه میدهد .

آنقدر که ترس می‌نهد بند بدست از ضعف نیاید بمیان پای شکست
این از اثر ترس شبانست که گرگ آید بنظر بزرگتر ز آنچه که هست

Good thoughts are no better than good dreams unless they be executed .

(Emerson.)

اندیشه‌های خوب تا موقعی که بمرحله عمل در نیامده اند از خوابهای خوب بهتر نیستند .

فکری که لباس عملش در بر نیست نیک ار نگری بغیر دردس نیست
فکر خوش کس تا که نگردد عملی از خواب خوشی که دیده او خوشتر نیست

Keep your mouth and keep your friend .

(Danish proverb.)

زبان خود را نگاهدار تا دوستان خود را نگاه‌بداری .

میکوش که پیوسته بدست آری دوست با زخم زبان خود نیازاری دوست
از گفتن بیجای نگهدار زبان تا آنکه برای خود نگهداری دوست

Full vessels give the least sound .

(Proverb.)

ظرف های پر کمتر از همه صدا میدهند .

تا سر تهی از فهم و ذکا میباشد در لب همه لاف و ادعا میباشد
پر معرفت از لاف زدن مستغنیست ظرفی که پر است کم صدا میباشد

Gain at the expense of reputation should be called loss .

(Publius Syrus.)

سودی را که بقیمت آبرو حاصل شود باید زیان خواند .

آنکس که زهر سقله اطاعت ننمود از قدر نکاست گر بشروت نفزود
سودی که بیایش آبرو رفته ز دست آنرا باید زیان بخوانند نه سود

Were there no fools, there would be no wise man .

(German proverb.)

اگر دیوانگان نبودند ، عاقلی وجود نداشت .

دیوانه اگر ز عقل بیگانه نبود تشخیص خردمند ز دیوانه نبود
جهل است کز آن عیان شود معنی عقل دیوانه اگر نبود فرزانه نبود

Fortune does not change nature .

(Horace.)

خوشبختی ، طبیعت را دیگرگون نمیکند .

هر چند دنی شود جلالش افزون او را نرود دنائت از طبع برون
دو ن طبع از اولست تا آخر دون از بخت طبیعت نشود دیگرگون

It is fraud to conceal fraud .

(Proverb.)

قلب را پرده پوشی کردن قلب دیگری است .

کر پرده کار حيله گر را ندري فرصت دهی اش بهر فریب دگری
بر حيله کس پرده میفکن ، زیرا پوشیدن حيله است خود حيله گری

Strife is the dowry of a wife .

(Ovid)

جنگ و جدال ، جهیز هر زنی است .

ای دوست اگر نه برد باری نه شجاع بیهوده مبر زن و منه سر به صداع
هر زن که برای همسری بگزینی جزئی ز جهیز او جدالست و نزاع

Do right, though pain and anguish be thy lot .
Thy heart will cheer thee when the pain's forgot ;
Do wrong for pleasure's sake, then count thy gains;
The pleasure soon departs, the sin remains .

(B.P.Shuttleworth .)

اگر درستکار باشی، چنانچه درد و غمی هم ازین راه نصیب شود همینکه درد از میان
رفت دلشاد خواهی شد. اما اگر بخاطر لذت تن بخطا کاری دهی لذت زود از میان
میرود و گناه آن باقی میماند .

کردن در پی راستی کشی رنج زیاد دلشاد شوی چون رود آن رنج، زیاد
و مرتکب جرم شوی در پی عیش میماند جرم و میرود عیش بیاد

The anvil lasts longer than the hammer.

(Italian proverb.)

سندان بیش از پتک دوام دارد.

فرخنده کسی که دادگر خواهد زیست وز جور و فساد بر حذر خواهد زیست
ظالم نکند بقدر مظلوم دوام سندان از پتک بیش تر خواهد زیست

If you run after two hares, you will catch neither .

(Proverb.)

اگر در پی دو خرگوش دوی، هیچیک را نخواهی گرفت .

آنکو بدو کار دل بیک لحظه نهاد شد خسته و هیچ کاری انجام نداد
کز آنکه بدنبال دو خرگوش دوی در چنگ تو هیچیک نخواهد افتاد

Do not tell a friend anything that you would conceal
from enemy .

(Proverb .)

رازی که میخواهی از دشمن پوشیده داری بدوست نیز مگوی .

آن دوست که بانست چو يك جان بدو تن شاید يك روز با تو گردد دشمن
ز نهار که پیش دوستان نیز مگوی رازی که بدشمنان نخواهی گفتن

Tear away thy neck from the base yoke ; come and
say I am free; I am free .

(Horace.)

این یوغ پست را از گردن خود باز کن و بیا بگو : «من آزادم ، من آزادم .»

تا چند بناله ای که من ناشادم؟ تا کی بفرغان که خسته بیدادم؟
این یوغ اسارتی که در گردن تست کن دور و بیا بگو که من آزادم

Be not uplifted in prosperity, nor downcast in adversity.

(Cleobulus .)

در کامیابی سرکش و در بدبختی سرافکنده مباش

در عیش و طرب چو شیر غرنده مباش در رنج و تعب چو روی بی خنده مباش
در خوشبختی ز کبر نازنده مباش در بدبختی ز غم سرافکنده مباش

We disregard the things which lie under our eyes;
indifferent to what is close to hand, we inquire
after things that are far away .

(Pliny .)

ما آنچه را که در پیش چشمان است منظور نداریم و به آنچه در دسترس است بی اعتنائیم
و در جستجوی چیزهایی هستیم که از ما دورند .

تا دیده حشمناسی ما کور است اندر نظر آنچه هست نامنظورست
دوریم ز فیض آنچه نزدیک بمانست و ندر پی آن دویم کز ما دوراست

Your face records your age .
(Juvenal proverb .)

چهره تو سالهای عمر تو را ثبت میکند .

هر دم که بشر بر آرد از سینه دمی نزدیک به مرگ سازد او را قدمی
هر خط که پیشانی کس می افتد گوئی زند از حساب عمرش رقمی

«Experience is the best teacher » only the school-fees
are heavy .

(Hegel .)

«تجربه بهترین معلم است» فقط حق التعلیم او سنگین است .

در تجربه صرف شد ز عمرم یک نیم کآموختم این صحیح و آنست سقیم
در کار بهین معلم تجربه بود اما چه گران گرفت حق التعلیم

Friends are to be estimated from deeds not words

(Proverb .)

دوستان را باید برفتار و کردارشان سنجید نه با گفتارشان .

بس دوست که وقت خود کند بهر توصیف تنها پی آنکه از تو بر بندد طرف
هر کس به طریق دوستی مقدارش باید به عمل پدید گردد نه بحرف

Perseverance conquers all difficulties .

(Proverb .)

پشتکار همه سختی‌ها را از میان بر میدارد .

چون پای طلب سست شود کاهل را از سر بنهد خیال سر منزل را
در سختی اگر دلیر سازی دل را کوشش برد از میانه هر مشکل را

Practice is the best master .

(Proverb .)

تمرین ، بهترین استاد است .

آن علم که از مدرسه ما را یاد است گر کار نبندیم، همه برباد است
از بهر فرا گرفتن هر کاری تمرین زیاد بهترین استاد است



False friends are like our shadow; close to us while we walk in the sunshine, but leaving us the instant we cross into the shade .

(Bovee .)

دوستان دغل مانند سایه ما هستند که تا وقتی در آفتابیم بمانند و لی همینکه به سایه می‌رسیم ما را رها می‌کنند .

در کیسه تست تا زر و سیم بجا آیند رفیقان دروغین ز قفا
چون سایه که تا در آفتابی با تست تا دور از آفتابی از تست جدا



Eyes will not see when the heart wishes them to be blind; desire conceals truth as darkness does the earth .

(Seneca.)

وقتی قلب چشم‌ها را کور بخواند ، دیگر نمی‌بینند . خواهش نفس حقیقت را پنهان میکند همچنان که تاریکی زمین را می‌پوشاند .

چون تاریکی که دارد دور از نور آرزو و هوس از حقیقت دارد دور
اندر ره زندگی که صدها چاه است از خواهش دل دودیده می‌گردد کور



Believe one who had experience.

(Virgil.)

کسی که تجربه‌ای داشته است هر چه گوید بشنو .

بی‌راهنما ز راه نا رفته مرو بی‌مشورت اندر پی هر کار مشو
مردی که مجربست اندر کاری در مشورت آنچه با تو گوید بشنو

Happy is he who owes nothing .

(Proverb.)

شاد آنکسی که بکسی بدهکار نیست .

مقروض اگر شوی به هر خار و خسی آسوده ز نیش او نمانی نفسی
چون روی طلبکار دهد رنج بسی شاد آنکه بدهکار نباشد بکسی

Felicity lies much in fancy .

(Proverb.)

سعادت بیشتر مولود خیال است .

ای بس که هر آنچه را تو خوانی اقبال پیش دگر است جمله ادبار و ملال
القصه برای هر کسی در هر حال رؤیای سعادت است مولود خیال

Drunkenness is voluntary madness .

(Seneca.)

مستی مانند جنون خودخواسته‌ای است .

هشیار نشسته مست برخاسته‌ای برحق فزوده ، وز خرد کاسته‌ای
مجنون است اگر بخوانم ای مست مرنج مستی چو جنونی است که خودخواسته‌ای

There are more thieves than gallows .

(German proverb .)

دزدان پوش‌تر از دارها هستند .

در ده‌ر درستکار بسیار کم است	در می‌کده‌ زمانه هشیار کم است
از دست مجازات چه بر می‌آید	چون دزد زیاد است ولی دار کم است

Few may play with the devil and win .

(Proverb .)

کمتر کسی ممکن است با شیطان بازی کند و ازو ببرد .

در راه خطا هر آنکه پای افشوده است	بس لطمه که از فریب شیطان خورده است
با نفس مبارز نرد عشرت زیرا	کمتر کسی از چنین حریفی برده است

While I breathe, I hope .

(Motto .)

تا نفس می‌کشم ، امیدوارم .

چاهیست به پیش پای و گر کیست به پس	آنجای که دست کوتاه است از همه کس
باقیست امید تا که باقی است نفس	گر همت و عزم پشیمان باشد و بس

Do not ask if a man has been through college .

Ask if a college has been through him .

(Chapin .)

نپرس از اینکه کسی در مدرسه بوده یا نه ، بپرس آیا مدرسه در او راه برده است ؟

وز علم و عمل گرفته نیرو و عجب است	گر مرد به خلق و خوست نیکو عجب است
او نیست عجب که برده در مدرسه راه	گر مدرسه راه برده در او عجب است

Draw thyself from thyself .

(Goethe .)

خود را از خویش بیرون آر .

بفکن ز سرای سینه تشویش برون	برخیز و بکن غم از دل ریش برون
القصه که خویش را کن از خویش برون	یکسر برو از قید کسم و بیش برون

Getting rid of delusion makes us wiser than getting
hold of truth .

(Borne .)

از توهمات رستن ما را عاقل تر میسازد تا به حقیقت پیوستن .

آنانکه بدرك حق دل اندر بستند	شادند که از می حقیقت مستند
هشیاری آنانکه ز باطل رستند	بیش است از آنانکه بحق پیوستند

No man can give back honour and life .
(German proverb .)

هیچکس نمیتواند آبرو و عمر از دست رفته را بآب بازگرداند.

بیهوده به هر دری مننه روی نیاز	وز عزت خویش مگذراندر ره آرز
سر رشته عمر و گوهـر عزت مـرد	چون رفت ز کف بکف نمی آید باز

A millstone does not become covered with moss .
(German proverb .)

سنگ آسیار خزه نمیپوشاند .

پیوسته اگر کنی بیک جای مقام	حال تو شود تباه و عیش تو حرام
زنک خزه سنگ آسیا را نخورد	ز آنرو که بگردش است سرگرم مدام

An empty sack does not stand upright .
(German proverb .)

انبان تهی ، راست نمی ایستد .

آنکس که ز فقر و فاقه دربند بلاست	آماده لغزش است و مایل به خطاست
گر پای تهیدست بلغزد چه عجب ؟	انبان تهی نایستد هرگز راست



A very small degree of force will suffice to break a vessel that is already cracked .

(Ovid .)

ضربه مختصری کافی است تا کاسه‌ای را که ترک برداشته بشکند .

آنرا که بطعنه ای زدی نیستی زنه‌ار مزن دوباره نیش دگری
کآن ظرف شکستنی که خوردست ترک درهم شکند به ضربت مختصری



To give is honour; to lose, grief

(Spanish proverb .)

بخشش مال سرافرازی آرد و گم کردن آن غصه .

آنکس که ببخشش و کرم پردازد برداست هر آنچه اندرین ره بازد
بخشیدن مال سر فرازت سازد کم کردن آن به غصه‌ات اندازد



There are occasions when is certainly better to lose than to gain .

(Plaut .)

بسا اوقات که یقیناً باختن بهتر از بردن است .

گر موقع سر بزیر انداختن است کاری که بجا نیست سرافراختن است
بسیار شود که باخت از برد به است کآن بردن زر پایه سرباختن است



Only since I loved is life lovely, only since I loved
knew I that I lived .

(Korner .)

تنها از وقتی که عاشق شدم زندگی در نظرم زیبا شد؛ تنها از وقتی که عاشق شدم دانستم
که زندگی میکنم .

آگاه نبودم که جوانی چه بود حال خوش و عیش جاودانی چه بود
تادل دادم بعشق، هم زنده شدم هم دانستم که زندگانی چه بود



To conquer without peril would be to conquer
without glory .

(Corneille .)

پیروزی بدون رنج و زحمت ، پیروزی بدون افتخاری است .

جاهی که فتد بدست بی رنج و ملال عزو شرفی ندارد اندر دنبال
فتحی که شود نصیب بی جنگ و جدال آن فتح نه شهرت آرد از پی نه جلال



Employment gives health, sobriety, and morals .

(D. Webster .)

کار، تندرستی و هوشیاری و خوشخوئی میآورد .

گر در صدی که راه نیکی پوئی نیکوئی کار است بهین نیکوئی
کار است چو شاخه‌ای که میآرد بار هشیاری و تندرستی و خوشخوئی

The day you marry, it is either kill or cure .

(Spanish proverb .)

روزی که ازدواج میکنی یا ترا میکشد یا بهبود می بخشد .

زن بد چو شود ازو شود کار تو سخت ور خوب شود ترا نشاند بر تخت
القصه در آن روز که زن میگیری روزیست که خوشبخت شوی یا بدبخت

Do as others do, and few will laugh at you .

(Proverb .)

چنان کن که دیگران میکنند تا کمتر کسی بر تو بخندد .

تا دیده عیب جوست هر سو نگران ز آن کار حذر کن که خلافت در آن
گر کار تو هست همچو کار دیگران در جامعه کم کسی کند خنده بر آن

Remembrance is the only paradise from which we
cannot be driven .

(Jean Paul .)

خاطرات ، تنها بهشتی است که ما را از آن نمیتوان بیرون کرد .

هر عیش خوش و روز نشاط افزا را یادی است بجا که خوش کند دلها را
هر یاد خوشی است چون بهشتی دلکش کز آن نتوان بیرون فکندن ما را

Women carry their logic in their hearts, men in their heads .

(Kotzebue .)

منطق خود را زنان در قلوب و مردان در سر خود دارند .

خواه از پی راه خیر و خواه از ره شر یکسان نشوند مرد و زن راهسپهر
مرد از پی عقل میرود زن پی عشق این فکر ز دل میکند آن فکر ز سر

Tranquility is difficult if one has nothing to do.

(proverb .)

کسیکه هیچ کاری ندارد تا انجام دهد مشکل بتواند آسوده زندگی کند .

بیکاره به هر دقیقه دارد هوس هر لحظه بگوشه ای پرد چون مگس
آنها که بهیچ کار سرگرمی نیست سخت است که آسوده نشینند نفسی

Dewdrops are the gems of morning, but the tears of mournful eve .

(Coleridge .)

شبنم ها جواهر صبح، ولی اشکهای شب عزادارانند.

هر واقعه ای کز آن یکی کاهرواست ای بس که برای دیگری عین بلاست
شبنم که جواهر عروس سحر است اشکی است که از شب عزادار بجاست

The world likes to be deceived .

(Dutch proverb.)

دنيا دوست دارد كه فریب خورده باشد .

تأحق تلخ است یا بشر باطل جوست	هر کس که دم از حق نزند حق با اوست
تعمیم فریب و مکر بی علت نیست	دنيا دارد فریب خوردن را دوست

Your best friends are in your purse .

(German proverb.)

بهترین دوست تو در کیسه تست .

در سختی ورنج گر مدد باید جست	باید که زسیم وزر مددخواست نخست
ز آن روی که گر کنی خود اندیشه درست	پر قدرترین یار تو در کیسه تست

Despair is like froward children, who, when you take away one of their play things, throw the rest into the fire .

(Charron .)

ناامیدی مانند کودکان سرکش است که وقتی از آنها يك بازیچه را گرفتی باقی را نیز در آتش اندازند .

چون کاست امید و یافت یأس افزایش	مأیوس ، شود بسان طفلی سرکش
کز وی چو بگیرند یکی بازیچه	باقی را هم در افکند در آتش

I wept as soon as I was born, and every day explains why .

(Spanish proverb .)

همینکه بدنیآدمم گریه کردم و هر روز که از عمرم میگذرد علت آن را بیان میکنند .
هنگام تولدم که عریان بودم بادیده زار و دل بریان بودم
هر روز که طی شود کنون از عمرم معلوم شود که از چه گریان بودم

☆☆☆

Poverty is in want of many things, avarice of every thing .

(Proverb .)

بیچیزی محتاج چند چیز و حرص نیازمند همه چیز است .
آنکس که بود حریص ، از مفلس نیز محتاج ترست در بر اهل تمیز
کس فقر بچند چیز باشد محتاج حرص است همان نیازمند همه چیز

☆☆☆

Death stands behind the young man' s back, before the old man' s face .

(T. Adams.)

مرگ در پشت سر جوانان و پیش روی پیران ایستاده است .
مرگ است برآه تو به هر جا که روی او نیز دوانست به هر سو که دوی
پشت سر تست تا جوانی و قوی میاوفتد از تو پیش چون پیر شوی



I never saw a man die of hunger, but thousands die of overfeeding .

(Spanish proverb .)

هرگز ندیدم که یکی از گرسنگی بمیرد اما هزارهاتن از پر خوری مرده اند .

و آنگاه فزون ز حد نمیاید خورد	بیجا به غذا دست نمی باید برد
از گرسنگی هیچ کسی جان نسپرد	آنقدر که آدمی ز پر خوردن مرد



The end of anger is the beginning of repentance .

(Bodenstedt.)

پایان خشم آغاز پشیمانی است .

هشدار که می ننوشی از جام غضب	اندیشه کن ایدوست ز فرجام غضب
کآغاز ندامت است انجام غضب	این نکته بیاد دار هنگام غضب



Fortune gives to many too much, but to no one enough .

(German proverb .)

بخت به بسیاری از مردم بسیار زیاد میدهد اما بهیچکس بقدر کافی نمیدهد .

از بهره خویش هیچکس شاد نماند	در طینت خلق حرص چون ریشه دواند
اما بکسی بقدر کافی نرساند	قسمت بیساکسان که بسیار رساند

Life is but a moment, death also is but another .

(Schiller.)

زندگی فقط يك لحظه و مرگ نیز فقط لحظه دیگری است .

تا کی سر مرگ وزندگی شور و شراست تا چند بدین علاقه و زآن حذر است ؟
انگار که زندگی فقط يك آن است پندار که مرگ نیز آنی دگر است

Death, so called, is a thing which makes men weep .

And yet a third of life is passed in sleep .

(Byron.)

مرگ خوابی است که مردان را بگریه میاندازد در صورتیکه يك سوم زندگی در خواب میگذرد .

چون پسای نهی به نیمه دوم عمر داری غم اینکه از چه پرشد خم عمر
مرگست چو خوابی که از آن می ترسی با اینکه روی به خواب يك سوم عمر

When a man envies another's lot, it is natural he should be discontented with his own .

(Horace)

وقتی کسی به قسمت دیگری رشک میبرد طبیعی است که باید از قسمت خود ناراضی باشد.

آنکس که بکار وی قناعت قاضی است خوشدل بمضارع است و شاد از ماضی است
آنکس که به قسمت کسان رشک برسد پیداست که از قسمت خود ناراضیست

Contentment is natural wealth .

(Socrates .)

قناعت يك ثروت طبیعی است .

در ذات تو کمر کند قناعت ریشه هرگز نکنی ز بیش و کم اندیشه
چون کنج طبیعیست قناعت، یعنی گنجور طبیعیست قناعت پیشه

Dare to be true, nothing can need a lie ;

A fault which needs it most, grows two thereby .

(George Herbert.)

در راستگویی دلیر باش . هیچ چیز بدروغ نیازمند نیست ، کار خطا هم که بیش از همه
بدان نیاز دارد بوسیله دروغ تبدیل به دو خطا میشود .

پیوسته ز راه راست رو بی پروا زیرا که دروغ هیچ جان نیست روا
آن کار خطا که هست محتاج دروغ سازد ز دروغ يك خطا را دو خطا

Confessed faults are half mended .

(Scotch proverb .)

اقرار به خطا نیمی از آنرا اصلاح میکند .

چون مرتکب خطا شوند اهل فلاح اقرار بدان کنند از راه صلاح
هر کسی که خطای خویش را کرد اقرار نیمی ز خطای خویش را کرد اصلاح

Confess you were wrong yesterday; it will show you
are wise today .

(Proverb .)

اقرار کن که دیروز خطا کردی . این نشان میدهد که امروز عاقل شده ای .

چون نیستی از خبط خود آگاه هنوز آن خبط دوباره میکند از تو بروز
اقرار بدینکه خبط کردی دیروز یعنی که دگر نمیکنی خبط امروز

Confine your tongue, lest it confine you .

(Proverb .)

زبان خود را محدود کن مبادا او ترا محدود کند .

در بد دهنی چوبد دهن گشت جسور ای بس که فتاد کنج زندان زغرور
از اول اگر کنی زبان را محدود آخر نکند ترا زبانت محصور

The love of money increases as wealth increases .

(Juvenal .)

هرچه ثروت افزوده شود ، عشق پول نیز افزایش می یابد .

تاسیم و زری نداری اندر کف خویش با بیش و کم زمانه هستی درویش
هر چند زر وسیم تو میگردد بیش زر دوستی تو هم شود بیش از پیش



Close sits my shirt, but closer sits my skin .
(Proverb .)

پیرهن بمن نزدیک است ولی پوست تنم بمن نزدیک تر است .

هرچند گرامی است به نزدیک تودوست جان تو بیش تو گرامی تر از اوست
هرچند که پیرهن به تن نزدیکست هرگز نرسد پیاپی نزدیکی پوست



With money you would not not know yourself;
without it, no one would know you .
(Spanish proverb .)

با داشتن پول تو خود را نمی شناسی و بدون پول کسی تو را نمی شناسد .

اشراف ز باد کبر در آمازند بی سیم وزران بسذکت از افلازند
با کیسه پر تو خویش را نشناسی با دست تهی خلق ترا شناسند



Cowards die many times before their deaths;
The valiant never taste of death but once .
Of all the wonders that I yet have heard,
It seems to me most strange that men should fear
Seeing that death, a necessary end, will come when
it will come .

(Jul Cesar ii.2)

ترسندگان، قبل از مرگ چند بار میمیرند ولی شجاعان فقط یک بار مرگ را میچشند.
میان چیزهای عجیبی که تاکنون شنیده ام این از همه عجیب تر است که مردان از مرگ
میترسند در صورتیکه مرگ یک سرانجام ضروری است و هر وقت که آمدنی باشد
خواهد آمد .

کم زهره، شود به مرگ صدارد چار پر دل نرسد بمنرگ خود جز یکبار
ماتم که زمرگ از چه باید ترسید کرمرگ بوقت خود رسد آخر کار؟

Bribery is like a ball of snow, when once set a rolling it must increase .

(Colton .)

رشوه خواری مانند گوی برف است یکبار که به غلت افتاد، هر چه پیش می رود حجمش
بیش میشود .

یکدم چو بری دست پی رشوه به پیش کم کم کنی ارتشاء را عادت خویش
رشوه است چو گوی برف و چون در غلطد هر چند رود پیش شود حجمش بیش

Children suck the mother when they are young,
and the father when they are old .

(Proverb .)

کودکان در خردی مادر را می دوشند و در بزرگی پدر را .

فرزند که مهر او بدل می جوشد در یاری باب و مام کمتر کوشد
تا خرد بود ز شیر مادر نوشد و آنکه که بزرگ شد پدر را دوشد

Who sees not the bottom, let him not attempt to
wade the water .

(Italian proverb.)

نگذارید کسی که ته آب را نمی بیند در عبور از آب بکوشد .

راهی که ز آخرش ترا نیست خبر ز آن راه مرو که جانت افتد بخطر
آنها که ندارد به ته آب نظر مگذار که جوید ز ره آب گذر



Who speaks, sows; who keeps silence, reaps.
(Italian proverb.)

کسیکه حرف میزند ، میکارد و کسی که گوش میدهد درو میکند .

آنکس که زشاهراه تحقیق رود هر پند که رهبرش دهد می شنود
آنکو بسخن گشاده لب ، میکارد و آنکو بسکوت بسته لب ، میدرود



But whether on the scaffold high .
Or in the battle's van,
The fittest place where a man die
Is where he dies for man .

(Barry .)

خواه برفراز دار ، خواه در جبهه جنگ ، شایسته ترین جای مردن جایی است که شخص
بخاطر ابناء بشر بمیرد .

گر بر سر دار می رود جان بهدر ، و در صف جنگ میشود تن بی سر ،
دانی که کجاست بهر مردن بهتر ؟ جایی که بشر بمیرد از بهر بشر



Each moment of life is one step nearer death .
(Corneille)

هر لحظه که از عمر میگذرد يك گام بسوی مرگ نزدیک تر می کند .

از قیمت وقت اگر نباشد خبرت زین فرصت ده روزه چه باشد ثمرت ؟
هر لحظه که از عمر رود ، میسازد يك گام بسوی مرگ نزدیک تر

He who has good health is reach, and does not know it.

(Italian proverb.)

کسیکه دارای سلامت مزاج است، ثروتمند است و خود از آن خبر ندارد.

گر کنج ز راست به روی بی ثمر است	آنکس که ز درد جان او در خطر است
دارای تمول است و ز آن بی خبر است	و آنکو ز سلامت بدن بهره ور است

But what fate does let fate answer for.

(Sheridan.)

کاری که تقدیر کرده، بگذار تقدیر هم چاره اش را بکند.

هر حکم که قاضی قضا فرماید	کاری ز تو در برابرش برناید
هر عقده که تقدیر بکارت بسته است	بگذار که تقدیر ز هم بکشاید

Prudent people are ready to profit from the experiences of others.

(Proverb.)

زیرکان همیشه آماده اند که از تجربه های دیگران سود برند.

برمستی ما بچشم عبرت نگرند	قومی که درین میکده هشیار ترند
کز تجربه های دیگران سود برند	در دهر همیشه زیرکان منتظرند



By others' faults wise men correct their own .

(Proverb.)

خرده‌مندان بادیدن خطاهای دیگران ، خطاهای خود را اصلاح میکنند .

در راه خطا چو جاهلی ساخت سمنند کمره شد و خویش را بصد رنج فکند
عادل ز خطای او همیگیرد پند تا خود بهره خطا نگردد پابند



Change of fashion is the tax which industry imposes
on the vanity of the rich .

(Chamfort)

تغییر مد ، باجی است که صنعت به خود خواهی اغنیا می‌بندد .

امروز غنی هر آنچه را بیسندند فردا چو ز مد افتد بر آن می‌بندند
صنعت بی‌هانه عوض کردن مد باجی بغرور اغنیا می‌بندد



Change yourself and your fortune changes too .

(Portugese proverb.)

خود را تغییر ده تا بخت توهم تغییر کند .

تا کی زغم جهان خوری خون آخر ؟ تا چند فغان ز بخت وارون آخر ؟
باید ره و رسم خود دگر گونه کنی تا بخت توهم شود دگرگون آخر

Cast a lucky fellow into Nile and he will come up
with a fish in his mouth .

(Arab proverb.)

آدم خوشبخت را اگر در رود نیل در اندازی ، در حالی که يك ماهی بدهن دارد از
آب بیرون خواهد آمد .

پیدا است همان که در دلش خون آید	بدبخت اگر بچهره کلکون آید
ماهی بدهن گرفته بیرون آید	خوشبخت گرش برود نیل اندازی

It is the crime, not the scaffold, which is the dis-
grace .

(Corneille .)

این خود جنایت است ، نه دار ، که ننگ میآورد .

مرگست برای همه در آخر کار	گر چوبه دار آورد مرگ بیار
خود نفس جنایت آورد ننگ نه دار	ور ز آنکه ز بیم ننگ از آن میترسند

The human race is governed by its imagination .

(Napoleon)

بنی نوع بشر محکوم تصورات خویش است .

تا حد تصور است اظهار نظر	در باره خوب و زشت یا نفع و ضرر
محکوم تصورات خویش است بشر	گر در پی خیر است و گرنه در ره شر



Dress deceives us; jewels and gold hide every thing;
the girl herself is the least part of herself.

(Proverb .)

لباس ، ما را فریب میدهد ؛ طلا و جواهر همه چیز را میپوشاند و حسن حقیقی يك
دختر در جلوه دادن او کمترین سهم را دارد .

یکسوی، لباس دلبران هوش رباست یکسو به زر و زیورشان دل شیدا است
وز آنچه بروی هم تو گوئی زیباست، خود حسن بتان سهم کمی را داراست



As a man makes his bed, so must he lie .

(Proverb.)

هر کسی همانطور که بستر خود را میگذرد باید بخوابد .

از کشته خود بدست آری بر خود وز باده خویش پر کنی ساغر خود
هر طور که افکند کسی بستر خود باید که نهد بیستر خود سر خود



Love is most fruitful, both, of honey and gall .

(Plaut .)

ثمر عشق ، هم شهد است هم زهر .

یاری که بعشق سازدت شهره شهر گاهی بتو مهر ورزد و گاهی قهر
هم خار بشاخ عشق روید هم گل هم شهد به جام عشق باشد هم زهر

A good deal of water passes by the mill which the miller takes no note of .

(Italian proverb .)

مقدار زیادی آب از آسیا میگذرد و آسیابان از آن غافل است .

مائیم ز نعمت فراوان غافل	وز شکر سلامت تن و جان غافل
بس آب روان کز آسیا میگذرد	وز بهره اوست آسیابان غافل

A man is king in his own house .

(Gaelic proverb.)

هر مردی در خانه خود سلطان است .

در عالم تسلیم و رضا میدانی است	کآنجا ز برای هر کسی جولانی است
با قسمت خود بساز و با عزت زی	در خانه خویش هر کسی سلطانیت

All pleasure must be bought at the price of pain .

(John Foster .)

همه راحت ها بقیمت رنج خریداری میشود .

از رنج مترس کاندیرین دیر سپنج	بی زحمت جستجو نمی یابی گنج
زیبا نشود زلف بتان جز به شکنج	راحت نتوان خرید الا با رنج



Friends, I have lost a day .

(Titus)

(At the close of a day on which he had done good to non.)

دوستان ، من يك روز را گم کرده‌ام .

بر مردم نانوان ترحم کردم در چهره کهران تبسم کردم
روزی که نه خدمتی بمردم کردم يك روز ز عمر خویش را گم کردم



A good laugh is sunshine in a house .

(Thackeray .)

يك خنده خوب مانند آفتاب است در خانه .

آتش مفکن ز غم بکاشانه دل پر کن زمی نشاط پیمانه دل
شادی است چو گنجینه بویرا نه دل خنده است چو آفتاب در خانه دل

پایان

افلاط ذیل را تصحیح فرمائید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۹	۷	آشفته حالی و بیکس	آشفته حالی، بیکس
۴۸	۱۳	دیگر	دگر
۱۱۳	۱	مشکینه موی	زرینه موی
۴۲۵	۴	نه زوری و نه قوتی	نه زور و نه قوتی